از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش

محمد علی ناصح

تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

مجموعه متون قدیم

180/-

(309)

L4460

A-No. 5250 D/L mab

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

شماره مسلسل ۷

کتاب بوستان

شیخ اجل سعدی شیرازی

قرن هفتم هجری

شرح اشعار و حواشی

نگارش محمدعلی ناصح

مجموعه متون قدیم تیرماه ۱۳۵۴ شمسی

ازاین کتاب دوهزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه ماز گرافیک چاپ شد

این کتاب بشمارهٔ ۸۰۷ / ۵۴ر۶ر۳۰ دردفتر مخصوص کتابخانه ملی ثبت شد

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی

طبق بند ۲ مادّهٔ الف اساسنامهٔ «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

کتاب بوستان شیخ اجل سعدی شیرازی سخنور نامدار قرن هفتم هجری

با شرح و حواشی چاپ و نشر شد

تیرماه ۱۳۵۴

رئیس هیئت امناء، دکتر منوچهر اقبال

بنام خداوند بخشنده مهربان

و این مسرت بخش است که بخواست خداوند دانا و توانا در راه بنیانهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پرور و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پیدا شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و با اقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۳۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم

۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی

۳- کوشش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی

۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی خطی و یا چاپی نادرالوجود

۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه ای عمومی و یا شخصی موجود است

۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته های مختلف علوم و صنایع با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۸- ترتیب مسابقه های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری :

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، به کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی

۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه ها بمنظور تکمیل معلومات فنی

۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس

۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت

۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت الله کاسمی - نصرت الله منیفیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی - دکتر ابراهیم پاد

در جلسه مورخ ۱۳۵۰/۱/۲۴ و ۵۲/۱۰/۲۹ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت الله کاسمی	دبیر کل
۴- تیمسار سرتیپ ابراهیم منصوری واراء	مدیرعامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام	خزانه دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس تعیین شدند.

فهرست حکایتهای بوستان و مصراعهای نخستین آن

باب دوم

باب سوم

باب چهارم

باب پنجم

باب ششم

باب هفتم

باب هشتم

باب نهم

باب دهم

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه نگاری ومقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی‌ادنی شك وریب ، یکی از آثار ابدی وجاویدان ادبی ایران ویکی ازامهات بدایع با نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغهٔ قرن‌هفتم‌هجری، مانندنظم‌ونثرخوداوکاری سهل وممتنع است : سهل است، زیرا دراقالیم پارسی زبانان ،کسی نیست که چهرهٔ آشنای این خداوندگاریکتا وبی‌همتای‌زبان نغز دری وسلطان عزیزالقدروعظیم‌الشان نظم ونثر شیرین پارسی را نشناسد وبا جلوه‌های دلآویز و طرب انگیز فکربلند وقریحهٔ ارجمند واحساس لطیف وطبع ظریف او وریزه‌کاریها و نادره‌پردازیهای بازیگران‌چیره‌دست ومیناگران طرفه‌کار درون شوریده وخاطرآشفته‌اش بیگانه باشد وبه‌آثار درربار او ، ازکودکی تابزرگی، بروزان شبان ، رطب‌اللسان وطیب‌البیان‌نباشد .ممتنع‌است، ازآنرو که دراین باب آنچه‌گویند ونویسند، دانه‌ای

ازخرمن و قطره‌ای ازدریا وذره‌ای ازخورشید است ، هرخامهٔ سحار نیارد شرح آثار اورا ، کما ینبغی ، برکاغذبنگار وهرقلم چهره نگارنتواند سیمای حال اورا، کماهی ، برپرده درآرد ، **حد همانست سخندانی و دانائی را .**

رشته‌های نسیج زربفت وپرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب گزان باغ جود واین چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگفت و شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستربلند پرواز خود ، بافته وتافته و بیرون داده وبربساط پررنگ وبوی آفرینش گسترده چنان باپود وتار جان و دل و اندیشه واحساس مردم ایران پیچ وتاب خورده است که جداکردن آنها از یکدیگر ازدسترس امکان بدور است . **باشیراندرون شد وباجان بدر شود .**

وی ، بپایمردی و دستیاری هنر اصیل وقویم خود ، درمیان سویدای دماغ و تپش دل وخلجان درون وانقلاب باطن وغلیان طبع بشر، درحد و غایت فصاحت وبلاغت ودرمرز نهایت رشاقت وجزالت، جاد وکرده ومایهٔ سخن را بپایهٔ سحرو افسون وبذروهٔ کرامت واعجاز بالا برده است.

پردگیان بکرحریم حرم خاطر عاطر وعروسان هرهفت کردهٔ حجلهٔ آراسته ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام است که بساط جلوه‌گری و دلربائی گسترده دارند واز پیر و جوان وخرد وکلان وعارف وعامی وآشنا و بیگانه دل ودین میربایند .

درشهر دلی نیست که رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی درآن پایه ومایه ازخاطرخواهی و دلبستگی مردم

ایرانست که‌دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت‌بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید ومنتهیان را بلاغت افزاید، بلکه درطی قرون و اعصار، بواسطهٔ رسوخ ممتد ونفوذ عمیق نثرونظم ولفظ ومعنی و کنایه واستعاره وتشبیه و تمثیل آن دو ، درسویدای دلها وثبت وضبط نقش ونگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها برلوح خاطرها ، امروز بگونهٔ معالم‌ومآثر قومی ورسوم سنن ملی وشعار ودثار اجتماعی ایرانیان درآمده ونزد همه کسانیکه باین‌آب و خاك پاك وزبان وفرهنگ تابناك آن ، از ژرفای دل وجان وبن دندان ، ارادت دارند و عشق میورزند معزز ومحترم ومکرم ومعظم است . همه‌گویندوسخن‌گفتن سعدی دگرست .

درکمترخانه‌ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن‌کریم وفرقان عظیم، کتاب بزرك دین پاك و همدوش‌آینه وچراغ وشمعدان ، یعنی‌خمیرمایهٔ‌کانون‌گرم روشن خانواده‌های ایرانی نبوده وبرطاق ورواق ایوان و شبستان جای نداشتهٔ باشد و آنرا نشان خیر وصلاح ونجات‌وفلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد ازآن‌قوم که‌قران‌خوانند

طی قرنها که ازعمرقوم ایرانی میگذرد ، کودك هرخانواده ، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود وخواندن ونوشتن را میآموزد نخست بدیباجهٔ کلام معجز نظام گلستان زبان‌میگشاید و چنین میخواند : «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت ، هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآیدمفرح ذات ، پس درهرنفسی‌دونعمت موجود و برهرنعمت

شکری واجب.

از دست و زبان که برآید | کز عهده شکرش بدرآید

اعلموا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.»

ویا زبان باین ابیات آغاز بوستان مترنم میسازد :

بنام خداوند جان آفرین ، | حکیم سخن در زبان آفرین.
خداوند بخشندهٔ دستگیر ، | کریم خطابخش پوزش پذیر .
عزیزی ، که هرگزدرش سربتافت، | بهردر که شد، هیچ عزت نیافت.
سر پادشاهان گردنفراز ، | بدرگاه او برزمین نیاز.
ادیم زمین سفرهٔ عام است ، | براین‌خوان‌یغما، چه‌دشمن، چه‌دوست.
بری‌ذاتش، ازتهمت ضد وجنس، | غنی ملکش، ازطاعت‌جن‌وانس.
پرستار امرش همه چیز و کس، | بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس .
چنان پهن خوان کرم گسترد ، | که‌سیمرغ‌درقاف، روزی‌خورد.
مراورا رسد کبریا و منی ، | که‌ملکش‌قدیم است وذاتش غنی
براو ، علم‌یکذره پوشیده نیست، | که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
بامرش، وجود ازعدم نقش‌بست، | که داندجزاو، کردن‌ازنیست‌هست؟
جهان متفق برالهیتش ، | فرومانده در کنه ماهیتش.
بشر ، ماورای جلالش نیافت ، | بصر ، منتهای جمالش نیافت.
زذاتش، بجزوی، کس آگاه‌نیست، | درآن جایگه، عقل‌را راه نیست.

موسیقی این کلمات دلآویز وجملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائك عرش اعلی، در کوش جان وروان ایرانیان، ازگهواره تاگور، طنین‌اندازونغمه پردازاست. ازآنرو هرپسرو دخترو هرزن ومردایرانی، باسعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مأنوس ومصاحب ومحشورمیشود واین‌حال خوش‌انس والفت راتا زمان سالخوردی باخود همراه نگاه میدارد.

من‌هنوزبعلم‌الیقین وعین‌الیقین نمیدانم که کدامین‌یك‌ازاین دوتعبیر راست‌تر ودرست‌تر است؟ تازبان پارسی باقیست نثر ونظم سعدی فانی نخواهد شد، یااینکه، تانظم ونثرسعدی زنده است زبان‌پارسی نخواهد مرد؟ این‌دوتعبیر بیان یك حقیقت‌مسلم است که ازفرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام‌است که قوام ونظام شعرونثر پارسی وقالب محکم فصاحت وبلاغت زبان وادب ایرانی، برضابطهٔ اصیل وقویم آثارمنظوم و منثورسعدی استوارمیباشد ونویسندگان وشاعرانی که پس‌ازوی‌آمده‌اند و زبان‌پارسی، یعنی‌رازبقاوقائمهٔ استقلال‌ملی‌ماراپاسبانی ونگهبانی کرده‌اند، همه وهمه،آیات معجزامارات اوراالگو وسرمشق کارگرفته‌اند وخمیرمایهٔ سخن خود را درقالب محکم وچهارچوب مستحکم فصاحت و بلاغت و سلاست و رشاقت کلام او ریخته‌اند.

پس‌بدین شرح وبیان، برای شاعری مانند سعدی دیگرسخن ازاین درمیان نیست که ازکجا برخاسته ودرچه سالی میزیسته وباچه‌کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان وامیران وخواجگان وخلیفگان را مدح وثناگفته ویا پند واندرز

داده است؟ باچه بزرگان وعالمان وعارفان وفقیهان مفاوضه ومحاوره و مشاعره و مناظره داشته است؟ درسبك سخنوری از کدامین متقدمـان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب‌سخن‌خودرا، درنثرونظم، برچه شیوه وسیاق‌آورده است؟ درانواع واقسام سخن، قصیده وقطعه رابهتر گفته ویاغزل ومثنوی رانیکوترسروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی ومعنوی آراسته ودرصنایع بدیعی بکدامین صنعت‌بیشتر نظرداشته است؟ و هزاران مبحث ومطلب همانند که، چاروناچار، درشرح حال و وگزارش احوال هرصاحب هنری و واجداثری پیش‌میآید. **درپهنهٔ قلمروسعدی اساساً عبارات وقیاسات وشواهـد وشواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.**

او بعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا وخاطرخلاق وطبع وقادوقریحهٔ خداداد خود، چون نقطهٔ ثابت درمرکزدائره قرارمی‌گیرد. هرقوس و وتر وشعاع وقطر را باید نسبت باوسنجید وبحساب‌آورد. **اورا نباید بادیگران قیاس کردو نتیجه گرفت بلکه دیگران را باید بااو بقیاس درآورد ونمره داد.** معـاصر بودن بااین و آن، برای او، مزیت ورجحان نیست‌بلکه فلان وبهمان بایـد ازمعاهد بودن بااوبرخودببالند وبدیگران کبر یا وغروربفروشند. مبانی‌صرف ونحوواصول معانی وبیـان وشروط فصاحت وبلاغت وصنایع وبدایع کلام ومحسنات لفظی و معنوی شعرونثررا نبایدبامفردات ومرکبات آثار اوتطبیق کرد واز مقدمه‌چینی نتیجه گرفت بلکه همهٔ اینها وبیك کلمه، آرایش ظاهری وباطنی زبان نغز وبامغزپارسی‌را بایدازخلال آثار زبان‌قادروقاهراوبیرون کشید واز آن کتابهاپرداخت.خلاصه آنکه،

همهٔ نقدها رابایدبامقیاس او عیار گرفت وهمهٔ سکه‌ها رابایدبمحك اوآشنا ساخت تا روا از شهروا وسره ازناسره وناب ازمغشوش بازشناخته آید.

اگر براستی دربارهٔ سعدی مطلبی قابل بحث ونقد باشد آنست که درپهنهٔ آفاق وانفس قرون ششم وهفتم چه پیش آمد ودرحرکات شموس واقمارو کواکب صحنهٔ گیهان چه آثاری پدیدار گشت ودراوضاع واحوال زمان وابناء زمان آن دوران چه حوادث وسوانحی تکوین یافت که یکباره **اعجوبه‌ای**، همانند او، از کتم عدم بعرصه وجود پای نهاد و **نادره‌ای**، مثل وی، ازمکمن غیب بعالم شهود چهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعهٔ انوارتابناك او، تلافیف قرون واعصاررا درهم شکافت و دور و نزدیك رامنورساخت وامتداد ستونهای نورانی آن منبع تابش وسرچشمه فروزش، هیچگاه منقطع ومنسلخ نشد بلکه تازمان مانیز، روزبروز، برقدرت وسطوت لمعان وشدت وقوت فیضان آن افزوده گشت.

امروزپس ازهفت قرن که اززمان بروز وشهود این استعداد شگرف وشگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا وبلغا وعلما وعرفا وقلندران ورندان و پاکبازان که پس از وی آمدند وبودی ونمودی وکری وفری داشتند، باز برای سنجش ارزش هنری هراثری باید ترازوی اورابدست گرفت ومتاعهای عرضه شده ببازارعلم وادب را درکفه‌های آن توزین کرد.

یاللعجب! درپیشگاه باعظمت وکبریای قدرت لایزال خداوند، این چه مقام رفیع وموقع منیع است که گاه بگاه به آدمیزاده‌ای نازنین جان عطامیشود. بهر الفی الف قدی برآید که ازپرتو تابش شعاع قوی دماغ تابناك و جلوهٔ لطافت پرنیان دل پاك خود فرشتگان آسمانها را محووحیران وآشفته وپریشان سازد.

بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت

سعدی وهمانندگان او، درجامعهٔ بشری، مانند دانهٔ گوهـر شبچراغ و قطعهٔ الماس درشت وروشن «کوه نور» و«دریای نور»اند که درمعدن تیره و تارزغال سنگ، پس ازقرنها نهفتگی واختفا، برسبیل تصادف وبناگهان، نه براثـر کوشش وکاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان واختران فروزان و توصیف اشعهٔ نافذ وانوار راسخ آنها موردگفتگو نیست. زیرا دربارهٔ آفتاب عالمتابی که با چشم می بینیم، که چگونه همهٔ ذرات عالم امکان راروشن دارد، چه میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است　　　که دوچشمم روشن ونامرمداست

بایددراین موردبحث کرد که درعالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید وقدرت خداوند درچه شرائط وروابط وضوابط براین امر تعلق گیرد که درمعدن زغال سنگی، گوهری تابان بپرورد وسالیان درازآنرا، درزیرفشارخرد کنندهٔ خروارها آب وخاک، محفوظ ومصون نگاهـدارد وبزمانی معین، بیکباره و بناگهـان، از درون کان ودل زمین، بـه بیرون پرتاب کند وآشکارا بربساط آفرینش جای دهـد و چشمان همهٔ بینندگان را، ازآدمیان وفرشتگان، از تلؤتلؤ آن خیره سازد.

بوستان کتابی است فاخروجامع وکامل وشامل که ازلحاظ فصاحت و بلاغت لفظ ونبالت وفخامت معنی باهیچیك ازکتابهای ادبی ایران وحتی با دیگرآثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت وسلاست وجزالت ورشاقت لفظ وعلو و سموّ وظرافت ولطافت معنی درآن گاه بدره‌ای ازکمال وجمال میرسد که دست هیچ گوینده وسراینده‌ای هنوز به آن دسترس نیافته است وبطـور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانگارهٔ کامل وجامع وسرمشق و الگوی پاك و پاکیزهٔ زبان نغز و شیوای دری وقالب صلب ومحکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد.

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت.

بوستـان درده باب حکایات وروایـات ممتـع وممتـاز ونصایح ومواعظ حکمت آمیز وعبرت انگیز خود که عصاره ونقاوهٔ عمری تحقیق وتتبع وغور وفحص ونقد وبحث وامتحان واختبار وتجزیه وتجربهٔ کامل العیار وسیر در آفاق وانفس حکیمی پخته وجهاندیده وسالگی آزموده وسرد وگرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی دربردارد شامل سیاست مدن وتدبیر منزل وآئین جهانداری وکشورمداری وراه ورسم زندگی فردی واجتماعی، بارعایت اصول سرشتی وفطری وموازین عقلی ونقلی وقوائم دینی واخلاقی وسیاسی واقتصادی، که همه وهمه فلسفه ونامـوس راست ودرست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان ورستگاری آن جهان رافراهم آورد.

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیـم و می نویسیم قائمـهٔ استقلال و عظمت مملکت و ضابطهٔ قـوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث وسوانح دوران ومضائق ومخاوف حدثان زمان، این آب و خاك پاك وتابناك رااز وصمت گزند وآسیب نابودی محفوظ ومصون داشته ورشتهٔ بقاو حیات مردم این مرزوبوم را، تافتـه وبافتـه وبی انقطاع وگسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاك و پاکیزهٔ میهن خواهی دررگهای جهنده وفروغ دلرباوجان افزای یزدان پرستی در

چشمان بیننده دارد، در بایست ولازم وفرض ومتحتم است که فرزندان خود را، پسر یا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم ونثر پارسی را بخوانند وقسمتهای ارزندهٔ آنرا از برکنند ودل ودماغ وفکروحس خود را با شیرهٔ شیرین وچاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچهٔ فهرست چنین آثارخواندنی و آموختنی بیشك گلستان وبوستان سعدی در صدرو پس از آن خلاصه‌ای از شاهنامهٔ فردوسی و کتاب کلیله ودمنهٔ حمیدالدین منشی قرار می‌گیرد که تصور می کنم هرسه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس‌از آن یکی دو کتاب نثرو نظم دیگر میاید که برحسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این‌تدبیر میتوان ازخطری عظیم که امروز زبان‌شیرین و نمکین‌پارسی را، چون شیر ژیان و اژدهای دمان، پیرامون می‌پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلو گرفت وباین پریشانی ونابسامانی که اینك، بدست نابخردان و غافلان، درشاعری و نویسندگی، حکمفرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران ومدبران آیندهٔ کشورهستند، برای درست گفتن و درست نوشتن پارسی، مایه ونیرو بخشید.

چقدرمایهٔ افسوس ودریغ است که درزمان‌حاضر، بعلت بی‌علاقگی و بیخبری و بی‌بندوباری وسبکسری جوانان وغفلت وسستی مربیان ومتصدیان، زبان پارسی در وضعی‌اسفناك قراردارد وایرانیان درس‌خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی درخارج کشور آغاز کرده وبپایان رسانیده‌اند، بازبان مادری‌خودنیك‌بیگانه

ودر گفتن و نوشتن درست پارسی سخت درمانده اند. اگر کار برهمین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یاروباوری و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی واسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت وفخامت و رشاقت و بداعت خویش را بچه‌سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت ؟

از اینرو برذمت هرایرانیست که بوستان را بخواند وقسمتی ازاین شاهکار زبان پارسی را ازبرداشته باشد.

برای آنکه درتعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثارارزنده و آموزندهٔ او، باری دیگر وتا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای راکه چندی پیش با الهام گرفتن ازنثرونظم و الفاظ ومعانی نغزوبا مغزخود او، ساخته و پرداخته‌ام دراینجا می‌آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت وبتیغ زبان گرفت،
آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.
بگرفت، باتسوان سخن، آنچـه پادشاه
با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گـرفت.
نظمش، باتفاق فصاحت، زمین گشود.
نثرش، باعتبار بلاغت، زمـان گرفت.
روی زمین ودور زمان را، بنظم ونثر،
پیرانه سر، بقوت طبع جوان گـرفت.

یا

اقلیم پارس، برسخنش تنگ بود ازآن،
سراز هرات برزد وهندوستان گرفت.

چنداز هرات وهند! که این فتنه زمان،
باجادوی سخن، همه ملک جهان گرفت.

زآن می که دست ساقی طبعش بجام ریخت،
شدجان شعرزنده، تن شعرجان گرفت.

بازو گشود وبست لب از لاف ویکتنه،
ملک سخنوری، زکران تاکران، گرفت

کلکش، زبس ستاره برافشاند بر ورق،
آنش، زرشك، درجگرکهکشان گرفت.

مضمون بکررا، چوگهر، درسخن نشاند،
معنای نغزرا، چوشکر، در بیان گرفت.

استاد خواند نثرش ونعم البیان سرود.
دانا شنیدنظمش ورطب اللسان گرفت.

نثرش، هزار طعنه بسحر حلال زد.
نظمش، هزارنکته برآب روان گرفت.

گو بوستان کشور وزاثمار گونه گون،
اصحاب را، بخوان کرم، میهمان گرفت.

گه گلستان نمود وزازهارِرنگ رنگ،
احباب را، ببزم طرب در میان گرفت.

گهشان، بکف، زلالهٔ تر، جام می نهاد.
گهشان، بسر، زشاخ سمن، سایبان گرفت.

گهشان، بجیب ودامن، آگند ضمیران.
گهشان، زپای تاسر، در ارغوان گرفت.
ذکر جمیل او، چــو در افواه اوفتاد،
هر کس شنید، همچو شکر در دهان گرفت.
صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،
چون نقش زر، بسکهٔ دلها مکان گرفت.
آمــد برقص قائل وسامع بهــر کجا،
کان خوش سخن، بقول وغزل، داستان گرفت.
آنجا که اوفکند سخن درحدیث عشق،
مانند شمع، سوزدلش در زبان گرفت.
آنجا که بر گشوددر ازعدل وعلم ودین،
دانی توخود که پرده زرازنهان گرفت.
آنجا که لب گشود در ابواب موعظت،
برنفس سرکش، ازسرحکمت، عنان گرفت.
گوی فصاحت ازهمه گویندگان ربود،
هرجا، که او کمیت سخن زیرران گرفت.
گویا شد از دهان بلاغت، زبان فصل،
آنجا، که عشق رازغزل ترجمان گرفت.
در سهــل و ممتنع بغزل، پایــهٔ سخن،
برترزفکرو وهم وقیاس وگمان گرفت
سرمایه باخت، هر کــه ببازار شاعری،
آنجا که او گشود دکانی، دکان گرفت.

بودش قبیله گرچه همه عالمان دین،
اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.

از نام او گرفت شرف، دودمان فضل،
او قدرواعتبار نه از دودمان گرفت.

جاوید ماند نام «اتابك» بشعر وی،
هرچند، مرگ جان‌زتن این‌وآن گرفت.

مدح کسی نگفت، بجز درطریق وعظ،
اینت‌هما! که چشم طمع زاستخوان گرفت.

نـه کرسی فلك را، زانـدیشهٔ بلند،
از زیر پای شاه قزل‌ارسلان گرفت.

نام و نشان شعر بدو بود و بعـداز او،
هر کس که‌نام‌جست، زشعرش‌نشان‌گرفت

از طبع آتشین وی، اندر جهان خاك،
«خورشیدشعله‌ایست که درآسمان گرفت

دور سخن تمام بدو گشت در زمان،
زآنروی نام سعدی آخرزمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائدالوصف ایرانیان به‌آثارسعدی، گلستان و بوستان و دیوان اشعار او، ازقصائد وغزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده وانتشار یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد ومیزان طبع ونشر شده باشد. معهذا بازچشم مشتاقان وارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین آن آثار همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدارشعرو ادب تاریخ و هنروفرهنگ ایران، طبع ونشر آثارسعدی‌را امری واجب ولازم دانست وچون درمیان آثار او، بوستان، کالشمس فی وسط‌السماء ، تا بش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیزپرداخته شود. متأسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچاراغلاط وسقطات واضافات وبعضی ابیات غیرقابل‌ادراک‌است، بطوریکه نمیتوان هنوزیك‌نسخه منقح و مصحح وبی‌غلط وسقط نشان داد. علت هم شایدآن باشدکه درکتابی رایج چون بوستان، بعلت فراوانی نسخ متفاوت وکثرت ایادی نساخ مختلف ودخالت سلیقه‌ها وذوق‌های‌گوناگون درقبول وردنسخه بدلها وتبدیل احسن‌ها ونیز، بطور قطع ، بواسطهٔ دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز یك نسخه جامع‌الأطراف، مقبول ومطاع و متبع عموم ، وجود ندارد ودبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این‌کتاب ، اغلب بدشواریهائی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پردهٔ شوائب، به بحث و نقدهای مخل و ممّل میپردازندکه اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین‌نسخه‌ای دردسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی ومدرسان متون قدیم قرارگیردبطبع ونشراین‌نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه ، شاعر مفلق و ادیب محقق، **استاد محمدعلی ناصح**، ادام اله ایام افاضاته است‌که خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه‌کار معاصربشمارمیروند و عمری را در راه تتبع وتحقیق متون نثرو نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه‌گذرانیده‌اند

«محمدعلی‌ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجراصفهانی ، دردهم ذی‌القعدة سال هزاروسیصد وشانزده هجری قمری درتهران بدنیا آمده است . وی پس‌از بپایان بردن تحصیلات متعارف و متداول ابتدائی ومتوسطه ، چـون بیشتر ثروت پدریش بتاراج‌حوادث رفته واندکی باقی مانده بودکه ازتهیهٔ قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار درنیمهٔ دوم سال هزاروسیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت ومعیشت ، به‌خدمت وزارت فرهنگ درآمد و ازهمین اوان بسابقـهٔ ذوق فطـری قریحهٔ طبیعی ، دراوقات فراغ ، بفراگرفتن معلومات کامل ادبی بیاغازید و علـوم معانی وبیان‌ونقدالشعروعروض وقافیه وصرف ونحو ومنطق وفلسفه نظری‌وحکمت عملی وعلم اجتماع وفقه واصول را نزد استادان یگانه فن بپایان رسانید و بمطالعهٔ کتب تاریخ وسرودن شعر، بشیوهٔ استادان سلف ، ونظر دردیوان‌ها و رسائل نثـر فصحای پارس وعرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و درانجمن ادبـی ایران عضوی‌شاخص ومبرزشد. دراین مدت بپاس خدمات ارزندهٔ ادبی وفرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم ودوم علمی ونشان درجهٔ اول فرهنگ نائل آمـد .

ناصح شانزده سال‌تمام است که برانجمن ادبی ایران ریاست دارد وچنانکه نگارنده دررسالهٔ (زبان پارسی و وظیفه انجمن‌های ادبی) نوشته اسـت : « ... با عشقی موفور وجهدی مشکور وعلاقه‌ای نزدیك بغیرت ملی وعقیدهٔ مذهبی،نسبت

بحفظ آثار و رسوم سنن شعر و ادب قدیم ایران، جلسات هفتگی را اداره میکند و احاطت واستیلای کامل وی باسالیب مختلف شعر پارسی و تتبع و تبحر و استقصای وی در فنون و متون ادب و بحث و نقدی که در مواضیع مطروح و اشعار معروض انجام میدهد درحدودیست که مبتدیان را بکار آید و منتهیان را بلاغت افزاید..»

آثار وی که تاکنون بطبع رسیده عبارت است :

ترجمهٔ اندرز ابن سعید (ترجمه اشعار عربی آن بنظم پارسی)

ترجمهٔ سیره جلال الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین **نورالدین محمد زید**، رئیس دیوان انشای سلطان **جلال الدین خوارزمشاه**، که از تراجم فصیح و بلیغ زبان پارسی بشمار میرود ، بخصوص که گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است .

اشعار فکاهی و انتقادی بامضای مستعار

غزلیات و قصائد

تحقیق درشرح حال **خاقانی و صاحب بن عباد**

تصحیح و تحشیه دیوان **ابوالفرج رونی**

تصحیح و تحشیه و تعلیق بر دیوان کامل **ادیب صابر ترمذی**

آثاری که هنوز بطبع نرسیده عبارت است از :

شرح بعضی اشعار مشکل **حافظ وسعدی** وعبارات تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی و فارسی و شرح لغات، و بیان بعضی معانی فلسفی **بلوهر و بلوزآسف** .

ترجمه شرح زندگی صلاح الدین ایوبی از فرانسه با اضافه بعضی حواشی بر آن»(۱)

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملا متمایز ازهم:

۱ـ متن بوستان که بامقابلهٔ با اغلب نسخ موجود فراهم آمده ولی از ذکر نسخه بدلها و تبدیل باحسن‌ها درحاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط درابیات وجود داشت که ازروی نسخه‌بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، برحسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضررا میتوان بااین کم و کیف نسخه‌ای مصحح ومنقح دانست که نکتهٔ مبهم یا غلط درآن راه ندارد ولی البته بضرس قاطع صحیح‌ترین ومنقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به‌نسخهٔ اصلی مصنف سعدی، نخواهد بود وبرای دست یافتن باین‌نسخهٔ کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد.

۲ـ شرح ابیات که بگونهٔ برگرداندن شعر به‌نثر درآمده، البته نثری فصیح وبلیغ وپخته که براستی درخورشعراست. دراینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی، شاهکارنظم پارسی، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو وکاری نامطبوع است. ولی باandکی غوروفحص درنظرشارح واسلوب‌ترسل او، میتوان دریافت که دراین تألیف، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این‌شرح‌حال ازماهنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم‌خردادماه ۱۳۵۲ وصفحات ۴۰۰-۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است بااین مزیت که جمله در نثری بهم آمیخته که میتوان آنرا ازعالیترین نمودارهای نثرمرسل پارسی بشمار آورد .

۳ـ شرح وبسط وتوضیح وتبیین نوادرلغات و جملات پیچیده و معقـود و مبهمات ومجهولات واشارات بواقعات واماکن واشخاص تاریخی .

شاید حق این بود که ، طبق رسم متداول ومتعارف ، هریك ازاین سه‌قسمت که دراصل مجزاست ، درطبع نیز، بصورت مستقل قرارمیگرفت یعنی متن بوستان باکلیهٔ نسخه بدلها وتبدیل باحسنها درحاشیه بگونه‌ای جداگانه ، وبعد معانی لغات وتحقیقات ومستنبطات وشرح ابیات مشکل ومبهم وتوضیح نکات تاریخی و ادبـی درآخر کتاب ، بشکل رساله‌ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدنـد و برتحفظ نظرخود که همان طرز تدریس بوستان ، بشکل تقریر بشاگردان ، درمحضر تدریس است یعنی روشی که بوستان را هرهفته تدریس ومتسفیدان یادداشت میکردند ارجح واصلح وانسب دانستند .

بدینطرین متنی مصحح ازبوستان ، باشرح کامل ابیات ، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ وبشکل کتاب حاضر دردسترس مشتاقان گذاشته میشود .

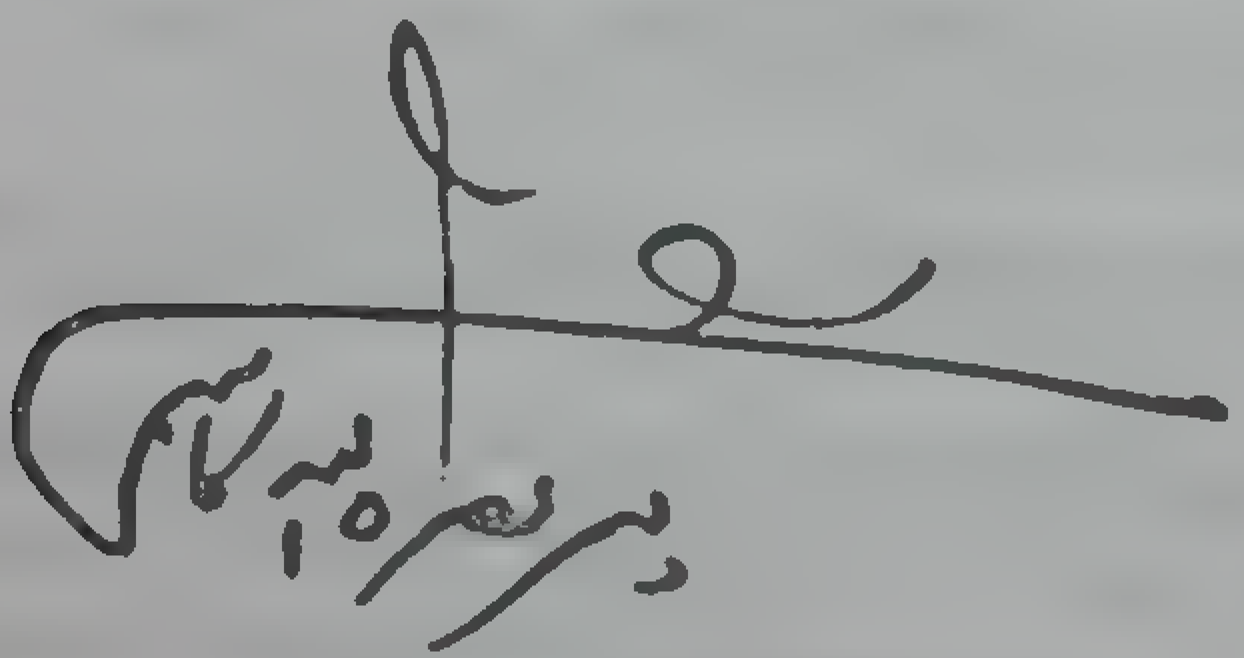
در هنگام چاپ برای آنکه، درحدممکن، میان قسمتهای مختلف بهم در آمیخته وجه تمایزی باشد وخواننده بدشواری، روبارونگردد اینطورمقرر شد که متن ابیات بوستان با حروف (۱۶) و برگردان شعرها به نثر باحروف (۱۲سیاه) وملحقات واشارات وحواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

درخاتمه باید از زحمات دوتن از دوستان قدیم و قویم خود آقایان دکتر خطیب‌رهبر وماشاءَالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و نظارت برچاپ آن درچاپخانه وتهیهٔ فهارس، از راه کمال لطف ومکرمت ودرنهایت غور و دقت، زحمت قبول فرموده و برما منت گذاشته‌اند تشکر کنم خداوند باین دو دوست دانش‌پژوه عزیزالقدر ومغتنم‌الوجود اجرجزیل عنایت فرماید.

بنیادنیکوکاری نوریانی بسیارخوشوقت است که بااین اقدام ، کاردبیران و استادان زبان پارسی که‌روزانه بااین کتاب سروکار دارند ، درتدریس بدانش‌آموزان ودانشجویان ، دردبیرستانها ودانشکده‌ها ، بسیارسهل و آسان خواهد شد . زیرا کمتر نکته‌ای مجهول یامبهم مانده است تابرای کشف و حل آن رجوع بمراجع و مآخذ نیاز باشد .

درآخراین دیباچه بازاین‌حقیقت را تکرارمیکنم که تازبان پارسی زنده‌است بوستان وگلستان نخواهد مرد وتا هنگامی که بوستان وگلستان باقی‌است زبان پارسی فانی نخواهد شدکه این دو، هریك مبقی و نگهبان دیگریست و خداوند بزرگ حامی ونگهدار هردو **فَاللهُ خیرٌ حافظ وهُوَارحَمُ الرحمین**

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۴   دبیرکل بنیاد ـ **دکترنصرةالله کاسمی**



سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز　　　بی‌نام تو نامه کی کنم باز

سپاس خدائی را که مخلوقات را ازنیستی تشریف هستی بخشید و زمان آنان را پایان مقدّر داشت وخلق آفرید وبازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کردگار بلندی و پستی　　　نیستی یافته بدو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران　　　وز سپهر بلند وکوه گران
همه را درنگارخانهٔ جود　　　قدرت اوست‌نقشبند وجود

نه درآفرینش افراد کاینات ازدانش وی نکتهٔ نهان‌گشت ونه درایجاد جملهٔ موجودات‌ازعلمش رازی‌پوشیده ماند.عظمت و کبریای ملك وی باقی و پایدارست وازآنِ دیگران برگذر ومستعار. ملکش صورت سستی وفتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد وبرفتن سال وماه بقای‌ویرا نقصان نیاید. پاك آفریدگاری یکتا و بزرگ خداوندی بیهمتاکه‌گیتی بدوحرف «کاف ونون» پدید کرد و از عدم بوجود آورد ودرود ونیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار		خوش ونغزچون بوی مشک تتار
همی تا فروزد بکاخ سپهر		چراغ مه و شمع پر نور مهر

برراهنمای گمراهان وخاتم پیغمبران برازندهٔ خلعت رسالت وبرآرندهٔ لوای نبوّت محمّد صلوات خدای بروی وآل واصحاب وی که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان چراغ تیرگی وظلمتند وآموزگاران کتاب و سنّت

«نقل ازترجمهٔ سیرة جلال‌الدّین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی ازیاران صادق ودوستان موافق درشرح اشعار بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر واز خطاب بکتاب درنمیآمد سپس باشارت آنان که امتثال امرشان بربنده عین فرض و فرض عینست برآن‌شدم که سراسرابیات آن نامهٔ شیوا را که بهین نمودار شیوائی ورسائی زبان پارسیست در مجموعهٔ فراهم آرم وشرح هرکلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز تعبیر شعرنیز ازآن فایده برند و منتهیان بنظر قبول درآن نگرند و بر خود لازم می‌دانستم که ازمصطلحات فصحا تجاوزرواندارم وعدول ازلهجات عامّه را واجب شمارم .

بااینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثرگرانبهای سخن سرای عالی مقام شایستهٔ قدرشناسی ودلیل توجّه آنان بحفظ آثارنفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر برخی ابیات را که دربعض نسخ بنظرمیرسد والحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوهٔ گفتارحضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات وجمله‌ها را افصح

وابلغ وبسیاق سخن مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل‌آگاه پوزش بنده را بپذیرند وپس‌از پنجاه سال عمر که در تعلّم وتعلیم ادب پارسی وعربی و استفاده از محضر بزرگان وتشخیص سخن غثّ از سمین و تمیزدرست ازنادرست گذرانده‌ام بر این ناتوان خرده نگیرند وبااین وصف اگراساطین علم وادب دراین مؤلَّف سهوی فاضح وخطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه ورهین منّت خویش فرمایند و اگر آنان که

باد شوند اربچراغی رسند — دود شوند اربدماغی رسند

خدای ناخواسته از راه جهل وحسد «بخلاف استادان یگانهٔ ادب و دانش که پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه سرایند جوابی ندارم .

اذارَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی — فَـلا زالَ غَضْبـاناً عَلَیَّ لِئامُها

اینك قصیدهٔ راکه درستایش حضرت شیخ سروده‌ام مینگارم وسخن‌رابپایان میآورم .

بیاد سعدی

از فصاحت ملك راگرنام پاید جاودان — ملك ایرانرا بگیتی زندهٔ جاوید خوان

گر دراقطار دگرملك زمین تسخیر کرد — شعر استادی هنرور، نغزگوئی نکته دان

فضل ایران‌راست باری کاندرین پاکیزه‌خاك — شد نواساز سخن را از زمین بر آسمان

نی هماناکز رهِ تحقیق دریائیست ژرف   گوهر حکمت دَرو، چندانکه دل خواهد نهان
در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم   ختم معنی راست حجّت از خواتیمش عیان

***

اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم   تافت زان پس روزگاری زی جهانگردی عِنان
از شهاب و بو الفرج چون شد بدانش بهره‌مند   بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان
گونه‌گون دید آزمونها از جهان پست لیک   چون زرخالص گرامی گشت گاه امتحان
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را   نامه‌ها پرداخت هر یک در فصاحت داستان
پس بگوش جان خطابِ ارجعی از حق شنید   نفس جزئی یافتش با نفس کلّی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا   باز در آغوش دادش جای بحرِ بیکران

***

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت   از تغنّی لب نیست این بلبل عرش آشیان
بل سپهر از قول موزونش پر آواز ست و نیز   بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تو اند   یک بیک گویندگان، پیر و جوان، خرد و کلان
چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جایِ نیست   بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری   چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملک ایران کشور خورشیدرا پیوسته باد   از لِوای عدل شاهنشاه برسر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاک ما را آبروی   باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان

از سخنگویان ما هریك بدیگر فن وسبك | شد چنان یکتا بحسن معنی ولطف بیان
کز سپهر پیر مانا مام فرتوت زمین | ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان
عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود | بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس | کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی از انك | مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
رمز عرفان از سنائی پرس یا از مولوی | یا ز عطار آن فرید دهر ویکتای جهان
من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست | هر گلی را رنك و بوئی خاص در این گلستان
زادهٔ عقل وروانست این سخنهای بدیع | زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

***

آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند | پرتو هریك گرفته شرق تا غرب جهان
آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع | شد زبان خامه‌اش وحی سخن را ترجمان
این بهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس | چون در از دریا و مشگ از تبت و گوهر ز کان
شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست | فخر گیتی جمله، نه یك سرزمین یا دودمان
هفتصد سالست نه پیش و نه کم کاین اوستاد | مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان
گلشنی از یك گل او جمله گیتی نوبهار | نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان
گلستانی خوش که در هر فصل بینی چون بهشت | بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان
لفظ چون آب روان، معنی چو می مستی فزای | در گلستان خوش بود آری می و آب روان
بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار | میوهٔ معنیت بخشد، بیدریغ و رایگان

چون جهان روشن بِتُست ای سرزمین آفتاب   شادزی تا دهر پاید زندهٔ جاوید مان

گر قوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنك   شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمّد علی ناصح

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کزدرش سربتافت
بهردر که شد هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردنفراز
بدرگاه او بر زمینِ نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفَور
نه عذر آوران را براند بجور

و گرخشم گیرد زکردار زشت
چو باز آمدی ماجَرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگرخویش راضی نباشدزخویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

و گر بنده چابك نباشد بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

و گر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

و گر ترك خدمت کند لشگری
شود شاه لشگر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اَدیمِ زَمین سفرهٔ عام اوست — برین خوانِ یغما چه دشمن، چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دستِ قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ وجنس — غنی ملکش از طاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوانِ کرم گسترد — که سیمرغ درقاف روزی خورد
لطیف کَرَم گسترِ کار ساز — که دارای خُلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که مُلکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاجِ بخت — یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بآتش برد زابِ نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمانِ اوست
پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کرّوبیان صُمٌّ بُکْمٌ
و گر در دهد یك صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضّرع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوانِ روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف اوجایِ انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند — بکلك قضا در رَحِم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهادگیتی برآب
زمین از تب لرزه آمد ستوه   فروکوفت بردامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری   که کرده‌ست برآب صورتگری
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم   ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند   و زین صورتی سرو بالاکند
بَرو علم یك ذرّه پوشیده نیست   که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار و مور   اگرچند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست   که‌داندجزو کردن ازنیست‌هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد   و ز انجا بصحرای محشر بَرَد
جهان متّفق بر الهیّتش   فرو مانده در کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه‌در ذیل‌وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار   که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت‌گرفت آستینم‌که قُم
محیطست علم مَلِك بر بسیط   قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کُنه ذاتش رَسَد   نه فکرت بغورِ صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه درکُنه بیچون سبحان رسید
که‌خاصان درین‌ره‌فرس رانده‌اند   بلا اُحْصِی از تگ فرو مانده‌اند
نه هرجایْ مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت   ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته ست | یکی دیده‌ها باز وپرسوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | و گر بُرد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس‌نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی‌کنی
تأمّل در آئینۀ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | و ز انجا ببال مُحبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال | نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گُم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز برپی مصطفی

« ب » در « بنام » بـرای استعانت و یاری جستن باشد چنانـکه در « بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم » « بنام ایزد بخشنده و بخشاینده » و میدانیم که « خداوند » مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی « دارا » و « صاحب » و سرورست عموماً. شاعری درمدح امیرعضدالدّوله دیلمی‌گوید .

مهترا بار خدایا ملك بغدادا | سدۀ سی و دوم بر تو مباك بادا

سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود

اما آنچه بخصوص بمعنی « اللّه » عَلَم و اسم خاص آفرینندهٔ جهان « معبودبحق » در پارسی فصیح «بدون‌قرینه» توان گفت « ایزد » و «یزدان» است . نظامی :

و گرنه بیزدان که تا بوده‌ام بمی دامن لب نیالوده‌ام

سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع و پروردگار وحیّ و توانا

« حکیم » دادگر، دانا ، دور از خوی نکوهیدهٔ فرمانروا . استوارکار ـ «بخشنده» احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر، مددکار ، یاری‌گر، پشتیبان ، و ازلفظ «بخشنده» مشتق از بخشیدن و بخشش، همین معانی اراده‌شده است ـ «کریم» ـ راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار «خطابخش» درگذرنده و عفوکننده از خطا، و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش » سنائی :

ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای

« پوزش پذیر » قبول کنندهٔ توبهٔ بندگان توفیق دهندهٔ آنان بباز گشت از گناهان بمعنی توّاب ـ « عزیز » ارجمند و گرامی ، صفتی از صفات باری تعالی ـ « هرکز » مخفّف هرکه از ضرورت‌شعر ـ « سربتافت » اعراض‌کرد، روی‌گرداند «بهردرکه شد» ـ بهردرگاه وآستان روی‌آورد و رفت ـ «پادشاهان» شاهان نگاهدار وپاس دارندهٔ کشور ـ شهریاران نیز بهمین معنیست، چه «شهر» بمعنی کشور ومملکت آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهرایران کنم » ـ « گردنفراز » ـ سرافراز، سربلند ـ «زمین‌نیاز» آستان عجزونیاز وفروتنی وپرستش ونماز بردن ـ **طاغیان و**

۵ **سرکشانِ از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی وشتاب « و در دم و در حال » مؤاخَذت نمیکند و نمیگیرد « چه خداوند یکتا دیرگیر و**

سختگیرست » توبه کنندگان را ببیداد و ستم « که ذات وی از آن مبرّاست » از آستان قبول دور نمیکند و نمیراند ـ واگر از کارناپسندی درخشم رود وغضب کند چون توبه کنی و بسوی او بازگردی از گناه رفتهٔ توچشم پوشد و بنظر اغماض در آن نگرد. از مستقبل محقّق‌الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی » ازینجا درگذر کانجا رسیدی « خُطْوَتانِ وَ قَدْ وَصَل » ـ اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند ـ « خویش » خویشاوند ، دارای قرابت نسبی ـ « چابك » چست و چالاك و جلد ـ «خداوندگار » سرور ـ مهتر « مولی » خواجه ـ «شفیق» مهربان ـ « بفرسنگ » فرسنگها، بمسافت بعید ـ « لشگری » سپاهی ـ « بری » اصل آن بریء . بروزن اسیر، بیزار ـ «بالاوپست» زمین وآسمان، عالم سفلی وعلوی، جهان‌فرودین وجهان برین ـ «بعصیان» بکسرعین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی ـ « نبست » نبسته است و نمیبندد ونخواهد بست ـ «دوجهان» عالم‌محسوس وعالم معقول ـ دنیا و آخرت قطرهٔ از دریای دانش اوست ـ «گنه » مخفّف گناه ـ « حلم » بردباری ـ «ادیم» چرم‌سرخ، چرم‌پیراسته ـ «سفرهٔ عام» سفرهٔ‌که برای همگان گسترده باشد ـ « خوان یغما » سفرهٔ‌که هرکس بران حاضرآید و هرچه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان‌ملك‌یغمابود

اگر خداوند یکتا آنان را که دربارهٔ خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفرمیرساند و بشتاب معذّب میساخت آنکس که ازعذاب وی که قاهروچیره‌دست و تواناست‌زینهار میبافت که بود ؟استفهام انکاریست‌ـ «سورة‌الاعراف » قالاَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنا وَ اِنْلَم تَغْفِرْلَنَا وَ تَرْحَمْنالَنَکُونَنّ مِنَ الخَاسِرین .«آدم و حوّا» گفتندای پروردگار مابرخویش ظلم‌کردیم و گرتوما رانیامرزی و نبخشائی همانا وهر آینه اززیانکاران باشیم . « حافظ » :

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

« ذات اَحدیّت از ین گمان باطل که اورا همتا و مانند وهمجنسی باشد دورست و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان فرمانبردار وی باشند بی نیاز هر شیئی وهر شخص وموجود مطیع وپرستندهٔ حکم وفرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جزان سفرهٔ احسان وی بدانگونه پهن ومنبسط وگسترده است که از آن خوان عنَقا نیز در کوه افسانهٔ قاف که گویند برربع مسکونی محیطست رزق میبابد » لطیف یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان ونیکی‌رسان بر بندگان خویش ونیزدانای خفایای امور و دقایق کارها ـ «کارساز» برآورندهٔ حاجتها ـ «دارا» مالك ودارندهٔ «خلق» آفریدگان ـ «کبریا» در اصل کبریاء . ـ بزرگی و عظمت و جلال تنها آن او ومخصوص باوست زیرا پادشاهی وفرمانروائی وی پایدار وبی آغاز وانجامست برفرق یکی افسرسعادت وتاج کامگاری میگذارد و دیگری را از تخت بتخته و ازکاخ بخاك میکشد . برتارك یکی تاج اقبال و خوشبختی و برپیکر دیگرکس پلاس وگلیم ـ آتش نَمرود را برحضرت ابراهیم خلیل گلستان وگلشن سازد وفرعون وسپاهش را از آب نیل بآتش دوزخ و نارجحیم در اندازد «منشور» نامهٔ سر گشاده ـ «توقیع» علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها ـ گلستان کردن آتش برخلیل فرمان او و بآتش افگندن فرعونیان امر اوست ، کردارهای زشت نهان را مینگرد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی میکند وستّاری میگزیند و راز را مستورمیدارد «بآلای» ـ اصل آلاء «جمع اِلْیٌ، اِلَیٌ، اَلَیٌ» بمعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد «آلاء» کمتر گفته شده است وَ ما بِنِعْمَةٍ مِن آلائكَ رَبِّ اُکَذِّبُ ـ اگر شمشیرفرمان خویش را بتهدید و بیم دادن برآورد فرشتگان مقرّب درگاه ، فرشته‌ایش نماید بچشم

کرّوبی. از هیبت گوئی گنگ مادر زاد و کر گران گوش را مـانند، نه توانند گفت و نه یارند شنفت صُمّ و بُکْمٌ جمع «اصَمّ» و «اَبْکَم» میباشد «سورة البقره ـ آیهٔ هفدهم» صُمٌ بُکْمٌ عُمْیٌ فهم لایرجعون ـ و میدانیم که جمع اَفْعَل وصفی در سیاق عربی «گویا بدون استثناء» بروزن «فُعْل» میآید، سُود، صفر، زُرْق، بیض، حُمْر، جمعِ. اسود، اصفر، ازرق، ابیض، احمر، ـ برای «صلا» درقوامیس عرب معنی مناسب مقال نیافته‌ام ـ امّا نیافتن دلیلِ نبودن نیست ـ و بهرحال در سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضیافت آمده است. خاقانی:

«درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم کالقتال

خوان فکرت سازم و بی بُخل گویم کالصَّلا»

میرزا عبدالقادر بیدل:

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس

قدح بهر گدا چیده‌ست وجام از بهر جم دارد»

با دعوت خداوند بخـوانِ کرم خویش، ابلیس، شیطان رجیم، دیو لعین، اهریمن ـ نیز بخود نوید میدهد که من نیز از این سفره که برای همه گسترده است بهرهٔ خواهیم داشت برآستانهٔ احسان وعظمت وی اکابر وسروران ترک خودبینی وبزرگی خویش گفته ساجد گشته ونماز برده اند. بمهربانی وبخشایش بادرماندگان، بیچارگان، ازپای درافتادگان، نزدیکست «... نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ» ماباو «بانسان» از رگ گردن نزدیکتریم، و خواهش آنان راکه در دعا ویاری جستن از وی زاری کند وبیچارگی نمایند اجابت کند وبرآورد وبپذیرد ـ دانش وی برقضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه وبیناست واز رازهای پنهان و برزبان نیامده توفیق و رحمت وعلم وی براسرار با خبرست ـ بتوانائی خویش بالا و شیب، فراز و فرود، زمین وآسمان

راپاس میداردوحفظ میکندوصاحب ودارندهٔ دیوان جزاومحکمهٔ عدل روزشمار «رستخیز» روزقیامت اوست «حسیب» بکسرحاء ومُمال از حساب میباشد. **پشت کسی ازنماز بردن بدرگاه وفرمان کردن وی مستغنی و هیچکس ازسجده ونیازبرآستانش بی‌نیاز نیست و آفریدهٔ را نرسد که برامر و حکم وی اعتراض کند ـ ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان‌کننده است ونیکی و عمل خیر را دوست دارد** « اِنَّ اللهَ مَعَ الذینَ اتَّقَوا وَ الَّذینَ هُمْ محسِنُونَ » همانا ایزد یکتا با پرهیزکاران و نیکوکارانست. **وبخامهٔ قضا و مشیت نقش وصورت فرزند را در زهدان مینگارد ـ ماه و خورشید را از خاور بباختر روانه کرد وبنیادجهان‌فرودین وسرای‌خاکی رابرآب گذاشت.**

سعدی :

« بنیاد خاك بر سر آبست و یزن سبب

خالی نبا شد از خَلَلی یا تزازلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء ، جهان خاك . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زَمی» مخفف آنست «زمستان» و «زمهریر» نیزبا این لغت پیوندی دارد ودر بعضی کتب‌عربی «زُمّ» بضمّ زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر « زُموم » بسته‌اند **چون جهان فرودین از تب لـرزه ، زازله** زمین لرزه « بومَهَن » اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفتی زمین راگرفته‌ست تب »

زبون شد وبتنك آمد «آمد ستوه» بجای «بستوه آمد» و «آمدبستوه» کم گفته میشود وشاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه‌آمد ستوه » واینکاه «تب» رابایدبسکون یاء خواند، **خداوند یکتامیخ کوه را بردامنش فروکوفت ـ** اشارتست بآیهٔ دوم ازین دو آیه « اَلَمْ نَجْعَلِ الاَرض مِهاداً و اَلْجِبالَ اَوْتاداً » آیـا

زمین رابستر وکوههارا میخها نگردانیدیم ـ نطفه را صورتی بزیبائی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند برآب صورتگری ونقشبندی کند ـ درسنگ سخت وصلب‌لعل و پیروزه مینهد» باء صلب ساکنست . و گـل لعلگون و سرخ فام را درشاخهٔ سبزپیروزه رنگ قرارمیدهد ـ قطره و چکّه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند ـ میدانیم که «یمّ» از لغات تازی ومیم آن مشدّد در اینجـا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « زصلب آورد ... » و مقصود آنکه ایـزد یکتا از پشت پدر نطفهٔ در زهدان مادر میآورد و روان میسازد ... » اشارتست بدین‌آیت « هُوَالَّذی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْاَرْحامِ » اوست کـه شمارا دررَحِمها نقش میکند. ـ از آن قطره باران مـروارید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکوروئی سروقامت و سهی‌بالامیسازد وپدید میآورد ـ برعلم ودانائی خداوند احوال ذرّهٔ خرد وکوچك نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد . «یَعْلَمُ مَا فی السَّمٰواتِ وَ الارضِ وَ یعلَمُ ماتُسِرّونَ وَ ماتُعْلِنُون وَ اللهُ عَلیمٌ بذاتِ الصُّدور میداندآنچه را پنهان‌کنید وآنچه راآشکار نمائید و ایزد یکتا داناست برازهائـی که در سینه‌ها نهفته و مستور باشد . ـ رزق مار و مور را هـرچند بیدست و پا وناتوانند آماده میسازد ـ بفرمان وی هستی ازنیستی پدیدآمد و صورت‌وجودپذیرفت وبغیرازاوکه میتواند ازمعدوم‌موجودآفریند ـ دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانـهٔ نیستی و از آنجا بعرصه‌گاه‌رستخیزبرد وازنوزنده‌کند «کَیْفَ تَکْفُرونَ بِاللهِ وَکُنْتُمْ اَمواتاً فَاَحْیاکُم ثُمَّ یُمیتُکُمْ ثُم یُحْیِیکُمْ ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ » چگونـه بایـزد یکتاکافـر میشویـد با آنکه مرده بودید و شما را زنده‌کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگـردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست ـ مردم جهان برخداوندی او اتفاق دارند و همعقیده‌اند ولی درادراك حقیقت ذات وچگونگیش عاجز و ناتوانند .

« ماهیت » مصدرمرکب‌از «ما» و «هو» چه‌بودن ـ انسان «آدمی» نهایت

بزرگی و عظمت و چشم دانش‌وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را درنیافت‌وندیدباآنکه دیدهٔبصیرتش کنه صفات جمالیه«ثبوتیه»خداوند راامانند علم‌وقدرت مشاهده نکرد - نه‌طایرگمان ومرغ پندار براوج و فرار ذات وی تواند پرید و نه دست دانش وادراك بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم «صاحبِ» مُنْتَهَی الأَرَب « اوج » رامعرّب «اوگ» بفتح اول و سکون ثانی دانسته و دراین‌معنی باصاحب‌برهان‌قاطع همداستانست- وَرْطَه در عربی زمین بی راه ونشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد وجایگاه هلاك - « درین مهلکهٔ دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزار کشتی غرقه‌گشت‌که تختهٔ برساحل دیده‌نشد» آنانکه‌درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند «چه شبها» شبهای بسیار .

سعدی :

چه روز ها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری درکار این سیرفکری‌که پایان آن‌گمراهـی و سرگشتگیست بودم ونخفتم «یاآنکه چه شبها درین سیر» بروز آوردم بحالی‌که‌خودراگم‌کرده وازهستی بیخبربودم بناگهان حیرت‌آستین مراگرفت وگفت برخیز و از فکرخام دست بردار «دهشت» درعربی‌بفتح اول وثانیست ودرین مورد بایده‌«هاء» را ساکن خواند امّاکسرِدال چنانکه عامّه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی برصحّت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان « مَلِك » بکسرلام‌رادرین‌مورد بمعنی‌خالق‌کائنات بکار برده است، سنائی :

مَلِکا ذکر تو گویم که تو پاکی وخدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهد سلمان اندر رسان مرا مَلِکا چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم

برجهان احاطه دارد وفراگیرنده و دانندهٔ همه احوال آنست -
«بسیط» یعنی بسیط زمین وعرصهٔ گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخودگمان نبرد هیچکس که نادانم

ابوالعلاء مَعَرّی :

ضَحِکْنا وَکانَ الضِّحْکُ مِنّا سَفاهَةً وَحَقَّ لِسُکّانِ البَسیطةِ اَنْ یَبکُوا

« خندیدیم وخندیدن ما ازنادانی وبیخردی بود و ساکنان عرصهٔ خاك را سزد که بگریند » وچه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصرخسرو :

خنده از بیخردی خیزد چون خندم که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

و قیاس و تصوّر توکه زادهٔ خاکی و از خاك آفریدت خداوند پاك ، ذات وی را ادراك نتواندکرد چه‌وی ازممکنات برترست و اورا باموجودات دیگرهمانند وبرابرنتوان دانست ویکسان نشاید شمرد -

۵۰ **حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را «که عین ذات اویند تحدید نکند وازپایان آن آگاه نگرددممکنست دربلاغت -** «بلاغت» بفتح باءکه ما درپارسی ازآن برسائی سخن تعبیر میکنیم» **مانند سحبان شد -** « سَحْبان بنِ زُ فَربن ایادوائلی »که او را سحبان وائل نیز گفته‌اند خطیبی توانا و در قدرت بیان چیره زبانی مُتَلَّست حریری گوید « سَحَبوا عَلیٰ سَحْبانَ ذَیلَ النِّسیانِ » دامان فراموشی را برسحبان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان بودندکه ذکر سحبان را از خاطرمردم فراموش میساختند وکسی در برابرآنان نام این خطیب نامبردار را نمیبرد وفات سحبان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن ابی‌سفیان اتفاق افتاد. **اما حقیقت ذات بری ازکَمّیّت وکَیفیّت « چندی و چونی» آفریدگار جهان راکه پاك ومنزّهست در نتوان یافت زیرا خاصان** « خواصّ ـ خاصگان ـ ویژگان ـ مخصوصان و مقرّبان ساحت احدیّت »

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد، **وچنانکه خود لااحصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند** » رسول اکرم فرمود : « لَا اُحْصی ثَنَاءً عَلَيْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلی نَفْسِكَ یعنی چندانکه بکوشم توانائی آنرا ندارم که نعمتهاواحسانهای ترا برشمارم چنانکه تو برخود ثنا گفته و خویش را ستوده و فرموده : « فَلِلّٰهِ ٱلْحَمْدُ رَبِّ السَّمٰوَاتِ »

وبقول امام محمّد غزّالی مقصود حضرت‌ختمی مرتبت آنست که هرچند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراك کُنْه جلال ایزد تعالی عاجزآمده و فرو مانده‌ام ـ « تگ » مختوم بکاف پارسیست ـ مولوی :

پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

ـ نمیتوان درهرپهنه‌اسب تاخت وبتکاپو پرداخت بلکه ـ جاها نسُخه دیگر « جا جا » مخفّف « جا بجا » درست‌ترمینماید ، خاقانی :

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست

ماندن مدّاح یك جا بر نتابد بیش ازین

در بعضی موارد ومحلها باید سپرافکند وسرتسلیم نهاده بتقدیر رضاداد (ما سپرانداختیم چون توکمان میکشی) ـ آنگاه‌که رهروی درطریق سلوك باسرار نهان ورازهای خفی آشنا ومحرم شود، بوی گلش چنان مست کندکه دامنش از دست برود و بروی در رجوع از مقام قرب وتنزّل بحضیض بشریّت، وفاش‌کردن حقایق عرفان‌بسته و مسدودگردد ـ سعدی :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند   وانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مولوی :

هر کرا اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند

۵۵ **در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بآنکس نـوشانندکه در**

ساغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند وهرچه هست ازیاد ببرد - یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را که چشم او گشوده‌است پروبال بسته‌اند تاطیران نتواند کرد - مقصود از «گنج‌قارون» خزینهٔ معرفت و شناخت خداوند یکتاست « باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن » مانند « گنج افریدون » « فریدون » در این بیت حکیم خاقانی :

« دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید

گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من »

یااین بیت ازقصیدهٔ عمیدالدین اسعد (معاصرشیخ‌اجل) درحبس قلعهٔاشکنوان:

« تَلْتَفُّ حَیَّةُ ضَحّاکٍ عَلیٰ قَدَمی   وَ کَنْزُ حَمْشیدَ قَدیَحْمیٰ بِرَقْشاء »

« مار ضحاك (زنجیر) برپا وگام من میپیچد و (گاهی) گنج جمشید بمار سیاه وسپید حمایت میشود و ازدستبرد محفوظ میماند » ومیدانیم باآنکه این مضمون ازبیت حکیم‌خاقانی مأخوذست آن رسائی وبلاغت را ندارد **کسی بگنجینهٔمعرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد** - صحیح مصراع اول مطابق نسخهٔ دیگر چنینست «بترسدخردمند ازین‌بحرخون» ودرستی‌این‌ضبط‌را سه‌بیت‌بعد «مگربوئی ازعشق...» تأیید میکند. **عاقل از شناوری وفرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان‌که هیچکس حیات را ازغرقاب‌آن‌نرهانده است اندیشه‌مند و بیمناکست- اگرخواهان وجویای‌آنی‌که این‌عرصه را بپیمائی (باید) ازآغاز مرکب بازگشتن را پی‌ببری ودراندیشهٔبازامدن ازانجانباشی**

۶۰ **باید درآئینهٔ روشن و ضمیر تابناك‌که مرآت حقایقست ژرف بنگری و زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهده کنی و رفته رفته وبتدریج ازآلایش پاك‌شوی وصفائی یابی - شاید، (باشد، امیدکه) نکهت و رایحه ازگلستان عشق‌ترا مست وسرخوش‌وجویان پیمان‌اَلَست سازد .**

« طلبگار » باکاف پارسی ـ « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالوا بَلیٰ ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند واهریمن را نپرستند » تاء «الست» که درقرآن مجید مضمومست درسیاق پارسی ساکنست، سعدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید
کسی که خورده بُوَد مَی زبامداد الست »

حافظ :

« مَطَلب طاعت و پیمان درست از من مست
که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عَیش میسّر نمیشود بی‌رنج بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

سید حسین غبار همدانی :

روزی که میگَرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرّات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقرالفت اصفهانی دربارهٔ وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست برتوسن عشق نو سواری پیداست
گر بگذری از غبار اندر پس ابر خورشید صفت جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوك و پای طلب بآنجایگاه راه‌یابی و برسی و ازانجا ببال وپرعشق پروار کنی ـ آنگاه یقین وعقیدت راسخ تار وپودحجابهای ظن وپرده‌های پندار را فرا میگسلد امّا بسراپرده و بارگاه کبریا و عظمت ایزد یکتا نتوان رسید ـ از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و ازطیّ طریق فرو ماند و تحیّروسرگشتگی لگام اورا نگاهدارد وگوید بایست وجنبش وحرکت مکن ، ـ «عیان» را بکسرعین بخوانید ـ درین‌دریا جزرادمردی که بسوی

حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه‌گری وشناوری‌نکرد و آن‌کس‌گم گشت و از راه بچاه افتاد که بدنبال و برپی نگاهدار و پاسبان‌وفرمانده‌خویش‌راه‌نپیمود ـ آنان که‌ازین طریق‌بازگشته و روی ازصحبت راهنما برتافته‌اندبسیار راه‌کج پیموده وهمچنان سرگردان و حیرانند ـ بسیار دویدند و بجائی نرسیدند ـ آن کس که برخلاف (بکسرخاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی‌گزید و راهی اختیارکرد هیچگاه بمنزل نخواهـد رسید و هرگز جمال‌کعبهٔ مقصود نخواهد دید ـ کمال‌الدین اسمعیل :

جان از این منزل غولان بسلامت نبرد
جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این‌گمان بیهوده مبرکه جزدرقفا و برپی وبپیروی ازاحمدمصطفی برگزیدهٔ خداراه پاکی توان پیمود و درطریق اخلاص وصفای ضمیرگام توان برداشت .

ستایش پیغمبر صلّی الله علیه و آله

كَریمُ السّجایا جمیل الشّیَم   نَبیُّ البرایا شفیعُ الأُمم

امامِ رسُل پیشوای سبیل   امینِ خدا مَهْبَطِ جبرئیل

شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر   امامُ الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلك طور اوست   همه نورها پرتو نور اوست

شفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کریم   قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وَسیم

یتیمی که ناکرده قرآن درست   کتبخانهٔ چند ملّت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم   بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد   تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا، قامت لات بشکست خرد   با عزاز دین، آب عزّی ببرد

نه از لات و عزّی بر آورد گرد   که توریة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلك برگذشت　　بتمکین و جاه از ملك درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که برسدره جبریل ازوبازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سر موی برتر پرم　　فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا　　عَلَیكَ السّلام ای نبی‌الوَرَی
درود ملك بر روان تو باد　　بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نُخُستین ابوبکر پیرِ مُرید　　عُمَر پنجه بر پیچ دیوِ مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار　　چهارم علی شاه دُلدُل سوار
خدایا بحقّ بنی فاطمه　　که بر قول ایمان کُنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی　　ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خَیل　　بمهمان دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد　　زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خَجِل　　تو مخلوق وآدم هنوزآب وگل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست　　دگرهرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت　　که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بسست　　ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام　　عَلَیكَ الصّلوة ای نبیّ السّلام

اوست دارای سرشت نیکو وخوی ستوده ونهاد خوب، پیغمبر و رسول مبعوث ایزد برآفریدگارن و خواهشگر و پایمرد ، شفاعت کنندهٔ گروههای مردم ومیدانیم که بعد ازلفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی « مُشَفَّع» بضمّ میم وفتح شین و فاء مشدّد را ذکرمیکنند و« مشفّع » آنکه شفاعت وی پذیرفته شود ـ حریری درمقامات گوید « . . . بِالتوسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَیِّدِ الْبَشَرِ والشَّفیعِ الْمُشَفَّعِ فی الْمَحْشَرَ» بوسیلهٔ محمّد که سرور آدمیان ومهتر بشرست و بروز رستاخیز مردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد امـا غالباً « شفیع » را در زبـان پارسی بهر دو معنی «شفاعت کننده» و «شفاعت پذیرفته شده» میآورند ـ شیخ اجل:

خدایا گر تو سعدی را نبخشی　　　　شفیع آرَد روان مصطفی را
گر تو برانی کَسَم شفیع نباشد　　　　ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

۷۰ **ـمقتدای فرستادگان‌ایزد** ـ خاقانی:

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟
نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟

سلمان‌ساوجی:

ازانبیا اگرچه بصورت مؤخّرست　　　　در انفس و عقول بمعنی مقدّمست

راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناختِ خداوند یـکتا ، امانت‌دار استوارومحلّ اعتمادآفرینندهٔ جهان‌که دل‌پاك وی‌جایگاه فرودآمدن فرشتهٔ وحیست

ـ «مَهْبط» بفتح باء ـ **شفاعت‌کنندهٔ مردمان ، بزرك و سرآمدشان در روز قیامت و هنگـام بـرانگیختن خـلق از گـورو زنـده گشتن آنـان ، پیشوای هدایت و راهنمائی ، دست نشین دیـوان**

رستخیز « محکمهٔ عدل الهی » - آن سخنگوی با ایزد که پایگاهش از موسی کلیم‌الله برترست زیرا طورا و طور سینا نیست بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همهٔ انوار فروغی از روشنائی آفتاب درخشان ضمیر تابناك وی. شفاعتگر ، فرمانروا ، پیغمبر خبر دهنده از غیب وآینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی ، رادمرد ، درگذرنده ازگناهان بخش‌کنندهٔ بهشت و دوزخ، بزرك و تناور - «بسیم» یعنی لبخند زننده ، تبسم‌کننده ، گشاده روی ، زیبا چهره ، خوش دیدار و خوبروی » - از پدر بازماندهٔ‌که خواندن راخوب نیاموخته » - دراینجا «قرآن» رابمعنی‌کتاب‌کریم ، مُصحَف مجید ، نُبی (بضم‌نون) نباید پنداشت زیرا درین حال ازعبارت چنان برمیآیدکه پیغمبر ص کتاب خدا را درست فرانگرفت و خوب وکامل درنیافت ! ومیدانیم که پیغمبر خواندن و نوشتن نمیدانسته و امّی بوده است «کتابهای مذهبی چند آئین و کیش را بشریعت خویش نسخ‌کرد -

۷۵ آنگاه‌که عزم وارادهٔ وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید وترساندن مخالفان رامانند ابوجهل وجزاوازنیام برآورد بواسطهٔ معجز «کاری که دیگران را ازعمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد » ماه را دونیم ساخت - هنگامی که آوازهٔ رسالت وی بگوش جهانیان رسید و زبانزد این وآن شدکاخ دولت‌کسری بلرزه درآمد » مقصودکاخ تیسفون «مدائن» نیست زیرا فروریختن چهارده‌کنگرهٔ آن ونیزخشك شدن دریاچهٔ ساوه و خاموش‌گشتن آتشکدهٔ فارس درشب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا چهل سال پس‌ازآن نام‌آن حضرت مشهور ومذکور نبود وممکنست مقصود این باشد که چون پیغمبرخاتم بلند نام‌گشت ودین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان « اکاسره » شکست افتاد و مراد ازکسری (درسیاق عربی بکسرکاف معّرب خسرو) انوشیروانست ودرین شعرعدّی بن زید

اَیْنَ کِسْری کِسْرَی الْمُلوكِ اَنُوشر . . . وانَ اَمْ اَیْنَ قَبْلَهُ سابُورُ
ظاهرست که از «کسری‌الملوك» معنی شاهنشاه (شاه شاهان) را اراده‌کرده است ـ
بقول « لااِلهَ‌الّاالله » و باین امر « قُولُوالااِلهَ الّاَالله تفلِحُوا » لات را
که‌بتی‌درخانهٔ کعبه‌ومعبودثقیف یاقُرَیْش بوده است درهم شکست و
برای عزیز داشتن آئین ایزدی رَونق عُزّی (بضم عین وتشدیدزاء
بروزن ُقربَی) مسجود غَطَفان را ازمیان‌برد وخواروبیمقدارساخت ـ

نه از لات و عُزّی براورد گرد که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

این بیت دربعضی نُسخ دیده نمیشود وبهرحال معنی‌آن‌آشکار ومضمون بتقریب مکرر
است ـ یك شب (شب معراج) بر براق سوارشد وازآزسمان عبور کرد و
۸۰ بقدر ومنزلت ازفرشتگان برتررفت ـ آنگونه باشتاب وتندپوی در تیه
نزدیکی بخداوند پیش‌راند که نزدیك سِدرَةُ اْلمُنْتَهی(درخت کناری
درآسمان هفتم) روح‌الامین (فرشتهٔ وحی) ازو بازماند وهمراهی
وی نتوانست ـ «تیه» دشت وصحرائی کـه رونده درآن هلاك یا کم شود «باعتبار
آنکه اغلب سالکان درطریق قرب بی‌نشان‌گردند یا چوگردی ازمیان برخیزند» ـ
سالار وسرورمکه و اهل‌آن بجبرئیل‌گفت ایکه وحی ایزدی را تـو
میرسانی وباخود داری بالاترآی ـ چون درمحبّت ودوستی‌اخلاص
مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنان ازمصاحَبت من برتافتی واعراض
کردی » ـ جبرئیل در پاسخ‌گفت جولانگاه من بالاترازینجا نتواند
بود واز اینرو ماندم‌که بال مرا دیگرتوان پرواز و تاب همراهی بـا
تونیست » ـ مولوی :

گفت جبریلا بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

ـ اگرسرمولی « باندازهٔ بند انگشتی » بالاترطیران‌کنم نـور
خورشید تجلّی ذات پرمرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ » حدیث

معراج : یعنی اگر باندازهٔ سر انگشتی نزدیکتر آیم و برتر روم همانا سوخته شوم –

۸۵ **آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و درگرو گناه و دستخوش اهریمن نفس امّاره نماند ونشود** – نعت یعنی وصف کردن اما اغلب درمورد وصف کردن بصفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی «وصف» را درمورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء معرّی گوید « اذا وَصَفَ الطّائیَّ بِالبُخلِ مادرٌ ...» **چگونه ترا بستایم که شایسته باشد (ترا چنانکه باید نتوانم ستود) درود برتوای فرستادهٔ خدای برخلق ، پیغمبر ایزد – سلام پادشاه پادشاهان (ایزد یکتا) برجان تو و برصحابه و برآنانکه براه تورفتند وبتواقتدا کردند (صحابیان وتابعان) باد – درآغاز ابوبکر (پیری) که درمقام اخلاص وصفای ارادت بود، یاآنکه نسبت برسول خدا مرید وبفیض صحبت رسول خدا پس ازوی مرشد وراهنمای دیگران بشمارمیآمد دوم عمر که پنجهٔ دیومَرید (بفتح میم – اهریمن سرکش ازاطاعت یزدان) رابرمیتافت «وشیطان ازسایهٔ وی میگریخت** – کمال اسماعیل :

شهاب دین عُمَرسَهروَردی آن رهرو   که ازمسالك وی دیو برحذر یابی

دربن بیت ظاهراً از « عمر » بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب الدین عارف معروف خلیفهٔ ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمیّ ممدوح میگریزد ازوی نیز بهزیمت میرود – **سوم ، عثمان خردمند و دل آگاه که شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بروز میرسانید چهارم ، علی ، امیرالمؤمنین ، شاه مردان ، شهریارکشور ایمان** « دُلدُل » در اصل لغت بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی(ع) بخشید وحیدرکرار برآن سوارمیشد

۹۰ **پرورگارا ترا بحقّ فرزندان فاطمهٔ زهرا اهل بیت عصمت وطهارت که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مرا بقول ایمان (شهادتین، لااله الّاالله – محمّدٌ رسولُ الله) گویاساز – اگردعای مرا**

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست واگرنپذیری بدامان عنایت دودمان پیغمبر که خاصّان درگاه تواند دست میزنم و شفاعت از آنان میخواهم(مخاطب پیغمبرست) ای سرورمبارك قدم‌خجسته‌فر، از بلند پایگی تو درآستان زندهٔ جاوید (خداوند یکتا) چه میکاهد؟
استفهام انکاریست ـ «که مشتی» اندکی که عدّهٔ آنان کم باشد یا بی‌قدر وارزش باشند «خاقانی»

مشتی‌خسیس‌ریزه که اهل‌سخن‌نیند   با من قران کنند و قرینان من نیند

تهیدستان و بینوایان خَیل ـ «خَیل» درزبان عربی بمعنی گروه سوارانست ضدّ «رَجْل» اَتیٰ برَجْلِه و خَیْلِه «با پیادگان وسواران خودآمد» ودرفارسی بمعنی گروه چاکران وبندگان آمده است «میهمان دارالسّلامِ (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن وامان) ترا طفیل باشند ـ طُفَیل‌بن زُلال کوفی ازاولاد عبداللّٰه غطفان‌بن‌سعد» اورا‌طفیل‌الأعراس» یاطفیل‌العرائس‌میخواندند زیراکه‌دردعوت ولیمه ناخوانده میآمد هرکس راناخوانده بمهمانی‌آید بنسبت بوی طفیلی خوانند ـ معنی این دوبیت چنینست **که اگراندك مردمی بی‌قدر وارزش چاکران وبندگان درگاه تومیهمان ناخوانده وطفیلی پرهیزگاران واهل بیت عصمت « که خود میهمانان‌تواند» باشند ازقدرتو درحضرت احدیّت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود « وانّ لَكَ لَاَجْراً غَیْرَ مَمْنُونٍ » وَاِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ‌عظیمٍ»درسورة‌القلم ومانند آن‌آیات دیگر... وترا گرامی‌داشت** ـ بجای «تبجیل» تجلیل‌نباید گفت وهرچند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست باید در نظرداشت‌که مشهور بودن غلط دلیل صحّت‌آن نیست **«وجبرئیل، روح‌الأمین، فرشتهٔ وحی، خاك آستان جلال ترا بوسید »** درشعرسید محمّد عرفی شیرازی

ازین‌سخن‌سرودستارمن‌گلستان‌شد   زبسکه چیدم وبرسرزدم‌گل تسلیم

تسلیم تقریباً زمین‌بوس میباشد بدین‌ترتیب که خم میشده وسه بارکف دست

۹۵ راست برزمین نهاده وآنرا بوسیده و برسرمیگذاشته‌اند ـ « چرخ برین وسپهر بلند دربرابرقدر وپایهٔ توفرود واز پستی خود شرمسارست توآفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه کـه آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود » اشارتست بدین خبرنبوی: کُنْتُ نَبِیّاً وآدمُ بینَ‌الماء والطّین « درآن هنگام‌که گل آدم را هنوز نسرشته بـودند من پیغمبر بودم ونیز فرمود « اَنَا دَعْوَةُ ابی ابراهیم » یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست‌که رسولی از ذُرّیهٔ وی مبعوث‌کند وگفت « ... رَبَّنا وَابْعَثْ فیهِمْ رَسُولاً مِنهُمْ یَتْلُوا عَلَیهِمْ آیاتِكَ»،وخداوند این دعا مستجاب‌کرد ومرا برگزید خلاصهٔ مقصود آنکه نبوّت من در همه زمان به قضای الهی مقدّر ومسلّم بود ـ ازآغاز اصل وبنیاد هستی تو بودی ودیگر آفریدگان فرع وطفیل وجودتواند ـ نمیدانم.ودرنمییابم که دربارهٔ توچه‌گویم وبچه زبان اوصاف ونعوت تراچنانکه شایان‌آنی برشمارم زیرا از هرچه درسخن من‌گنجد و بیان من ادای آن معانی تواند کردوبرتر وبالاتری‌عزّت و حرمت خطاب لولاك که ایزد تعالی ترا فرمود « لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأَفلاكَ » اگر تو نبودی آسمانها « جهان هستی» را نمیآفریدم «برای‌برزگداشت وگرامی‌ساختن واستواری تودرمقام قرب‌کافی وبرای‌ستایش توسورهٔ «طه» ای پیغمبربرگزیده و « یس (ای سیّد عالَم) که درقرآن مجید آمده است بَسَست و میدانیم‌که بعداز «لولا» بقیاس و قاعده ضمیر « متّصل » ذکر نمیشود و این ازموارد استثنائیست ـ سعدی‌که ناتمام وبکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند وبچه زبان ترا ستاید جزآنکه گوید درود و آفرین خدای پاك ومنزّه ازنقائص ای فرستاده ورسول ایزد یکتا برتو باد و «نبیّ» یانَبیء یعنی‌آنکه بالهام خداوندی ازغیب یا آینده خبردهد.وطریق شناخت و راه معرفت ایزد رابمردم بنماید «سلام» درین‌مورد ازنامهای خداوندست باعتبارآنکه آفریدگار جهان ازعیب وکاستی وفناپذیری بسلامت وپاکست «مصراع دوم بیت دربعضی نسخه‌ها چنین مسطورست « علیك الصلوة ای نبی والسّلام » وضبط اصل بهترمینماید

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زانهمه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور   نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر دُر شد این نامبردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلو صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی   خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کارفرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امیّد و بیم   بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من   چو مشگست بیقیمت اندر ختن
چو بانگ دُهُل هوْلم از دور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی دروست

۱۰۰ درکرانه‌ها ونواحی وجاهای دورجهان بسیار گشتم و بسیر و سیاحت پرداختم وبا هر کسی روزگاری گذراندم وآمیزش ومعاشرت کردم «ظاهراً درین مورد ازهر کس هرفرد بشر بطورعموم منظورنیست بلکه مقصود

شخصیست که دارای کمال‌وفضل‌واثروجودی‌وصفت پسندیده باشد وضدّ کس باین معنی ناکس وهیچکسست ، همین استاد فرماید ـ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ـ و

۱۰۰ نیز ـ چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ **درهرنقطه و ناحیهٔ بهرهٔ از معرفت بدست‌آوردم وهرکه رادارای خرمن (بکسرخاء) دانش دیدم خوشه‌چین خرمن وی شدم از استادان بزرك وپیشروان طریق علم وعرفان فایده‌ها بردم و از انوارفضایل‌آنان اقتباس‌کردم از هرنکته دان نکتهٔ آموختم و دانشی اندوختم ـ اما درمیان آن بزرگان یك تن مانند روشنروانان و پاکدلان متواضع وفروتن شیراز (که تواضع کند هوشمندگزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظرمهرو بخشایش نگرد ـ دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاك خاطرم ازشام و روم ملول وبیزار داشت** «برانگیختن ب» بمعنی تحریض ومایل‌کردن و وادارساختن و «برانگیختن از» ضدّ این معنانیست «چنانکه میل‌کردن ب » و « میل‌کردن از» سعدی :

میل ازین‌خوشترنخواهدکردسرو ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بیمیلی او بما واعراض وی ازما ناخوش‌آیندست و پسندیده نیست « **مرا دریغ‌آمد و ناروا دانستم‌که از آن همه بوستانهای خرّم و باغهای جانفزا که بسیرآن پرداخته بودم** ـ گویا آن نواحی وخطّه‌های دلگشا را از طراوت وطرب‌انگیزی ببوستان مانندکرده است ـ **بادست خالی** (تَهی بفتح تاء) **دست از پا درازترنزد یاران ودوستان روم و بدین‌سبب پشیمانی**

۱۰۵ **برم وافسوس خورم با ضمیرخود یا دل خویش‌گفتم از مصرقند میاورند وبارمغان وتحفه (برسم ره‌آورد) نزد دوستان و یاران میبرند ولی‌من‌که همانا** ـ «گر» مخفف «اگر» درین‌مورد مفیدتحقیقست‌چون‌درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست

ازتنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی ازآن قندگرومیبرد ـ این‌قندنه‌بشکل وصورت‌قندیست که مردم بظاهرازان شیرین‌کام شوند بلکه سخنسیت‌که معنی‌شناسان ازان بهره یابند و با شنیدنِ آن ذائقهٔ روح را حلاوت بخشند و ازآن نسخه‌ها برگیرند ودر دفتر بنگارند وثبت‌کنند ـ بهنگامی‌که ساختن این قصردولت معنوی را بپایان بردم برای پرورش جان صاحبدلان ده دَر برای او درست‌کردم ـ یك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) دربارهٔ دادگری وچاره‌اندیشی ورای درست وپاس رعیت نگاهداشتن وخدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان‌آفرین ـ پایه و شالدهٔ باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود وسخا شکر وسپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند ـاما «منعم» درین بیت حضرت شیخ :

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدارآمده ومعنی جواد وسخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منعم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد ـ **باب سوم دربارهٔ عشق حقیقی و سرمستی ازصهبای معرفت و غلبهٔ شور وشوقی که تسکین نگیرد وآرام نپذیرد بحث میکند واین عشق آن نیست‌که بزور برخود بندند** «برخود بستن» بمعنی تظاهروخودنمائی بصفت و مزیّتیست‌که انسان ازان بی‌بهره است یا ملکهٔ راسخهٔ وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رابیاد بیاورید:

ای شمع چرابگریه برخودخندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد — با آنکه بریسمانش برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید واوغلطست ـ امّا «دومین» و «سومین» با تخفیف واو نیزمیتوان گفت همه‌اعداد وصفی راهم برینگونه قیاس بایدکرد ـ وحذف (ن) از آخرآن یاناصحیحست یاغیرفصیح ـ **باب چهارم دربارهٔ فروتنی وباب پنجم**

درخصوص رضاست ، رضا و تسلیم را گاهی بمعنی هم گفته‌اند امّا مقام رضا بالاتر ازمرتبهٔ تسلیمست چه‌تسلیم آنست که‌آدمی بناچار و باکراه‌بپیش‌آمدی‌تن دردهد و رضا آنکه هرحادثه و قَدَر مقدّر دابطوع و رغبت وگشاده‌روئی بپذیرد وبگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

درششمین باب ازمردانی که قناعت اختیارکرده‌اند یاد میشود «قناعت» فتح قاف بمعنی خرسندگشتن ببهرهٔ خویش از زندگانی و نصیبهٔ ازل و بس کردنِ بآن وافزون طلب نبودن ـ **دربابهای هفتم وهشتم‌ونهم‌ودهم مطالبی درموضوع پرورش درون «تصفیهٔ نفس» وسپاسگزاری برعطیّهٔ صحت وتندرستی و بازگشت ازگناهان براه راست وطریق رستگاری وراز گفتن با یزدان و بپایان رسانیدن‌کتاب** ـ «دوعید» ظاهراً عیداضحی (قربان، گوسفندکُشان) عید فطر (عید نوروز) ـ گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «سَتْرَوَن» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفّظ باین صورت درآمده است ـ **سال هجرت برششصد وپنجاه و پنج بودکه این‌گنج و خزینهٔ مشهور و نـام‌آور ازگوهرمالامال و لبریزشد ونظم این دفتر بپایان آمد ـ با اینکه دامان من ازجواهر و دُرّخوشاب آکنده و پُرست هنوزسرم ازشرمساری بزانو مانده است و دیدهٔ یـاس از پشت پای خجالت برنتوانم داشت ـ زیرا که در دریای‌گوهرخیزصدفِ‌کم‌بها نیز باشد ودر باغ وبوستان هم درختان بلند وبزرك وهم اشجارخرد وکوتاه دیده میشود ـ هان (ها، هلا)ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاك نهادآگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است‌که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی وکاستی) دیگران را جستجو وکنجکاوی‌کند عاقل بتفحّص نقائص این و آن‌کارندارد**

۱۲۰ واین شیوهٔ نکوهیده ازوی بدورست ـ قبا (جامه) اگرچه ابریشمین باشد «حریر» جامهٔ ابریشمین (منتهی‌الأرب) «پرنیان» حریرو دیبای چین منقّش درنهایت لطافت (برهان قاطع) وگویا این دو نوع جامهٔ گرانبهاست‌که از ابریشم بافند، سیّد احمد هاتف اصفهانی:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

بناگزیرو بضرورت آگَنَه (پنبه و پشم ومانندآن که در بالش و نهالی‌کنند و محلوجی که در میان آسترو اَبْره گذراند) وانبارش و لائی درآن هست وحلّهٔ باقیمت سخن‌که تنیده‌ازدل‌وبافته ازجانست نیز چنینست ودرآن هم حشو (کلمه یاجملهٔ که درسیاق سخن زائد نماید و برمعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود ـ تونیزاگر درگفتارمن سخن نغزو شیوا نیابی بتاب مرو وخشمگین مشو و ازجای برمیا کرم و گذشت بکاربر و نقص و نارسائی آنرا پنهان‌دار ـ من بسرمایهٔ (دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار ومباهات نمیکنم بلکه نزد سرمایه‌داران و گنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز کرده‌ام ـ چنین شنیده‌ام وچنین دانم‌که در روز رستاخیز‌که مردم بآمرزش و بهره‌یابی ازنعمتهای‌آن جهان و حصول درجات اخروی راجی وامیدوار وازعذاب دوزخ خائف وبیمناک‌ند خداوند بخشنده و درگذرنده ازگناهان بدکاران را بخوبکرداران و عاصیان را بابرار میبخشد و عفو میکند ـ توهم اگر درگفته‌های من سخنی بینی که خوب وچنانکه باید وشاید نیست خوی و خلق آفریدگار هستی را

۱۲۵ شیوهٔ خودساز و در عمل آر ـ آنگاه‌که از هزار بیت شعر من یکی دلپسند ومطبوع خاطرت افتد ترا بمردانگی سوگند‌که از رنجانیدن وخواری من خواستن دیده بدوز ودست‌کوتاه ساز ـ هراینه‌گفته‌ها و مُنْشَئات و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشك درختن

بی‌بهاست و ارزشی ندارد ـ مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر آوازهٔ میان تهی» از دورازمن هراس داشتند وعیب ونقصم بهنگامی که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود ـ سعدی بدلیری و بی‌ترس وبیم بجانب بوستان‌گل آورد (گوئی کتاب بوستان راکه خودگلستان معنیست‌بگلی که ببوستان‌برند تشبیه‌کرده است) وفلفل (پِلپِل) بهندوستان برد ـ این نظم مانند خرمائیست‌که پوست آن نیز شیرینی‌آگین و دارای حلاوتست وچون آنرا بگشائی استخوان وهستهٔ درآن باشد

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع از ین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بَلاغت ربود	در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چُنان	که سَیّد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرورِ دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرورانست و تاجِ مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطُوبَی لِبابٍ کَبَیْتِ العَتیق	حَوالَیْهِ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر	که وقفست برطفل ودرویش وپیر
نیامد برش دردناكِ غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برار

کَله گوشه بر آسمانِ برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست   ز گرد نفرازان، تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست   زَبَردستِ افتاده مرد خدا ست
نه ذِکرِ جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرّخ نژاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجهٔ   که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس‌این رسم‌وترتیب وآئین‌ندید   فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق،پایگاهش قویست   که دست‌ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق   پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سِعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه و خورشیدهست   درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك از نکونامی اندوختند   ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تراسدّ یأجوج کفراز زرست   نه روئین چو دیوار اسکندراست
زبان اوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشاکند   مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمورباد   ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هر چه‌گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید   که تَوفیق خیرت بُوَد برمزِید
نرفت از جهان سعدزنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربتِ نامدار   بفضلت‌که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد   فلك یاور سعد بو بکر باد

---

۱۳۰ من اندیشهٔ ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان‌کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود ـ و لیکن این نامه را باسم فلان (بهْمان.بیستار مقصود، ممدوحست)منظوم‌ساختم تا شایدکه (باشد که) پس از من صاحبدلان (صافی ضمیران) . بگویند سعدی که‌گوی بَلاغت زد و در میدانِ فَصاحب بر همه هماوردان

پیروزآمد در نوبت سلطنت ابوبکربن سعد میزیست - شایسته است اگـر بروزگار وی همان‌گونه بنازم کـه سرور کائنات بعصر و زمـان انوشیروان «انوشیروان»، **نوشین‌روان**، انوشه‌روان، کسری‌پادشاه‌ساسانی‌معرّب خسرو **«مباهات و فخر کرد»** - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِكِ العادل» و این حدیث را ملاّ علی قاری و جلال‌الدّین سیوطی» از علمای عامّه» موضوع دانسته‌اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچهٔ کتاب کَلیله و دِمْنه ترجمه نصرالله بـن‌محمدبـن عبدالحمید چنین میخوانیم چـون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ‌اللهُ عنه‌العذاب کـه صیت عدل ورأفت وی برروی روزگار باقیست و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مُثْبَت تا بدان حدکه سلاطین روزگار را در نیکوکاری تشبیه‌کنند وکدام سعادت ازین بزرگترکه پیغامبر صلوات‌الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبـان مبارك رانـد کـه وُلِدْتُ....» چنان مینماید که‌نظر ترجمان دانشمند کلیله و دمنه در فحوای این‌حدیث (اگر چه آنرا مجعول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار دارد‌بهر‌حال‌با مسلّم داشتن خبر متبادر بذهن آنست‌که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدل‌ستوده‌نه‌آنکه بدوران وی فخر و مباهات‌کرده‌باشداماّ انوشیروان (انوشه‌روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرّم‌روان، دارای نفس و جان دادگستر»ست ولی‌بعضی ازفضلاچینن عقیده دارندکه این اسم از سه جزء مرکّبست «ا» علامت نفی « نوش » مرگ «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بیمرگ‌روان، دارای روان جاوید» میباشد - **هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان‌پناه(پاسدار گیتی از ستم بیدادگران)، و نیروبخش‌آئین و شریعت احمدی و عدل‌گستر پس از عُمَر مانند ابوبکر (ممدوح) قدم بعرصهٔ هستی ننهاد** - بنده‌چنین میدانم‌که حضرت شیخ از عمر (عمربن خطاب خلیفهٔ دوم) و نیز عمربن عبدالعزیز

اموی راکه داستانهائی از بزرگواری و سلامت نفس و بی‌آزاری او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند ، اراده کرده باشد ـ در بعضی نسخ بجای « بنازای جهان » « بنازد جهان » مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری‌که عمل‌کردن یا بکار نبستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزلهٔ اخبار از وقوع آن نیست ، **ممدوح سرور سر بلندان وگرد نفرازان و افسرو تاج افتخار مهتران**
۱۳۵ **و بزرگانست وگیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی‌که سراسر زمان داد پروری و عدل‌گستریست) نازان و مفتخرست** «سر» اگر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است ـ **اگرکسی از ترکتاز فتنهٔ عالمگیر و جهانسوز پناهگاهی جوید جزدرین سرزمین «خطّهٔ فارس» روی آسایش‌نبیند و مقام امن نباشد ـ** ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب‌کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم و جزوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حملهٔ مغول بخاك پارس روی‌میآورده و درسایهٔ عاطفت این‌اتابك ایمن میزیسته‌اند ـ **پس خوش و بسعادت و آبادبادقصر وکاخی‌که مانند کعبهٔ معظّمه (بیت‌الحرام ، بیت‌عتیق) ـ** باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست‌که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست وکسی از افراد بشر مالك و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون‌آن آمده‌اند)ـ فاضل مشهور عبدالرّحیم صفی پوری در مـؤلّف نفیس خود «منتهی الأَرَب» میگویـد «هُوَحَوالَهُ» او پیرامون آنست وکذلك «هُوَ حَوالَیهِ» ولاتَقُل» حَوالیه بالکسر» یعنی »حوالَی» بفتح‌لام بخوانید» و «حوالی» بکسر لام‌نحوانیدکه غلطست» سخن‌وی‌دربارهٔ تلّفظ صحیح این لغت در عربی درستست امّا فصحای پارسی زبان تصرّفی دران‌کرده و «حوالی» بروزن مساعی‌گفته‌اند... مولوی :

باغست و بهار و سر و عالی　　ما خود نرویم ازین حوالی

ـ چنین خزانه‌وگنجینهٔ وقف بر کودك ونیازمند و سالخورد که‌بینوایان
ازان بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجأ آوارگان بیچاره
باشد نیافتم و چینن دستگاه پادشاهی که در کار مصالح ملك و ملّت
بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم ـ شاید از «ندیدم» معنی
«نیست» را اراده کرده است ـ هرغمناك و بیمار اندوه حادثات که بدرگاه
این‌پادشاه روی‌آورد برخاطر خسته‌ودلِ محروح وی مرهم گذاشت
و نَجاتش بخشید و شِفا داد ـ وی خواهان خوبی و جویان نیکی
۱۴۰ رساندن بمردم‌و نیزراجی بفضل وعنایت تست بارپروردگا راامیدش
را برآور و رجاء او را قرین قبول فرمای ـ گوشه‌کلاه و تاج وی بر
فراز چرخ بلند و سپهر برشده و همچنان سر وی در مقام فروتنی
زمین‌سایست ـ اگر گدا ونیازمندتواضع کندونماز برد عادت وسرشت
اوست واز وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان،
سربلندان) خوش آیند وپسندیده است ـ اگر زیردست و فرودپایهٔ
تواضع کند و بخاك افتد وزمین‌بوسد، چه میشود؟ (کاری‌نکرده‌است
و بسیار نیست)، زَبَردست بلند جایگاهی‌که بطبع افتاده (متواضع ،
فروتن)، باشد یزدان شناس و اهل معرفتست ـ نپنداری‌که نام اورا
پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنندبلکه آوازه و شهرت رادمردیِ وی
جهانگیرست ـ چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی والاتبار (نژاده، از
۱۴۵ دودمان‌اصیل) گیتی تا جهان هستی‌هست بیاد نداردو بخاطرنیارد ـ
بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیدهٔ راکه از ستم و دراز دستیِ
نیرومندی‌سخت بازووزورآوری قویدست‌بنالدوزاری آغاز دنمیبینی
(نتوان دید) بحکم‌آنکه قوی‌بر ضعیف ظلم‌نتواندکرد ـ ازهیچ‌کس
حتّی فریدون با آنهمهٔ شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه وروش
منظّم و آیئن شایسته ورسم پسندیده مشاهده نشد ـ بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه وقدر وی
نیرومند و قویدستند ـ بدانگونه برجهان سایه گسترده و گیتی را در
ظلّ عدل ورأفت جای داده است که بمَثَل پیرزنی فرتوت وناتوان
از نیرومندی چون رستم داستان نهرا سد و بیم ندارد ـ حذف رابطهٔ
۱۵۰ زمانی «است» درین بیت بقرینهٔ ذکر آن درشعر سابقست ـ همیشه و در همه
هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فَلك در ناله و افغانند «مردم»
چون اسم جمعست بازگرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخورد مردم
داناکه خورده» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر ومعمول ترست
امّا بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار ونگاهبان و
یاری ده کشوریك تن اززمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبیند)ـ
در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم امّا
نمیدانم و معلومم نیست که بعدازتو روزگارشان چگونه شودکارشان
بکجا رسد ـ همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مآل تو باشد که
دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازگی سعدی درزمان پادشاهی
تست ـ زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) برآسمان هست و جهان
هستی باقیست ذکر جمیل وسرمدتو درین کتاب برجا و مخلّدست ـ
۱۵۵ اگر ملکان (بادشاهان) خوشنامی وحسن شهرت ذخیره کردند وبرجای
نهادند ازآن بود که روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا
گرفتند ـ امّا تو در آئین سلطنت از ملوك ماضی پیشی گرفتی و از
آنان فراترشدی و چنان درست نهادی که بادشاهان آینده ازکردار
تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند ـ اسکندر با دیواری که
ازسنگ و روی برآورد راه یأجوج را برجهان ببست، «یأجوج ومأجوج
هر یك امّتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان اوهزار
سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شگفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست اَرَش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان یك گوش خود را فرش زیرانداز و گوش دیگر رالحاف روی‌انداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگان‌خود را میخورند و طول برخی از آنان یك بدست (یك وجب) میباشد.... بعضی گفته‌اند که نام مردان آنان یأجوج و اسم زنانشان مأجوجست » ترجمه و نقل باختصار معیاراللّغة تألیف محمّد علی بن محمّد صادق شیرازی » - **تو بازرگردِ یأجوج کفرحصاری کشیدهٔ که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سدّ اسکندر نیست که از روی** «در نسخهٔ دیگر بجای «روئین» « سنگین » نوشته‌اند و هر دو درست مینماید - **یا سنگ ساخته‌اند** - میدانیم که اتابك ابوبَکر هدایا و خواسته و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت وفرمانبرداری‌کرد وبفرمان‌خان مغول بحکومت فارس باقی ماند - **هر فصیح و سخنور که درین آرامش و عدل‌ که بتدبیر و همت تو در کشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و لال باد - خوشاتو (آفرین برتو) دریای بخشودن و معدِن بخشش‌ که موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قوی‌پشت و آسوده‌اند - اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامهٔ مختصر کافی نیست - واگر سعدی‌تمام‌آنرا بنگاردبناچار بایدکتابی جداگانه ومنحصربذکرفضائل‌پادشاه‌بنویسد وبپردازد-ازسپاس‌چندین‌بزرگواری عاجز و فرومانده‌ام و بهتر از هرکار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه‌بی نیاز برآورم - «خَلَف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون‌آن «فرزندبد» گردش‌گیتی مطابق مطلوب و سیراخترترا مساعد و پروردگار عالم‌و عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد - ستارهٔ اقبال آسمان گرای‌توبر جهان تابنده‌کوکب بخت مخالفان تو دوچار زوال و بافول‌نیستی وعدم‌گراینده باد - از دور جهان‌ترا اندوهی مرساد و گرد غم و زنگ ملال برآئینهٔ ضمیرت منشیناد - چه غمِ پادشاه که نگاهبان‌خلقست‌بحقیقت غم‌عالمی وباعث‌پراکندگی‌درون‌جهانیست.**

همواره بفراغت بال‌مانی وسرزمین تو آبادان باشد وتفرقه وپریشانی بکشورت راه نیابد ـ همیشه پیکر تو مانندکیش‌وآئینت سالم‌ودرست و بدسگال‌ترا دل شکسته و رأی واهی وسست باد ـ بتأیید ایزدی و توفیق‌خداوندی وقتت‌خوش‌وخاطرت‌شادان، ضمیرت مسرور وملك دنیاودین معمور باد ـ آفریدگارجهان ترابیامرزاد و مشمول‌بخشایش گرداناد ـ سعدی

یکی‌دعات‌کنم‌بی‌رعونت ازسرصدق خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد

و جز این هرچه‌برزبان‌آورم قصّهٔ‌بی‌حقیقت‌وافسانهٔ‌بیهوده‌وناچیزست از نعمتهای آفریننده بزرك ومواهب الهی‌ترا همین‌کافیست‌که توفیق تو درکارهای نیك روز افزون باشد ـ سعد زنگی اندوهگین وخسته خاطر آهنگ جهان دیگر نکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را بجانشینی‌برگزید و نامدار وبلندآوازه‌گردانید ـ فرع و شاخهٔ چنین برومند(که در سایهٔ او توان بُرد رَخْت) از چنان اصلی‌کریم (پسری چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)،که روان روشن او بر فراز آسمانِ بلند روان و پیکرش بخاك تیره نهانست شگفت نباشد ـ بار خداوندا ترابزرگی و فضلت سوگندکه برخاك وی‌که بدربرداشتن کالبد آن پادشاه مشهورگوئی خود نام آور شده است یا برگور آن شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری وسیرابش سازی ـ اگر سعدبن زنگی درگذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان مثل زنند) خبری برجای نماند ـ ابوالحسن تهامی

بَیْنا یُرَی الانسانُ فیها مُخْبِراً حتّی یُرٰی خَبَراً من الأَخبارِ

قضا و قدر پایمرد و یاری دهندهٔ سعدبن ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار   که رودی چُنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببُرد   برفعت محلّ ثریّا ببُرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سرِ شهریارانِ گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر   نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن درّ مکنونِ یکدانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشم خودش   بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد و ز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت اورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ز هی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس چه خدمت گزارد زبانِ سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بـر سَرِ خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلّف مـــرو سعدیـا اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
مگوپای عزّت بر افلاك نه بگوروی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر استان کـــه اینست سجّادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاهِ فـرمانـدهِ ذوالجلال چو درویش پیش توانگرنبال
چو طاعت کنی لبسِ شاهی مپوش چو درویش مخلص بر آورخروش
که پروردگارا توانگر توئی توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم یکی ازگدایان این درگهم
تو برخیر و نیکی د هم دسترس وگر نه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بردرت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همیراند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درّنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست ومار — وگر پیل وکرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

***

چو حاکم بفرمان داور بوَد — خدایش نگهبان و یاور بوَد
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه‌گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن بَرناکه دارای طالع و بخت جوان و دل تابناك ودولت نیرومند و رأی وتدبیرپیران سالخورده وآزموده است - بسیار دان و بلندفکر و برتراندیشه، قوی‌بازو و دارای دل‌هوشیار و جان‌اگاه- خوشا سعادت و اقبال مادر دهرکه چنین فرزندی‌گرامی دراغوش پروَرَد، در کنار تربیت‌کند - با فزونی و بیشی بخشش وعطا - یابا دستی‌که خودکرم مجسّمت آبروی دریا را برد و برخاك‌ریخت و از برتری مقام ستارهٔ پروین‌را ازقدر واعتبار افگَند (برِفعت،بکسرراء) ای پادشاه‌که چشم دولت بروی تو نگران و دیدهٔ اقبال بتو روشن و امیدش بتست و سرور و سرامد شهریاران وسلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی ـ صدف اگر از دانه‌های در پروآگنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچك مرواریدارزش یك‌مروارید غلتان (درّیتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد ـ تو آن‌گوهر یکدانه و نهان داشتهٔ‌که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی ـ نگهدار....درین بیت بشیوهٔ التفات از خطاب بغیبت آمده است ـ ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و ازگزند چشم بد(عین‌الکمال) اورا درپناه خویش‌جای‌بخش ـ درمقام‌دعا گویند «علَیك عینُ‌الله» ای آفریدگار جهان ویرا در اقطارگیتی بنام نیك شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی‌که در فرمانبرداری و اطاعت اوامر خویش بوی ارزانی داری عزیزومحترمش‌دار ـ دراقامهٔ‌عدل ودادگستری وپرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان‌فرودین‌وجهان برین برمقصود کامروایش ساز ـ

غم از دشمن ناپسندش مباد　　　و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

و در نسخهٔ دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد　　　ز دوران گیتی گزندت مباد

و در هرحال بتقریب تکرار بیست و یکمین‌بیت‌پیشست ـ درخت بهشتی (شجرهٔ طیبّه) میوهٔ مانند تو میآورد و از پدری نامدار فرزندی جویای‌نام نیك و خواهان حسن شهرت بوجود میآید ـ نیکی و فرخّ روزی ازان دودمان‌که بداندیش و دشمن این‌تبار باشند بیگانه ودورست ـ فرّخا این دین و دانش (پاس شریعت‌داشتن ودانستن سیاست‌ملك)

۱۹۰ آفرین برین شیوهٔ عدل پروری ودادگستری ،خوشا این کشور و پادشاهی‌که جاویدان و بیزوال باد ـ فضل و موهبت ایزد دادار در و هم و پندار نیاید واندازه ندارد، چگونه‌زبان سخنگوی‌ثناگستر حق آنرا ادا تواند و از عهدهٔ شکرش بدراید و چه خدمتی بسزا

تواندکرد - بار پروردگارا سایهٔ مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بربستر راحت‌غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سرمردم برمگیرو دور مکن و وی را بتأیید طاعت و توفیق‌فرمانبری زنده دل‌وروشن‌روان نگهدار - درخت امید و شجرهٔ آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش کن، عمر درازش‌ده وبختیار وکامگار و تازه رویش فرمایسورةالقیامه - آیهٔ (۲۲)وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ**- ای سعدی بیهوده رنج برخودمنه و در ستایش میفزای اگر سخن راست و حقیقت‌آمیز داری بیا و عرضه‌دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم**

۱۹۵ **میگذارد تو سخـن درست و شایسته میگوئی وشهریار هم‌گوش‌حق نیوش و راستی پذیر دارد - چه حاجت‌که. .»** تعریض بظهیرفاریابیست که‌در مدح قزل ارسلان در قصیدهٔ باین مطلع :

شرح غم تو لذّت شادی‌بجان دهد وصف لب توطعم‌شکردردهان‌دهد

گفته است

نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسَه بررکاب قزل‌ارسلان دهد

وگویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپّرد هَزار سال سیمرغ وهم تا ز جَنابش‌نشان‌دهد

چندان اغراق‌آمیز نباشد؛ مرادآنست‌که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روانیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست‌چون‌بندهٔ وباید فرمان‌بری بآستان جلال ایزد یکتا سراطاعت فرودآور ، **چون بندهٔ آفریدگار جهان‌باشی بعبودیتّ‌کوش و در بارگاه‌کبریای پادشاهی که‌ملك‌وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی وفرمانروائی برگدار از سربردار**

«بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته‌و زنجیر شده» بوده و ارادهٔ معنی «برده، چاکر،

زرخرید، خدمتگار» ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقیّد و بسته بزنجیر عبودیّت و اطاعت مولای خویشست - **برآستان یگانه فرمانروای بزرگ**
۲۰۰ **و توانا که هستی آفریدگان بفرمان او و امرو نهی آن اوست (اَلَا لَهُ الْخَلْقُ و الأمرُ)، مانند دوریشی در برابر توانگر تضرّع کن ... یا اینکه (توکه خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی) چیزی از خود نداری و بخداوند محتاجی (یا اَیّهَا النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلَی اللهِ و هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ) دست نیاز بدرگاه بینیاز برار و در طلب سعادت دو جهانی عجزو زاری نمای** - لبِس «بکسرلام» لباس و «بضمّ آن» جامه پوشیدن وبفتح آن «مشتبه‌ساختن و پنهان داشتن کار»

وَ لُبسُ عباءَةٍ و تقرَّ عینی   اَحَبُّ اِلیَّ منْ لُبسِ الشُّفوفِ

«پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه‌که خاطرم شاد باشد و چشم چهرهٔ مطلوب‌نگرد وجهان در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر ازانکه جامهٔ نازك ولطیف (پیکر نما وگرانبها) در برداشته و آزرده دل باشم» **هنگام ادای فرائض عبادت‌جامهٔ پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربنه و چون وارستگان از قیود دنیوی و آزاد مردان که‌طاعتشان رنك ریا ندارد واز روی نیت پاك و صمیم قلب باشد بخروش‌وناله وزاری پرداز - و بگوای پرورنده و آسایش‌رسان و نجات بخش خلق از بلیّات . آنکه از همه بی‌نیاز وبذات غنی باشد توئی ، خداوند قادر و چیره دست ونیروده ضعیفان و بینوایان‌جز تونیست** بجای توئی بهترست«تُوی» نوشت و برای اثبات صحّت این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده صورت تصحیح پذیرفته‌است)واین قصیدهٔوی«نیکویی برتست‌عاشق‌دیگران بر نیکوئی» مراجعه خواهید فرمود - **خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم بلکه یکی‌ازگدایان ودریوزه‌گران آستان عظمت وکبریای‌توام**

توخودتوفیق نیکوکاری بمن بخش وبکارهای پسندیده ام توانا گردان که اگر تأییدودستیاری تو نباشد از من بندهٔ ناتوان عاجز و فرومانده احسان وخوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه بـرآید (ممکن نیست) هـر چند روزها را بتدبیر امور سلطنت وشهریاری میگذرانی شب هنگام بسوز درون وازسر درد بدرگاه براورندهٔ حاجات دست دعا ومناجات براروتوفیق طلب - در همان حال که سران و گردنفرازان بدرگـاه تو کمر اطاعت بسته وبخدمت ایستاده اند تراسزد که بر استان بندگی وپرستش ایزد یکتا چهره سائی - خوشا تو که سرور و مهـتر بندگان خداوند خلق جهان ودربارگاه یزدان بندهٔ هستی که شرط اطاعت وعبودیت رابجامیاآوری

اتابکان فارس (اتابکان سلغوری) بنژاد از طوایف ترکمان واز نسل شخصی سلغور نام بوده اند درسنهٔ (۵۴۳) سنغر بن مودود فارس را از تصرّف ملکشاه بن محمود بن محمّد سلجوقی بیرون کرده خود را مظفّرالدین و اتابك فارس خواند و سلسلهٔ سلغوری «سلغری» را تشکیل داد اینك نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

۱- اتابك سنغر بن مودود	از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)
۲- زنگی بن مودود	« « (۵۵۸) « (۵۷۱)
۳- تکله بن زنگی	« « (۵۷۱) « (۵۹۰)
۴- طغرل بن سنغر بن مودود	« « (۵۹۰) « (۵۹۹)
۵- سعد بن زنگی	« « (۵۹۹) « (۶۲۳)
۶- مظفّرالدین ابوبکر بن سعد	« « (۶۲۳) « (۶۵۸)
۷- سعد بن ابوبکر	در سال (۶۵۸) دوازده روز
۸- محمّد بن سعد	از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)
۹- محمّد شاه بن سلغور بن سعد	« « (۶۶۰) « (۶۶۱)
۱۰- سلجوقشاه بن سلغور	« « (۶۶۱) « (۶۶۲)
۱۱- ابش بفتح اول و ثانی	دختر سعد بن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳)

از اعاظم اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت

روشنست و بنور الهی ناظر و بمنام یقین رسیده‌اند و در شهود آنان
شك و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اَللّٰهُمَّ اَرِنی
حقائقَ الأَشْیٰاءِ کَماهی» چنین مذکورست ـ که دانا دلی روشن ضمیر
و بینادیده ودرطلب بوصول رسیده برپلنگی سوار شد وبجای تازیانه
۲۱۰ ماری در دست داشت وگرم میراند کسی بوی گفت که ایزد پرستنده
و براه خدای رونده درین طریق که پیمودی هادی و رهنمون من
باش ـ و بگوی از توچه کار آمد که جانور جانشکار مطیع توگشت
و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست ـ پاسخ داد..
اگر پلنك و مار یا فیل و عقاب و دِژکاك ز بون و مغلوب من باشند
عجب مکن ـ تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده
از حکم تو سر برنتواند یافت ـ چون فرمانروای کشوری پیرو فرمان
ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست ـ
چون تراکه فرمانبر اوئی محبّ خویش داند دربارهٔ توعنایت ورزد
۲۱۵ و نامممکنست که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد ـ
راه اینست که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو، در طریق صواب
قدم بگذار و بمقصود خود برس ـ هرکه را پندواندرز بکاراید و
سود بخشد سخن نصیحت‌آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش گیرد و
بکاربندد

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نـزع روان بهرمز چنیـن گفت نوشیروان
کـه خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس گر آسایش خویش جوئی و بس
نیایـد بنزدیـك دانـا پسنـد شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار کـه شاه از رعیّت بود تاجـدار
رعیّت چو بیخند و سلطان درخت درخت‌ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش وگر میکُنی میکَنی بیخ خویش
اگر جـادهٔ بایـدت مستقیم ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی بامّیـد نیکـیّ و بـیم بـدی
گرین هردو در پادشه یافتی در اقلیم و ملکش پَنَه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار بامّید بـخشایش کـردگـار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیّت زشاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آمد ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیّت نشاید ببیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی باکسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی / نظر در صلاح رعیّت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی برنیامد که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در مُلکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) نوشیروان بفرزند خود هرمز (شاید مأخوذ از اورمزد بمعنی رب‌الارباب باشد) چنین

خطاب کرد- دل بینوایان بدست آور وخاطر نیازمندان را پاس‌دار
۲۲۰ ودر اندیشه رفاه وپای بست خوشی خویش مباش زیرا- آنگاه که‌تنها
خواستاروطالب تن آسانی وفراغت خودباشی وبکار مردم نپردازی
کسی‌درقلمروفرمانروائی توروی آسایش نبیند وبناچار درکشور تو
نمیماندوبارسفرازآن برمی‌بندد-بنزد مردم دانا (بعقیدهٔ خردمندان)
پسندیده و دلپذیر نیست‌که چوپان سربربستر خواب نهاده و گرگ
در رمه‌افتاده باشد-براین‌باش‌که درطریق‌رعایت‌رعیّت ونگاهداشت
جانب‌محتاجان‌ومستمندان‌گام‌برداری‌زیرا‌راه‌درست‌اینست‌وشهریار
بسبب عامّهٔ مردم ورعایاتاجدار وصاحب افسر شاهی و سریرسلطنت
تواند بود-ای فرزند عامّهٔ‌مردم ورعایا مانند ریشه وبن‌هستند پادشاه
بمانند درخت وسختی وپای برجائی واستواری هردرخت از ریشه
واصل‌آنست-تامیتوانی (تاحد امکان) اکنون‌که قدرت داری (چون
دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و
خسته مساز چه‌اگر بآزار خلق گرائی ریشهٔ خود را برکندهٔ وخوددر
استیصال و خانمان سوزی خویش‌کوشیدهٔ
۲۲۵ «اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست
پیشگیری ودرطریق صواب گام نهی‌وآن راه که طریقهٔ ارباب تقوی
وپارسائی واصحاب زهد وورع باشد اینست‌که بفضل وعنایت ایزدی
امیدکامل‌ورَجاء واثق‌داشته‌باشی وازعقوبت‌دادارجهان‌آفرین‌بترسی

«لاتَقْنَطُو امِنْ رَحْمَةِ اللهِ انَّ‌رَبَّكَ لَذوُ مغفرةٍ وذوعقابٍ اَلیم»

غرّه مشو که‌مرکب مردان مرد را — در سنگلاخِ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم‌مباش که‌رندانِ‌جرعه‌نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند

خردمندی باامید بخوبی وترس از بدی جبلّی وسرشت انسان ودر
فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج‌حسنهٔ

کارهای نیك امید و اطمینان دارد وازعواقب افعال مذموم میهراسد وازینروآن میکندکه درجهان فرودین مشمول عنایات الهی ومقبول خلق ودرجهان برین از نعیـم جاودان برخوردار باشد «اومید» «امّید» مشدّد «و» اُومید مخففّ آن هر سه‌یکیست «امیدوار بود آدمی بخیر کسان» آنگاه که این دوخصلت (بکارهای خوب همّت گماشتن وازکردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه(شهریار، شاهِ نگهبانان کشور) ببینی ملك وسرزمین وی پناهگاه وملجأومَأمَن توتواند بودودرآن خطّه بآسایش تـوانی زیست ـ زیـرا چنین شاهی بامیـد بخشایش خداوندی وغفران الهی ازگناه فرودستان که بعفو و چشم پوشی وی ازخطـایا امیدوارند درمیگذرد وبآنان بنظراغماض واحسان مینگرد. آزار مردم رانپسندد وروانداردچه‌ازآن بیمناکست که‌بکشورش آسیب وگزندی رسد وبنیادملکش ویران گردد. واگرفطرت ونهادوی خوی وسجیّهٔ خداترسی وپاسداری‌خلق نباشد در مـرز وبـوم وی امید وآرزو و بویهٔ راحت وآسایش نتوان داشت ـ حافظ :

بیوی آنکه ز میخانه‌جرعه‌یابم روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ودربعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته‌اند ولـی ضبط اوّل مرجّح مینماید ـ اگر درآن کشور پای‌بند و بعلّت علاقهٔ از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به‌هرچه پیش‌آید راضی باش‌واگر مجّرد و وتنها یایکّه ویگانه سواری‌براسب‌تندپوئی برآی وبترك آن دیاربگوی وازانجاکوچ کن وبرو و(طریقی که میبایدت‌پیش گیر).درآن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده وملول وگرفته خاطر بینی وسعت رزق وخوشی وگشایش‌مجوی که نخواهی دید.ازگردنکشان وخودپرستان سخت دل و بیباك وهرکه از ایزددادارنهراسد بیمناك وبرحذرباش.ـآن‌پادشاه که خانهٔدل‌مردم کشور راپریشان‌سازدهیچگاه

۲۳۵ جزبخواب ودرعالم رؤیاملك خویش‌را معموروآبادان‌نبیند- ازبیداد وظلم و یرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل‌آید و مرد هشیار که رویداد آینده وپایان‌کار بدیدهٔ بصیرت و پیش بینی نگرد بژرفا وحقیقت این نکته پی‌برد وبجورواعتساف که مملکت راخراب ونام‌ستمکار را ننگین‌میسازددست‌نیازد- هلاك‌ساختن‌ونابود کردن‌مردم بستم وظلم شایسته‌وسزاوار نیست زیراهمانا آنان‌تنها پاسدار وحامی وپشتیبان پادشاه‌وحافظ‌سلطنت اویند - بمصلحت وسود خود جانب برزیگر وروستائی رانگاهدار زیرا اجیری‌که مزد بگیرد و بـدان خشنود و شادمان باشد بیشتر ازبیگار و سخره بکار می‌کوشد و توجّه میکند- درآئین جوانمردی وفتّوت ورادی روانیست‌که باآنکه ازو خوبی‌بسیاروخیرکثیردیدهٔ شربرسانی وروش ناپسندپیش‌گیری، صحیح «یا اصحّ» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب صابر گفته‌ام «نیکوی» میباشد - بسمـع من رسیدکه خسرو پادشاه ساسانی درحال احتضار آنگاه‌که دیده‌اش ازدیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند

۲۴ خودگفت : برسرآن باش و- بدان بکوش‌که همیشه نیتّ واندیشه‌بر مصلحت‌رعایاگماری ورفاه وآسایش‌مردم راازدیدهٔ‌همّت‌دورنداری (این داستان سندتاریخی ندارد) - هان دریاب‌که‌ازدادگری ورأی واندیشهٔ صواب روی نتابی تامردم ازبیدادت نگریزند و ازکشور تو به‌ملك‌دیگرپای‌نگشایند و روی‌نیاورند. رعایاازجور فرمانده ستمکار بهرشهر ودیارفرارمی‌کنند ومعایب‌اورا درهمه‌جامیگویند ونام بدش راشهرهٔ آفاق میسازند - دیری نمیگذردکه‌آنکه‌تخم‌بدی‌کارد و بنیاد زشتکاری وکجروی‌گذارد شالده واساس هستی خود را برمیکند و

۲۴۵ ویران میکند شمشیر سپاهیِ تیغگزار آسیب وزیان میرساند امّازاری وفریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیّت‌بیش‌ازآن دراساس

ملك و یرانی می‌آورد ـ همانا بسیار دیدهٔ که چراغ آهی که پیرزن شوهر مردهٔ روشن کند و نالهٔ که از سوز دل آغازد کشوری را بکام آتش فرومیبرد ـ در جهان ازپادشاهی که در نوبت سلطنت ومدّت تدبیر امور مملکت بر آئین عدل پایدار ماند و بانصاف « داد دادن وراستی ورزیدن» زیست کامیاب ترکیست ـ استفهام انکاری ودربعضی نسخ بجای «کیست» «نیست» مکتوبست وبا آنکه هر یك ازین دو ضبط و جهی دارد ضبط اوّل از عهدهٔ تقریرمعنی بهتر برمیاید ـ چون آنزمان فرا رسدکه از زادگاه خویش (جهان خاك) دور شود و از سرای فنا بعالم بقاشتابد مردمان آمرزش وی خواهند و در مقام دعاگویند ایزدگور او را بباران رحمت سیراب‌گرداناد ـ چون افراد انسان (بدروش یا نیکوکار) بفرمان قضا ازین سرای سپنجی میگذرند و رخت بمنزل جاودان میبرند هماناآن بهتر (و باید عمل تو چنان باشد) که اسم تو بخوبی و نیکی برافواه‌این و آن‌مذکور و بحسن صیت مشهور گردد .

باری چوفسانه میشوی ای بخرد افسانهٔ نیك‌شو نه افسانهٔ بد

❋❋❋

خدا ترس را بررعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش‌تست‌آن و خونخوارخلق که نفع تو جوید درآزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها برخداست
نکوکار پرور نبیند بدی چوبد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن که بیخش بر آورد باید ز بُن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست که از فربهی بایدش کند پوست
سرگرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشگر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشگر ببست
کی انجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوئی بعالم بَرَند
تبه گردد آن مملکت عنقریب   کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست   که سیّاح جَلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در زیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست   که خودخوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعاش مفرست و سَقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین   کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کُهن   حق سالیانش فرامُش مکن

گرو را هَرَم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا بر رعیّت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای را بشناسد و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبـادان و خاطر خلق شادان دارد که تقوی وپرهیزگاری سرشت وَمَلَکهٔ راسخهٔ وی باشد ـ آنکه سود تـرا در ایذاء و رنجانـدن خلق طلبد بدسگال و بدخواه تو و دشمن خونی وکشندهٔ مردمست ـ صواب و مصلحت نیست که سروری ومهتری بعهدهٔ کسانی باشد که ازبیداد ودرازدستی آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست وخلق هلاکشان را ازدادار جهان آفرین بخواهند ـ آنکه نیکوکاران وراستروان را تربیت کند و برکشد بدنبیند وگزند نیابد اما اگربدروشان را برآوری وپروری دشمن زندگی خویشی وهم بدست خود خون خود را میریزی (در نسخه‌بجای «خصمِ خون» «خصم جان» مکتوبست) ـ بادَافره وجزای مردم آزار را بگرفتنِ خواسته و مصادَرهٔ اموال وی مده زیرا باید او را از بیخ و بن برآورد و ریشهٔ حیاتش را قطع کرد ـ در کیفر کارگزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و سزاست که هلاک کنند وپوستش برکنند ـ واجبست که گرگ (عامل

سفّاك و ظالم) راکه درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه آنگاه که در گله افتاد ورمهٔ رعایارا پاره کرد وکشت ـ تاجری گرفتار بهنگامی که قاطعان طریق تیرخدنگ در کمان نهاده وپیرامون وی فراگرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست گفت ـ آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلـی زنند و گستاخی نمایند و ازکس بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند.

چه «مفید معنی تسویه است». چون شهنشه «شاهانشه» « شاهانشاه» درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین.

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت ورَفاه را بروی مردم کشور وسپاهیان میبندد وسد میکند ـ چون مشهور شود که درفلان سرزمین برمردم بیداد وستم میرودهوشیاران وخردمندان

۲۶۰ بدان خطّه نروند (سفر نکنند و بار نگشایند) ـ چون شایسته است که نامت بنیکی بلند آوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب و شیوه‌های پسندیده مقبولِ خاطر توباشد با سوداگران و فرستادگان خوشرفتاری کن وبمراعات جانب آنان کوش ـ بلندپایگان (زبردستان، اعاظم ، اکابر) مسافر (سفـری) را بجان میپرورند و از صمیم قلب (بن دندان) درتعهّد احوال آنان میکوشند ، چه آنانند که حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند . مسافر بجای « مسافران گفته شده است » یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و درمعنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد ـ آن کشورکه بیگانه از آن رنجه و گرفته دل گردد (از آنجا بملالت بازآید) بزودی ، « بس دیر نپایدکه » بتباهی گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند ـ با مردم غریب (که از ملك تو نیستند) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتار کن زیرا سیّاح نام نیك ترا از جائی بجائی و

ازشهری بشهردیگر میبرد وترا بخوبی کردارزبانزد میسازد ـ میهمان
را محترم شمارومسافر راگرامی دار و نیز خود را از آسیبشان حفظ
کن (بپرهیز که گزندی بتو نرسانند) ـ احتراز از فریب بیگانگان
۲٦۵ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه
بصورت یار یگانه نماید . ممکنست خود را دوست نشان دهند و
وبظاهرِفریبنده دشمنی کنند وخصومت ورزند ـ بشخص غوغاجوی
و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از
ملك خویش بران ـ در نسخهٔ بجای نگیری «نرانی» مکتوبست وبهترمینماید.
اگرتو وی را سیاست نکنی وکیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته
ودرخورست زیرا هماناآن‌نهاد زشت وسرشت‌ناپسند دشمنی سخت
و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی
دور نمیشود ـ « زاد و بوم » باضافه واو بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد
بـوم » و « زاد بـود » در سخن فصحا دیده شده است حمید الدّیـن بلخی صاحب
مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه بر زاد بـود بندد دل آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند ازآن مفـرش سیم سود بجائی کز آن بودشان زاد بود

جـمال الـدّین عبـدالرّزّاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست هرکه او ذمّ زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم   چون تواند که ذمّ روم کند

ـ ولی اگر مسقط‌الرّأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) ـ و هم درآنجا از بامداد تا نیمروز بوی فرصت حیات مده وحالی بهلاکش رسان چه‌سزاوار نیست که آشوبگر را از دیـار خویش دور خواهی و بیرون کنی و
۲۷۰ **روا داری که بخطهٔ دیگر برود وفتنه آغازد ـ زیرا مردم دیار بیگانه زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد ـ جاه و مرتبت دیرینگان درگاه خود را بیش‌ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه تربیت‌یافتگان و برکشیدگان بیوفائـی و دغلکاری نکنند و نمکخوار نمکدان نمیشکنند** ـ برکشیدن یعنی ترقّی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»

فلك‌بخیره کُشی برکسی کشید کمان   که برکَشیدهٔ حق‌بودو برکَشندهٔ ما

سوزنی

برخیره‌نه‌برکشیداوراشه‌شرق‌وچین   برلشگرخویش کردلشگرکش‌وپهلوان

آنگاه که یکی از خدمتگزاران وفرمانبران تو سالخورده وفرسوده و ناتوان گردد ـ ناصرخسرو:

دیربماندم دراین سـرای کهن من   تا کهنم کرد صحبت دی وبهمن

دیر بماندم که شست سال بماندم   تـا بشبانروزهـا همیبروم من

حقوق خدمت سِنین متمادی (دیرسالان،سالیان دراز) اوراازیادمبر ـ اگر«هَرَم (بفتح اول وثانی پیری) **وفرتوتی اورا ناتوان ساخت واز انجام وظایف خدمت بازداشت توهمانا مانند گذشته « بر بخشش و احسان توانا وقادری» ودست توگشاده است ـ چنین‌استماع کردم که آنگاه که خسرو(شاید خسروپرویز) برمقرری شاپور (گویا شاپور نقاش) رقم بطلان کشید ونام وی را از دفتر وظایف محوکرد شاپور**

سخنی نگفت و زبان بگله واعتراض نگشود ـ ولی وقتی که ازتهیدستی وفقر وفاقه کارش سخت نابسامان وحالش بس پریشان شد قصهٔ بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت وعرضه داشت ـ قصه درین مورد بمعنی عرض‌حال تظلّم‌آمیزست «بدان روزگار نجیب‌الـدین شهر زوری مشهور بقصّه‌دار وزارت جَند داشت وقصه‌دارآن باشد که مردمان حاجات وتظلّمات خویش را درایّام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات وحوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد وجواب ستاند واین‌در دودمان‌خوارزمشاهی منصبی بزرگ‌بشمارایدـ « نقل از سیرهٔ جلال‌الّدین ترجمهٔ نگارنده » ـ **چون روزگار جوانی و ایّام شباب را در خدمت تو بسرآوردم و بپایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا ازآستان خویش مران وطرد مکن.**

***

عمل گردهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فروبرد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دودست ازامانت بداشت | بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك | نه ازرفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمارو فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند ویار | یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

اگرعمل بکسی فرمائی و شغلـی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته ودانسته ودریافته‌باشی‌زیراتهیدست ازپادشاه‌بیم وباك‌ندارد ـ اگرعامل ومباشرتوفقیرونیازمندباشد وبگناه‌ربودن اموال‌دیوان‌حکم

کنی که دربندش کشند وسرش ازگرانباری غل وزنجیر بسینه آید ازوی جز ناله وفریاد برنخیزد وپشیزی بدست نرسد ـ آنگاه که عامل دست از درستکاری برداشت وپای درطریق خیانت گذاشت واجبست که ناظری بـروی نصب کنی تا نگران ودیده بان کار او باشد ـ اگر ناظر نیز با اندیشهٔ خیانت کارگزار دمساز وبا وی همراز شد مشرف وناظر هردو راازشغل معزول گردان ـ آنکه وی را معتمد شماری باید از ایزد یکتا بهراسد تاامانت را اداکند و بپردازد وآنرا که از تو بیمناک باشد امین مشناس ـ بکسی باید وثوق داشت وامینش دانست که ازخشم پروردگار جهان بیندیشد و بترسد نه ازانکه دیوانیان اورا وامدار ومدیون دولت بحساب آرند و در معرض شکنجه درآید و بقتل رسد بیم داشته باشد «زَجْر» در عربی بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست ـ حریری در مقامهٔ صنعانیه گوید « ... .. یَقْرَعُ الأَسْماعَ بِزَواجِرِ وَعظِه .....» گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود، که در معنی نهی از ارتکاب مناهی و تهدید وو عید بعذاب الهی میگفت بی آرام میساخت ـ اما درین شعر شکنجه و عقوبت ازآن اراده شده است ـ معنی مناسب «بیفشان» را ندانستم و احتمالی بعید میرود که «میفشان» درست و مقصود آن باشد که خواستهٔ خود را بیهوده پراگنده مساز وبحساب عامل چنانکه باید و شاید برس و آسوده باش که از صدکارگزار یکی راراست کار و امین نیابی ـ دو همکار قدیم را بهمقلمی (که بـدستور ورأی هر دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگـر رأی ونظر یکی رادیگری امضا و تصدیق نکند پذیرفته نباشد) بیك ناحیت روانه مساز ـ چه میدانی و چگونه ایمن توانی بود که باهم بسازند، یکی بر بودن اموال دست گشاید و دیگری رازنگهدارد و بر خیانت دوست دیرین پرده پوشد ـ آنگاه که راهزنان ازیکدیگر ترسند قافله ازانان بسلامت بگذرد وازگزند محفوظ ماند.

***

یکی را که معزول کردی ز جاه   چو چندی برآید ببخشش گناه
بـر آوردنِ کامِ امیّدوار   به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل   بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران برشه داد گر   پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك   گهی میکند آبش از دیده‌پاك
چو نرمی‌کنی خصم گردد دلیر   وگرخشم گیری شونداز توسیر
درشتی و نرمی بهم در بهست   چورگزن که‌جرّاح‌ومرهم‌نهست
جوانمرد وخوشخوی و بخشنده باش   چوحق‌برتوپاشدتوبرخلق‌پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند   مگر آن کزونام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل‌وخانی و خان‌و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار   درخت و جودش نیاورد بار
و گر رفت و آثار خیرش نماند   نشایدپس‌مرگش‌الحمدخواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیك بزرگان نهان
همین‌نقش برخوان پس از عهدخویش   که‌دیدی‌پس‌ازعهدشاهان‌پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بدماندازو جاودان

کسی راکه از مقام ومرتبت برکنار سازی چون‌زمانی‌بگذرد از جرم وخطای او درگذر.

امیدواری را بمقصود رساندن ازگسستن زنجیر هزار زندانی و آنان راازحبس آزادکردن خوبتر و خوشترست .

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل و کار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی‌وی(در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

۲۹۰ پادشاه دادگستر و شهریار عدل‌پرورگاهگاه‌برخدمتگزاران و پیروان فرمان‌چون‌پدری که‌برفرزندخشم‌آوردغضب‌میکند ولی درشتخوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی‌پسررا چنان میزندکه او را بدردمیآورد ومتألّم میسازد و زمانی بدست لطف اشک روان رااز‌صفحهٔ رخسار و چشم او میسترد و پاك میکند .

اگر شیوهٔ رفق پیش‌گیری دشمن گستاخ‌گردد و ترازبون شمارد و اگرزود غضب وسختکوش باشی این و آن از توبیزار و ملول شوند وبتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هردو با هم خوب و پسندیده است مانند فصّاد که چون عضوی راریش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد .

رادی و فتوّت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب برتو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیدهٔ خداوند را بر مردم انفاق‌کن و بپراگن .

۲۹۵ هرکه از مادر بزاد و درین‌سرای سپنج‌گام نهاد عاقبت در گذشت ورخت‌بجهان‌دیگربست(که‌مُحالست‌درین مرحله‌امکان‌خلود)،جزکسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند ـ و درین معنی بدو بیت یگانهٔ ابوالطّیّب احمد بن حسین متنبّی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء محمّد بن اسحق تنوخی سروده است توجّه فرمائید :

كَفَلَ الثَّنَاءُ لَهُ بِرَدِّ حَيَاتِهِ لَمَّا انْطَوىٰ فَكَأَنَّهُ مَنْشُورُ
وَ كَأَنَّمَا عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ ذِكْرُهُ وَ كَأَنَّ عَازَرَ شَخْصُهُ الْمَقْبُورُ

و اینك ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگـردانـدن دورهٔ حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمد گوئی نامهٔ عمر وی همچنان گشاده مانده و در هـم نوردیده نشده است ـ پنداری یاد نیك او مسیح‌بن مریم‌عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاك سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی :
«چگونه ساخت ازگلِ مرغ عیسی چگونه‌کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل وچشمهٔ آب وکاروانسرا و رباط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است ـ درین مـورد

«خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان ومسافران دران برآسایند وبآنان طعام‌داده شود «ومن‌خودازین پیش درقلعهٔ خـویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم ودرین سفرچنان اندیشیدم که ازالموت گوسفندان خریده وقف خانقاه سازم چواغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود وچون علاء الدین این بدانست پیغام فرستادکه شنیده‌ام برای‌خانقاه‌گوسفند خواهی خرید ومارااراده آنست که باتو درثواب سهیم وشریك باشیم وازینرو باندازهٔ که‌باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل ازترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدین بقلم نگارنده»

هر که ازین جهان بسرای جاودان شتافت واثرخیری ازوی باقی‌نماندتاآن یادش کنند ونامش برند درخت (هستی) وی برومند نگشت

بلکه اگر نوبت حیاتش بسر آمد و ازسرای فانی رخت بربست ویادگار سودمندی ننهاده بود دروفات وی فاتحهٔ نیز قرائت نباید کرد ، زیرا بآن نیرزد.

اگرجویان آنی که اسم تودردفترزمانه پاینده ماند نام نیک و حسن شهرت بزرگان سلف و اکابرماضی را پنهان ومستورمدار بلکه باحیای ذکرجمیل آنان بکوش:

(نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار)

پیش ازآنکه دوران توسپری شود ازدفتردهرچنین بخوان و دریاب که روزگارپس ازتو چنانست که بعد از نوبت ملوک ماضی و خسروان گذشته خود بچشم نگریسته ومشاهده کردهٔ

شهریاران رفته مانند توکامرا ونازپرورد وازاقبال بخت و دولت برخورداروشاد بودند و بپایان رخت از این سرای بربستند و بناخواه ملك و سلطنت را ترك گفتند وبدیگران سپردند.

بعضی ازآنان ازگیتی ذکرجمیل بردند و به نیکنامی یاد شدند و ازبرخی دیگررسم ناستوده وزشتنامی باقی و پاینده ماند .

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهند زنهار ده

۳۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند ونشنید پند بده گوشمالش بزندان وبند

وگرپند وبندش نیاید بکار درختی خبیثست بیخش برار

چو خشم آیدت برگناه کسی تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران دارد که بکسی آزار و آسیب رسانی گوش مکن و مپذیروچون شنوی ژرف بنگرونیك بیندیش تا بحقیقت آگاه شوی ودرست از نادرست بازشناسی.

نافرمان وخلافکاررا بعذر اینکه دستور ترا فراموش کرده است خود پوزش پذیرباش واگر ازتو امان طلبند پناه وزنهاربخش.

اگرآنکه سرکشی کند وازاطاعت وی بتابد بدامان عفو تو دست زند وپناه بتوآرد خلاف شرط وآئین جوانمردیست و نباید که به نخستین بزه وی اورا بهلاك رسانی.

حافظ : «دربساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ـ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند واو اندرزنپذیرفت بحبس و زنجیر کیفرش ده وعقوبتش فرمای .

واگرموعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت بلند وناپاك رُسته را از ریشه برکن.

دربعضی نسخ «درخت خبیشت » یعنی بوتهٔ حنظل وکبست مکتوبست.

چون از عصیان و بزه کسی غضبناك شوی درکیفرو باد افراه وی نیك بیندیش و ژرف بنگر تا ازسرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو روّیت بزودی بکشتن وی نفرمائی.

زیرا خُرد کردن لعل بدخشان و گوهر گرانبها آسانست ولی پس از شکستن باردیگرنمیتوان درست و پیوندش کرد « نشاید » بجای ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود» ادیب‌الممالك : « سر آدمی نی درختست کزنو ـ بروید پس از دهرهٔ باغبانها » « میتوان زنده زود بیجان کرد ـ مرده را بازنده نتوان کرد » دریغ و افسوس خوردن برقتل بی گناه نفع و فائده ندارد ورفته راباز نیارد سعدی : « عمرش دراز بادکه برقتل بی گناه ـ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت ».

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی　　سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده وترك وتاجیك وروم　　زهرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته　　سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت　　و لیکن فرو مانده بی برك سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته　　ز حُرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی‌اندیش داشت　　سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه　　سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد　　نیایش کنان دست بر سرنهاد
در آمد بایوان شاهنشهی　　که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی　　کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب　　مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدس از سر گذشت بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملك با دل خویشن در گفتگو که دست وزارت سپارد بدو
و لیکن بتدریج تا انجمن بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَدَ بر دل از جَور غم بارها که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز بیك سال باید که گردد عزیز
بأیّام تا بر نیاید بسی نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید وبیش نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت ومعرفت کار بست که از امرو نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم کزو بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست که حرفی بدش برنیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید بکارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت وزیر کهن را غم نوگرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش تشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بـزور
ملَك را دو خورشید طلعت غلام — بخدمت کمر بسته بودی مُدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پرَی — چو خورشید وماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آئینه همتای خـویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندران هردو شمشاد بـن
چودیدندکاوصاف وخلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتندودوست
درو هم اثر کرد میـلْ بشَرَ — نه میلی چو کوتاه بینان بشِر
از آسایش آنگه خبر داشتـی — که در روی ایشان نظر داشتی
وزیـر اندرین شمهٔ راه برد — بخُبث این حکایت برَ شاه برد
که این را ندانم چه‌خوانندو کیست — نخواهد بسامان درین‌ملُك‌زیست
سفر کردگان لاابـاُلی زینـد — که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگـانش سرَسَت — خیانت پسندست وشهوت‌پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه — که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهـّی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که‌آغوش را اندرآغوش داشت
من این گفتم‌اکنون‌ملکَ راست‌رای — چو من آزمودم تو تیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیکروزی مباد
بد اندیش برخرده چون دست‌یافت — درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنر ها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك درد این راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نپوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز   چو گفتی نباید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد   خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد   پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش   حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد   زسودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم   خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بوَد دامن ازجُرم پاك | نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطردرم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کُهُن | تو نیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت | کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بَدَم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم | نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که درعزّمن ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور | چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی | فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه | دژم روی کرده‌ست وزشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك | زعلّت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ بایدزمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم
ملك در سخن گفتنش خیره ماند — سَرِ دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جُرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این وحق را نشاید نهفت
درین نکتهٔ هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد ودولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حُسنندوزیب
مرا همچُنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن — که مویم چو پنبه ست ودوکم بدن
مرا همچنین جعْد شبرنك بود — قبا در بر از تازگی تنك بود
دو رسته دُرَم دردهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بنای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا بنگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسَد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت — بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه — کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که‌داند بدین‌شاهدی عذرخواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست برده بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی — که‌گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند — برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان‌که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگرهست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکندهٔ سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افگند بر سرم
خردگفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین‌سایه‌آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ — که این سایه بر خلق گستردهٔ
دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده‌دار

***

۳۱۰ شخصی‌که در برّ و بحر بسیار سیاحت‌کرده وبمسافرت پرداخته بود از دریای عمّان بخشکی‌گام نهاد.
وی دیار عرب و ممالك ترك و تاجیك وروم (رومیه) و واهالی این نقاط را مشاهده و دیدارکرده بود و ضمیر تابناکش از از هرنوع دانش بهره داشت — « تاجیك ، تاژیك » دراصل یعنی آنکه‌ترك —

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شاید که بپادشه بگویند ـ ترك تو بریخت خون تاجیك » ونیز گاه از « عجم » غیرتازی را از هرنسل و تبار، ازهر تخمه و تیره آزاده کنند ـ واینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » « نادان » و امثال آن منظورست درست نیست.

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهاندیده وسیر آفاق کرده وذخیره از علوم بدست آورده وآداب و معاشرت و مصاحبت فرا گرفته بود. باندام مانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی برك ونوا بی سازوبرك و گرفتار تهیدستی بود ـ « تنومند » تناور ظاهرا مرکّب از دو کلمه «تن مند» و « تن ور » بوده و « الف » و « واو » برای سهولت تلفّظ الحاق شده است.

بر جامهٔ کهن و فرسوده خویش دویست وصله و پینه مقصود تکثیر درعددست نه تعیین آن ـ حافظ فرماید : « زآستین طبیبان هزارخون بچکد ـ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش » **از « خف »آتشگیره، کهنه پارچهٔ نیم دار و نیم سوخته یا پنبهٔ که بکار افروختن آتش برند » روی هم دوخته و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته ونا چیز گشته بود.** «حرّاق» را بضمّ حاء بخوانید.

۲۱۵ **بشهری از کنار « کرانه» کران « ساحل »دریا که در آن خطّه فرمانداری بزرك منش و پسندیده خوی که بسرشت و نهاد جویان حسن شهرت و ذکر جمیل بود و بفروتنی سر در قدم درویشان «وارستگان وقلندران»** ـ حافظ . « بردر میکده رندان قلندر باشند ـ که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی » **مینهاد حکومت میکرد پای نهاد** ـ شهررا بیشتر بمعنی بلد « مقرّ حکومت » و گاهی بجای « مملکت و کشور» گفته اند و دراینجا بقرینهٔ « ناحیت » گویا معنی اول مقصودست امّا (شهریار) را بمعنی «حاکم شهر» آوردن مبنی برمسامحه

است ـ استعمال لفظ « شاه » را بمعنی « بزرك شهر» « فرمانروای بلد » یا«والی» « استاندار» درآثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهریزد ازما بگوی کای سرحق ناشناسان‌گوی‌میدان شما

گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

ممدوح را « شهنشاه » خطاب‌کرده و گوئی بحضرت شیخ تأسّی‌جسته‌است

« چاکران » بندگان، خدمتگاران والی با حاکم سروپیکروی رادر گرمابه ازغبار طریق «گردراه» شستند وپاکیزه ساختندآنگاه‌که به درگاه ملك سرتعظیم فرودآورد دست بر سینه‌گذاشت وبستایش‌وی لب‌گشود.

بکاخ وقصرشاه ـ فردوسی. برآنم‌که چون وی بایوان رسد ـ زایوان روانش بکیوان رسد ، **قدم‌گذاشت و چنین‌گفت‌که طالعت در عنفوان شباب ونیرومند واقبال بنده وچاکرآستان توباد .**

۳۲۰ ـ **درخطّه وقلمرو فرمانروائی تو یك مرحله نپیمودم‌که خاطرکسی را رنجه وآزردهٔ ظلم و بیداد ستمگران دیده باشم در هرمنزل‌که قطع‌کردم یك تن را نیز خسته دل و آسیب دیده نیافتم.**

معلوم نیست‌که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این‌کلمه‌راتازی یا پارسی‌میدانسته است ـ امّا اگر«خرابات» را عربی‌پنداریم دو اشکال پیش می آید یکی‌آنکه جمع خراب بمعنی غیرمعمور «اَخْرِبَه»و «خراب»میباشد ودیگرآنکه‌چگونه «خراب» بگوئیم و معنی‌آنرا بجای «ویران» میکده شماریم ـ ولی‌گویا «خراباب »

بضّم خاء ولغت پارسی باشد و ازان «خوراباد» با تبدیل «د» به «ت» جایگاه نای‌و نوش وعشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری که در عربی «منزل القصف» گویند، محّمدبن زُریق بغدادی: «بالّله یا منزلَ القَصْفِ الذّی درَسَت ـ آثارُهُ و عفَتْ مذْ غبتُ اربُعُه» اراده شود.

معنی بیت: کسی راازباده سرمست نیافتم وهمانا تنهامیکده «اماکن فساد» را بسبب آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگارند و ازینرو درچنین جاها پا نمینهند ویران وبی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی‌وسرشت که بایذاء وآسیب‌رساندن بمردم نگراید ورضا ندهد کافی و بسنده باشد. بدانگونه لطیف سخن‌گفت و درمحاوره دامن‌گوهر و لؤلؤ منثورنثار کرد که شهریار چنان‌بوجد وطرب‌آمد که‌گوئی‌بسماع‌دست میافشاند وپای‌میکوبد ـ خاقانی:

«درقصب سه دامنی آستیی دوبرفشان ـ پای طرب سبك براراز چه زمی گرانسری» ـ حافظ، «چودر دستست روزی خوش بزن مطرب سرودی خوش ـ که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم» **نیکوئی گفتار و لطف سخنش پادشاه را خوش‌آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورابنزدیك خویش دعوت فرمود وگرامی داشت.**

۳۲۵ **بشکرانه و سپاس مقدمش‌زروگوهر «خواسته وجواهرگرانبها» بوی بخشید و از نژاد و تبارو مولد و زادگاهش جویا شد** بنده‌گمان میکنم «زادوبوم» نادرست یا لااقل «زادبوم» بحذف واو صحیح تروم‌شهورتر باشد و «زادبود» نیزبهمین معنی مسقط‌الرأس آمده است.

حمیدالدینّ بلخی صاحب مقامات حمیدی‌گوید.

«دل ما تنك شد ز خانهٔ تنك رخت سوی فضاکشیم همی ـ هرکه بر زاد بود بندد دل آن‌کشد اوکه ماکشیم همی» نظامی‌گوید.

« رسیدند ازان مفرش سیم سود ـ بخاکی کزو بودشان زادبود ـ **هرچه پادشاه ازسرگذشت و رویدادها وماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد وپاسخ گفت و درتقرّب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراترنهاد وبرتررفت پادشاه حدیث نفس میکرد وبا خود چنین میاندیشید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باوبازگذارد.** ودر بعضی نسخ بجای «سپارد» «سپارم» مکتوبست و هرچند هر دو ضبط درست است ولی ارجاع ضمیرمتکلم بنظر بهترمیرسد.

امّا تفویض رتبه ودستگاه وزارت بوی باید بتأنیّ وآهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تاگروه مردم و جمع رعایا بررای سست و اندیشهٔ نادرست من نخندند واستهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقل سلیم و وسیلهٔ خرد درست اندیش ویرا ازآغاز امتحان کنم وفراخورلیاقت وشایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم وترقّی دهم. زیرا
۲۳۰ **آنکه اموررا بی‌تجربه قطع وفصل دهد وبی‌آزمایش بآن اقدام کند ازکرده پشیمان‌گردد وبارهای سنگین اندوه وغم برخاطر وی‌نشیند ودلش ازثقل وسنگینی‌آن‌آزرده‌گردد و بجان‌آید ولی آنگاه که حاکم شرع ازسراندیشه وروّیت سجلّی بنگارد (وحکمی بنویسد و امضاکند) ازارباب عمائم وقاضیان شرمسار نگردد چه دریـن حـال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه‌که سوفار دهانهٔ تیر جائی ازتیرکه چلّهٔ‌کمان را دران بندکنند)) را درشست ((انگشت بزرك، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام)) داری باید درست‌بنگری که‌آماج وهدف توکدامست چه هنگامی که‌خدنك ازدست رفت‌کار ازکارگذشته است وتدارك مافات نتوان‌کرد پیش ازهر امرتا موقعی که‌کردن و ناکردن‌آن بدست تست‌نیك‌بیندیش وازان پس که‌صواب**

وخطای هرعمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوریا ازان بپرهیز تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست - همین استاد فرماید - برادران و عزیزان نصیحتم مکنید - که اختیار من ازدست رفت وتیرازشست.

بجای (بیك) درنسخ دیگر (بده، بسی ، بچل) مکتوبست ومسلماً (بیك ، بده » غلطست و « بسِی ، بچل) وجهی دارد **تقریق معنی آنکه اگرهم کسی در نیکوکاری ونیروی خرد وشناختن خوب ازبد بمنزلت یوسف صدیق** [۴] **باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز مصروفرمانرواشود** - امّا چهل، ظاهراً درین مقام مفید تکثیرست وعدد معیّن ازان مقصود نیست - حافظ فرماید - « چل سال بیش رفت که من لاف میزنم - کزچاکران پیر مغان کمترین منم » - خاقانی فرماید: « پس ازچندین چله در عهد چل سال - شوم پنجاهه گیرم آشکارا » وبهرحال بنظر بنده ترجیح داردکه « بسی سال» را بفتح باء بدانیم، یعنی درسالیان درازوسنوات بسیار وبیت بعد هم مؤیّد همین نظرتواندبود.

تا روزهای بسیاروروزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر سرشت وکنه ذات وباطن وچگونگی صفات کسی پی برد و وقوف یافت ((که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هرگونه وازهرگونه خویها وخصلتهای اوراآشکارساخت و بی پرده بدانست ودریافت که وی مردی ازرسم مردمی آگاه و بخرد و عاقل وپاکدین ونیك آئینست. « قیاس درلغت اندازه ومانندکردن چیزی بچیزی دیگر باشد ودر اصطلاح منطق - القیاسُ قولٌ مؤلَّفٌ مِنْ اقوالٍ اذا سُلِّمَ مااُوردفیه مِنَ القضایا لَزِمَ عَنْهُ بِذاتِهِ قولٌ آخر- مانند شکل اول العالَمُ متغیِّرٌ و کُلُّ متغیِّرٍ حادثٌ فالعالَمُ حادثٌ، که چون تغیر ودیگرگونی عالم مسلم وحدوث هرمتغیری ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان بـرمیآید - **معنی بیت آنکه اوراستوده خوی وگفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی**

الأنتاج ((مبرهن)) و نیزوی را سخن فهم وسخندان وزبـان آورو فصیح یافت ودانست که منزلت اشخاص را نیك درمییابد ومرتبت هر یك را بجای خود خوب میشناسد اورا دربصیرت ودل آگاهی ونظر صائب داشتن ازاعاظم و اعیان وبزرگان دولت مهتروبرتر وبلندپایه‌تر یافت وبدین سبب اورا بالاتر ازوزیرخودنشاندواجازت جلوس فراتربخشید

رای که اصل آن درتازی « رأی » میباشد در قوافی مطلقاً ودرآغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن « جای » گفته میشود همین استاد میفرماید: « بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملك ـ توبرّوبحر گرفتی بعدل وحکمت ورای » » انوری فرماید : « مجددیـن ـ بوالحسن که طیره دهد ـ چرخ وخورشید را بقدروبرای » ـ « دستور » مرّکب از از « دست » و « ور » میباشد یعنی صاحب مسند وکرسی‌نشین و برای تسهیل تلـفّظ آنرا همه جا بروزن « معمور» خوانده‌اند وهمین نظردر « رنجور » « گنـجور » « مزدور » ومانندآن رعایت شده است»

بدانگونه بآئین انصاف و داد ودانش وحلم وشکیبایی عمل میکرد وچنان حقایق اموررا درمییافت که بدانچه امرونهی‌میفرمـود ((ازهرفرمانی که‌میدادودرهرناکردنی که کسان‌را ازان بازمیداشت)) خاطری‌رنجه ودلی ریش وآزرده نگشت چنان کشورو مملکت راسر برخط اطاعت‌آورد وفرمانها ودستورها را بدانگونه سنجیده‌ودرست وراست وبی‌کم وکاست نگاشت که ازدست وی بهیچ کس آسیب و رنج وگزند نرسید.

۴۴۰ همه‌خرده‌گیران‌ومعترضان راخاموش‌ساخت‌وبهیچیك مجال بدگویی وعیبجوئی‌نداد چه‌یك حرف ناروااونادرست هم برزبان خامهٔ اونرفت یاآنکهٔ هیچ معترض را دست نداد وممکن نشدکه دربارهٔ اوسخن وحرفی بنکوهش وسرزنش برزبان آوردبد ـ خواه وحاسدکه زوال نعمت وی میخواست چون درکاروی اندك یا هیچ نادرستی نیافت ـ « زانسان که توی جوی جهانی ارزد ـ زینگونه که

مائیم جهان بجوی »، « چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور - جوی زر بهتر از هفتاد من زور»، مانند گندم بر آتش بیتاب شد وخود این اضطراب وبیقراری سودی نداد ومفید نیفتاد کشور ازضمیر نورانی وتابناک وی فروغ و روشنی پذیرفت ودستورقدیم و دیرینه خدمت را - حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی - گفت بازای که دیرینهٔ این درگاهی »، هردم و هر زمان اندوهی تازه برخاطرمستولی میگشت.

وزیرپیشین درکارآن مرد عاقل و بخرد استواری وعیب و خللی ندید که برآن زبان اعتراض گشودن و وی را بسرزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار وراست کردارچون تست ودشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیرووتوان شکافتن وسوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دوچاکر برنای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمرخدمتگذاری برمیان اطاعت بسته آمادهٔ فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور درلسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌمَقْصوراتٌ فِي الخِيامِ و از « حَوَر » بوزن اثر مأخوذ و بصیغهٔ واحد جمع « اَحْوَر » «مذکّر» یا«حوراء» مؤنّث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هردو بسیارست - «حور» درزبان تازی مفرد استعمال نمی‌شود امّا فصحای پارسی زبان آنرا باآنکه خود جمعست درصورت ارادهٔ معنی جمع با الف ونون جمع میبندند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف ونون درآخرآن در نمیآورند - سعدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف - از دوزخیان پرس که اعراف بهشت - حور فرداکه چنین روی بهشتی نبیند - گرش انصاف بود معترف آید بقصور - آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد - بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور - دلی که حور بهشتی ربود ویغماکرد - کی التفات کند بربتان یغمائی » - و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی درزبان ما بی‌سابقه نیست - سنائی :

«وقت‌طرب‌ازشوقت‌بفکنده‌همه‌دلها وقت سحر ازنامت برداشته الحانها»

منوچهری :

« بیابان درنـورد و کـوه بگـذار منازلهـا بکـوب و راه بگسـل» .

دوتن زیبا اندام وخوب پیکرمانند حور وفرشته ـ کـه مثل آفتاب و ماه درفروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت وخوب طلعت که پنداشتی هردویکی باشند ودرآئینه شبیه وهمانند یکدیگرنمایند» یا آنکه نظیر وشبیه خود را تنها در آئینه توانند دید وکسی درجهـان بحسن همتای‌آنان مشاهده نکند وممکنست هردومعنی اراده شود.

«سُخون» بسه وجه باضافه واوبعد ازخاء و «سخن» بضمّ‌خاء یا بفتح آن گفته شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال‌دارد ـ رودکی :

« بودنی بـود می بیار اکنون رطل پرکن مگوی بیش سخون»

مسعود سعد سلمان :

«بوهم‌شعرش بشناختم زدور آری زدوربوی خبرگویدت زمشک‌ختن

که هست شعررشیدی حکیم بیهمتا بلیغ تیز نظـر فاضل بلنـد سخن »

جلال الدین بلخی :

« گفت او را محتسب هین‌آه ُکن مست هوهـو کـرد هنگام سخـن»

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

« با یار نوازغم کهن بایـد گفت لابـد بزبان اوسخن بایـد گفت

لاتفعل وافعل نکند چندیـن سود چون باعجمی کن ومکن باید گفت»

در رباعی حمیدالدین «کهن » را بضم هاء ودربیت سعدی سخـن را بضم راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش‌عبارت وگوینده سخن‌دلاویز دران هردو که چون درخت شمشاد وسرو راست بالا وخوش قامت بودند اثـر بخشید ودلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات وخوبیهای اوخوب و پسندیده است بصرف طبیعت وحکم فطرت هوا دار و پاسدارخاطر ودوست ویاراوشدند

۳۵۰ **تعلق خاطر آدمیان بزیبائی وجمال که اموری طبیعی وموافق فطرتست درویِ کارگرافتاد ولی این گرایش بخلاف میل کوتاه نظران ودون همتان ازآلایش هویوهوسوزشتیوتباهکاری پاك بود. تنها در هنگامی که دیده بچهرهٔ آنان میگشود درمییافت که خاطروی مجموع وبا آسایش خیال وفراغ بال دمسازست**

در نسخهٔ دیگر « وزیر کهن »و از ضبط متن بهترست

شمّه بفتح‌اول وثانی مشدّد درسیاق پارسی بمعنی کم واندك باشد حافظ:

شمّهٔازداستان‌عشق‌شورانگیزماست آن‌حکایتها که‌ازفرهادوشیرین کرده‌اند

لیکن‌آنرا درکتابهای ادبی عربی نیافتم وگمان دارم این لغت را پارسی زبانان ساخته و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کرده باشند چنانکه « بوبردن» را بمعنی دانستن اندك ازبسیار گفته‌اند «راه بردن» بمعنی آگاه بودن ووقوف ودانستن ودریافتن وهم اکنون دربعضی‌لهجات متداولست».

وزیرپیشین ودیرین اندکی ازین ماجرا دریافت واز بدنهادی وناپاك سرشتی‌این داستان را بسمع پادشاه‌رسانید وگفت : نام این نامردم وناکس را نمیدانم ونمیشناسم‌کیست وسابقهٔ معرفتی‌بحالش‌ندارم‌اما ارادهٔ آن ندارد که درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار بگذراند

میدانیم که‌ازذکرنکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

«لااُبالی» عربی وازمبالات مأخوذ وصیغهٔ متکلّم وحده است «پروا ندارم » اما در سیاق پارسی تقریباً درهمه موارد بمعنی غایب میآید « پروا ندارد »

سعدی :

لاابالی چکند دفتر دانائی را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

وارادهٔ معنی متکلّم وحده یا متکلّم مع‌الغیر—مولوی:

«ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لاابالی»
از آن بسیار نادرست:

سیاحان وجهانگردان برسوم وآداب بی‌اعتنا وبیباك وناپروایند زیرا بآئین‌ملك‌ودولت‌وقانون‌مدنیت تربیت‌نیافته وخودسر وگسسته‌مهارند
۲۵۵ **بسمع رسید که اورا با آن دوبنده تعلّق خاطر وسَرو ِسرّوورازنهانی درکارست ونادرست وبدمنش وبندهٔ آرزوهای پلید نفسانی و اهریمنیست . شایسته نیست که این سخت روی وقیح وفساد جوی تباهکار درکاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد وقصر سلطنت را بزشت‌نامی‌خویش بیالاید**

«مگر» درمورد استفهام انکاری بقصد تقریر واثبات معنی نفیست

من آن‌نیستم که حقوق نعمت ونمك‌پروردگی شهریار وآسوده‌زیستن درسایهٔ دولت وی را ازیاد ببرم وچون فسادی درکاربنگرم خاموش بنشینم وسکوت گزینم.

«فرامش» مخفف فراموش است واین هردو درشعر گفته میشود
سعدی :

«خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش»

اما «فرامش» بتخفیف درنثرمستعمل نیست «خامش» نیز مانند «خمش» مخفف «خاموش» میباشد ودرشعر هرسه وجه جایزست-سعدی :

«روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»

ودرهرحال‌درشعرونثر نمیتوان گفت «آتش را خامش یا خمش کرد» واز آن معنی «فرونشاند» خواست

بصرف وهم وخیال وبی رویّت واندیشه نباید لب بگفتار گشود واین مطلب را تا تحقیق نکردم ونیك ندانستم باظهار آن نپرداختم.

درنسخهٔ بجای «کسی» درمصراع اول «یکی» ودردو نسخهٔ دیگربجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی‌در» «کزاینان یکی را در» ضبط شده است اما درمصراع نخستین «یکی» مناسب‌ترست ودرمصراع‌ثانی تنها ضبط نسخهٔ متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص وترکی‌وگویا اصل آن «آ غِش» بفتح اول وکسرغین یا «اخش» بفتح اول وکسرخاء» باشد که‌در آن‌بصورت فارسی تصرف کرده‌اند وچنانکه بعضی پنداشته‌اند بمعنی‌مطلق‌بنده وچاکر نیست ـ سعدی :

«این حکم وغرور وخشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

ومیدانیم که ارسلان بمعنی شیربیشه‌و ترکی ودراینجا اسم خاص میباشد

یکی ازفرمانپذیران واطاعت کنندگان امرمن نگران ومواظب بود ومشاهده‌کرد که وی غلام‌آغوش «اغش» نام را درکنارگرفته بود

درنسخهٔ «منش» بجای«چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

* * *

۳۶۰ **من‌آنچه‌دانستم‌گفتم‌ونهفتم اکنون فرمان با شهریار وحکم آن‌ اوست وخود او را امتحان‌کردم اکنون توهم او را بیازمای و در کارش ژرف بنگر**

آن واقعه را بزشت‌ترین وجهی نمود وبیان‌کرد یا رب مرد بد نهاد روی نیکبختی واقبال نبیند وبجاه ومرتبت نرسد

بد خواه زشت نهاد چون برچیزی که اندك محل اعتراض باشد دست یابد وبدان‌آگاه شود همانا دل بزرگان وسرافرازان را بآتش کینه توزی و خبث فطرت میسوزاند وبتاب میافکند

بتافت تعبیری ازمستقبل محقق‌الوقوع بلفظ ماضیست

با خردهٔ خاشاك و اندك تراشهٔ چوب میتوان‌آتش روشن‌کرد وآنگاه درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعلهٔ خشم درنهاد پادشاه برافروخت که مانند دیگی برآتش بجوش آمد و گوئی سراوتافته شد

۳٦۵ خشم پادشاه‌دست درکارآن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه آلاید ونقش وجودش ازصفحهٔ هستی بزداید اما شکیب ونرمخوئی ملك دست بمخالفت میگشود و پا بشفاعت مینهاد ودرگوش ضمیر اومیگفت

تربیت کرده وبراوردهٔ خود رابدست هلاك سپردن خلاف آئین‌فتوت باشد وظلم بعد ازعدل ناگوارنماید وبرطبع گران‌اید واین شیوه دست ودل چاکران مخلص را ازکارسرد کند.

برکشیدهٔخود راگزند مرسان وچون ازاحسان توبهره‌یافت‌هدف‌سهم بلا وآماج تیرمرگش مساز

«تیر» اول بمعنی بهر ونصیبست شاعرگوید:

« تیر او باد عزّ و نعمت و ناز   تا بتابد بر آسمان برتیر

درمصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رَسَد و بهره و در مصراع ثانی بمعنی «عُطارِد» ستارهٔ معروف آمده است

«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و«بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته را میرساند-ادیب صابر:

« تا برستی زمرگ عمر عزیز   مرگ را نیز مرگ بایستی »

وحشی بافقی:

« نبایستی زاول عهد بستن   چوبستی چیست بی‌موجب‌شکستن»

« باید» و «نباید » آنگاه که قرینهٔ مقالیه موجود باشد ناظر بزمان حالست مولوی :

«وقتی خوشست ما رالابد نبیذ باید   وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

سعدی :

«اگرم هیچ نباشد چه بدنیا چه بعقبی چون‌تو دارم همه‌دارم‌دگرم‌هیچ‌نباید»

اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را دربردارد نظامی :

«نباید شد از خندهٔ شه دلیر نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر»

ادیب صابر:

«شراب آرخیز ای دلارام یار که هشیار بودن نباید همی»

سعدی :

«پس ازدشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

بابا افضل کاشانی :

«مردی باید بلند همت مردی زین تجربه کردهٔ خرد پروردی

کوراز تعلقات این عالم خاك بردامن همت ننشیند گردی»

«زین» مخفف ازین درابن مقام تناهی در وصف را افاده میکند

چون ارادهٔ آن دارای کـه بجور وستم او را بکشی ازآغاز نبایستی او را باحسان تربیت کرده وترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر مصراع نخستین مقدم م‌بود بهتر می‌نمود.

تا شایستگی وکفایت وی برتوثابت نگشت وبتحقیق‌نپیوست‌وی‌در کاخ پادشاهی همدم وهمراز وقرین ودمسازت نشد

۳۷۰ **اینك‌نیز تابزه‌وی برتومسلّم واستوارنبایدبقول دشمن صاحب‌غرض خواستارآزار وایذاء اومباش**

«غرض» درعربی مطلقاً بمعنی قصد واراده آمده است ولی درسیاق پارسی ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحومطلق اراده میشود ـ سعدی :

«غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمیبینم بقائی»

مسعود سعد سلمان:

«غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشهٔ بد»ـ مولوی :

« غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم »

ادیب صابر:

«بگفتِ حاسدِ صاحب‌غرض که‌افتادم ز حضرت‌توچوازروضهٔ بهشت‌آدم»

اما «مُغرض» فاعل ازبابِ افعال بمعنی بد اندیش درلغت تازی نیامده ونیز درسخن فصیح پارسی بنظرنرسیده است.

پادشاه این سر را درضمیرخود پنهان نگاهداشت وبرزبان نیاوردچه گفتاردانشمندان را شنیده و بکاربسته بود ای مرد دانا وبخرد راز نهان را همیشه باید در دل مقید ساخت و هیچگاه نباید از این حبسگاه رها وآزادش ساخت زیرا چون رازبرزبان امد وسرفاش گشت بهیچ بند وسلسله بزندان ضمیرنتوان بازش‌گردانید و بجای خودآورد

پنهان ودور ازچشم دیگران درکردار وزیر نونگریست و مشاهده کردکه عقیدهٔ زیرکانه وهوشیارانهٔ وی بتباهی وفسادگرائیده است

اگرچه قطعا راء« کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف و ساکن دانست و بدین تقدیر «هشیار» صفت « مرد» خواهد بود نه صفت«رای»

ودرین صورت نیز اشکالی درقافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا ومن خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست‌تابکجا»

منوچهری:

بزیروبم شعر اعشای قیس زننده همیزد به مضرابها

وَ کاسٍ شَرِبْتُ عَلی لَذَّةٍ وأُخریٰ تَداوَیْتُ مِنها بِها

ودیدکه‌آن مردناگهان وبتصادف درچهرهٔ یکی‌ازآن‌دوغلام‌نگریست وآن خوبروی پریوش بتبسّم خندید

۲۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریك بدن» یا

«یك روح دردوبدن باشند»

سعدی :

«مراوعشق‌تو گیتی‌بیك شکم زاده‌ست دوروح‌دربدنی‌یادومغزدریك‌پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی ولیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن»

با آنکه بصورت ازگفتارخاموش وساکتند بمعنی از رازعشق ورمز محبّت سخن میگویند

چون چشم بدیداردوست گشودی ونظر را برؤیت معشوق گستاخ ساختی وپیاپی درچهرهٔ وی نگریستی مانند دوچاربیماری استسقا که گوئی نوشیدن‌آب دجله نیزآتش عطش وی رافرو ننشاند دمادم شوق تو بوصال و لقای محبوب افزون‌گردد وبهیچگونه شکیب نتوانی‌کرد

سعدی :

«چودیده‌دیدودل‌ازدست‌رفت‌وچاره‌نماند نه‌دل‌زمهرشکیبدنه دیده ازدیدار»

پادشاه‌آن سوءظن را که دربارهٔ وی داشت بجا و درست پنداشت وبوهم فاسد وخیال باطل درکارآن بودکه بروی غضبناك شود ولی از راه پیش بینی بی‌کم‌وکاست ودرست اندیشی‌بنرمی باوگفت ایکه بنیکنامی وحسن شهرت بلندآوازهٔ

شاید «نیکنام» درمورد تهکّم واستهزاءباشد.

«پنداشتن» غالباً بمعی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی گاهی از ان «محقّق ومسلّم دانستن» اراده میشود-خاقانی :

«نقد عمر تو برد خاقانی دهر نو کیسهٔ کهن بازار

چون بهین مایه‌ات زدست برفت هرچه سود آیدت زیان پندار

واین بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«توپنداری که بدگورفت وجان‌برد حسابش با کرام الکاتبینست »
ناظر بمعنی اوّلست

من گمان بیجا بردم که ازعقل ودانائی بهره وری و ازینروی بدین ظنّ بی‌مورد برتو اعتماد کردم ورازهای کشور را باتودرمیان نهادم

۳۸۰ پنداشتم که با فطانت وعاقلی وآگاه نبودم که‌شوخ‌دیده وبیشرم‌و گستاخ و جاهلی و ازصفات مرضیه و مقبول طبع سلیم ترا نصیبی نیست .

پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند ترا نشاید وجای تو نباشد اما این نادرستی ازتونیست بلکه بزهکارخود منم که ترا بغلط منزلتی اینسان رفیع بخشیدم

زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاك سرشت را تربیت کنم و ترقّی دهم بناچار وهمانا درمشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و خیانت جایز شمارد

«میم» لاجَرَم همیشه درزبان عربی مفتوح ودرسیاق پارسی ساکنست آن

مرد افزون دانش که این سخنان رامیشنید وخاموش‌بودبدینگاه‌سراز گریبان‌تفکربرداشت وباپادشاه‌آگاه‌وواقف‌بدقایق‌ونکات‌چنین‌گفت:
چون من‌آلودهٔ گناه نشدم وگردآن‌نگشتم ازبدنهادی وناپاك درونی دشمن بد خواه‌که از سرخصومت دربارهٔ من رأیی ناروا و اندیشهٔ ناپسند وبخطا دارد بیم وهراسی ندارم

سعدی :

«آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست»

۳۸۵ هیچگاه اندیشهٔ این خیانت وناراستی برضمیرمن‌نگذشته است وخبر ندارم‌که این خطائی‌که ازمن روی نداده است ورفتاری‌که ازمن نیاید وروا نباشدکه بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی ومورد استعمال آن زمان گذشته یا آینده است و اگر بصورت حال بکاربرند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی ـ چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش»

حافظ :

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست برجریدهٔ عالم دوام ما »

پادشاه گفت آنچه پیش تو گفتم دشمنان دربرابر وروبروی تو میگویند دستور دیرینه درحضورمن چنین تقریر کرد توهم هرچه میدانی در رّد قول وی برزبان آر وهر کار که از دستت براید برای نفی تهمت ازخود بدان قیام کن.

وی ازبیم آنکه خشم نهان وی برشاه آشکار گردد لبخند میزد ولی با خود برنیامد وازسر غضب لب بدندان گزید وگفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که برزبانش آید میگوید و هرسعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاك من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه وجویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن وبرجای خویش متمکن نگرد چگونه چشم توان داشت که جزبد-گوئی من زبان گشاید ودورست که مرا بنیکی یاد کند

«کجا» درمورد بعد صوری یا معنوی گفته میشود-جامی :

« من ذرّه تو آفتاب تابان هیهات کجا تو و کجا من»

۳۹۰ **من همان دم که ملك رتبهٔ مرا ازوزیر کهن افزون ساخت و فرادست اویم جای داد بیقین دانستم که بخصومت من برخیزد و در دشمنی از پای ننشیند**

چون پادشاه درجهٔ مرا ازوی برترسازد همانا میداند

«نداند» استفهام بصورت نفی ودرمعنی اثبات وتقریرست چون :

نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

که وی خصمیست بعداوت من کمر بسته وهمواره در تعقیب وبازرسی کارهای من باشد وگوئی همیشه سایه وار درقفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیند وبمحبّت من نگراید سعدی :

«نه‌چنین حساب کرم چو تو دوست میگرفتم　　که ثناو حمد گوئیم و جفاو ناز باشد»

براثبات این مدعا سخنی راست و استوار عرضه دارم بشرط آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام گوش فرا داری وپس از استماع کامل. آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که در کدام کتاب وچه فصل وباب آن خوانده‌ام که کسی درعالم رؤیا شیطان را مشاهده کرد

درنسخهٔ بجای «بدیدن چو حور» «بدیدار حور» مکتوب واین ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و«بدیدار» نیز از بدیدن افصح میباشد

۳۹۵ که بقامت ناژو وبدیدار و رؤیت حور بهشت ومانند آفتاب طلعت وی تابان وپرتوافشان بود نزدیکترشد وگفت شگفتا این توهستی؟ مَلَك نیزبدین خوبروئی وجمال نیست

«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام درمقام تعجب گفته میشود و گوئی گوینده ازخود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدار ممدوح یا معشوق نصیب وی شده است وباورندارد که آنرا که دربرابرمینگرد ممدوح یا معشوق اوباشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش ازاین وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت ـ انوری :

«اینکه میبینم ببیداریست یارب یا بخواب　　خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز ومدیح　　وین توی یارب بر آن مسند بکف جام شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیدهٔ بختم منورست
زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست»

«بازاین منم که قبله‌گهم ساخت آسمان
زان آستان کـه قبلـهٔ خاقان‌و قیصرست؟»

«باز این منم نهاده سرطوع وبندگی
درپای این سریرکـه با عرش همسرست»

سعدی:

چون دیـدمش آن رخ نگاریـن درخود بغلط شدم که این‌اوست؟»

ازسخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین بری‌آید که «جهان» از «جهیدن» آمده و از ایـن لفظ در صورت اراده تـرادف آن باگیتی وگیهان بفتح کاف پارسی «بطریق‌لازم معنی» دیگرگونی پذیر وتغییردهنده وجهنده خواسته‌شده باشد ـ ناصرخسرو:

جهانست باهـن نشایـدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را»

«چون که نکونگری‌جهان چون‌شد خیر وصلاح از جهان بیرون‌شد»

«هیچ دگرگـون نشد جهان جهـان سیرت خلق جهان دگرگـون شد»

«بگویشان که‌جهان‌سرومن‌چوچنبرکرد بمکرخویش‌وخوداینست‌کارگیهان‌را»

تو که چنین چهرهٔ داری‌که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست از چه رو در گیتی بنا خوبی وزشتـروئی مشهور و مـذکور باشی بچه علّت نقّاش درکاخ وکوشك پادشاه تـرا سیاه چـرده و تاریك چهره و قبیح منظر وبد دیدارتصویرکرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد «بخت برگشته» مانند بدبخت بمعنی نفرین شده مردود، رانده ازدرگاه حق، ملعون، نا امید ازآمرزش ایـزد باشد ولی دیـو بمعنی‌اهریمن ـ شیطان ـ ابلیس آمده است ـسوزنی:

« دیو سیه گلیم بران بود تا کند همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه»
« رفتم براه دیو وفتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه »

چون این گفتار بگوش شیطان مأیوس از رحمت یزدان رسید بتلخی وزار زار بگریست وبانگ وفریاد برآورد وگفت

لفظ «گفت» درمواضع بسیار بقرینه حذف میشود

«ولیکن» از لفظ عربی ولَکن بفتح وتشدید نون مأخوذ و درسیاق پارسی بصورتهای «ولاکن» «لیکن» «ولیك» «ولی» نیز آمده است ـ انوری:

« من از تأثیر این گردنده گردون براین ساکن نیم یك لحظه ساکن»
مرا گوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم که خوش باشم ولاکن »

معنی مصراع دوم ازبیت نخستین: .... براین زمین بی‌حَرَکت وجنبش یك‌چشمزد صبروقرار ندارم-معنی مصراع ثانی ازبیت دوم: .... پیوسته سعی میکنم ودرپی آنم که شکیبا باشم وسختی جهان برخود آسان گیرم و بخویشتن داری روزگاربآسوده دلی وخشنودی وخرمی گذرانم اما نمیتوانم

سعدی :

«لیکن این حال مُحالست که پنهان ماند توزره میدری وپردهٔ سعدی قصبست»

مولوی :

«گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حافظ :

«باده ومطرب وگل جمله مهیّاست ولی عیش بی یار مهّنا نبود یار کجاست»

۴۰۰ **ای مردخوشبخت وسعیدوامیدواربرحمت خدای تعالی این صورت که نگاشته‌اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامهٔ نقش بندی در دست خصم من وفرمان از ان اوست**

مولوی :

« چون قلم در دست غدّاری بود   لاَجَرَمْ منصور برداری بود »

وزیر نو میگوید من همانا نیکنام وبخوبکرداری معروفم اما دشمن که دربارهٔ من اندیشه‌ونیت بد داردبعلت اینکه ببیماری‌حسد دچارست نام مرا بخوبی‌برزبان نمیآورد .

وزیر دینه که‌رفعت مقام وبرتری پایهٔ من‌آبرویش را برخاك مذلّت افشاند و قدر واعتبار اورا برباد نیستی داد بضرروت باید ازحیلت و ونیرنك وی بفرسنگها ومسافتهای بعید فرار کرد .

با این حال چون میدانم که پادشاه هیچگاه برمردم‌پاکدامن‌وبیگناه خشم نیاورد وسیاست نراند چه جای آنست‌که از غضب وی‌بترسم‌و بیم داشته باشم وهماناآنکه بزهکار ومجرم نیست بگفتار بی پروا ودلیر وشجاع‌باشد.

ازمعانی « محتسب» که درکتب لغت‌آمده است دراین مورد سه معنی ذکر میشود (۱) ناهی از مُنکر (۲) آمربمعروف وناهی‌ازمنکر، بنیکی فرماینده و ازبدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین «جلوگیری از سنگ‌کم درترازونهادن و کم‌فروشی» ـ‌این‌ابیات حافظ :

«اگرچه باده فرح بحش و بادگلبیزست
ببانگ چنگ مخور می که‌محتست تیزست»

محتسب خم شکست ومن سرِ او   سِنّ بِالسِّنّ وَ الجُرُوحَ قِصاص»

سحرزهاتفِ غیبم‌رسیدمژده‌بگوش   که‌دورشاه‌شجاعست‌َمی دلیربنوش
شراب‌خانگی‌ترس محتسب خورده   بروی یاربنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح درمعنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از «محتسب» امیر مبارزالدّین محمّد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست ومردم را ازشراب ارغوانی نوشیدن و آهنگ چنگ وعود شنیدن بازمیداشت وهم بدین‌سبب او را شاه محتسب نام نهاده‌اند معنی سوم را نیز بنصّ صریح «وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ و فَاَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمِیزانَ...» میتوان ازمعنی اول استنباط کرد اما چنانکه درکتاب «معالم القربه فی‌احکام‌الحسبة» تألیف محمد بن محمدبن احمد قرشی ازفقهای شافعی آمده است وظیفهٔ محتسب نه تنها منع ازکم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه‌نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران ونظارت درپاکیزگی دکانها وامثال‌آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم ومتصدی ادارهٔ این امور بوده و مأمورانی داشته است که ازحیلتهای‌گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند وگاهی لفظ «محتسب» برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است

کسی از محتسب میترسد واز دستگیری و حبس خود بیم و اندوه داردکه وزنهٔ میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره وکامل عیار وبیغشست .

۴۰۵ **چون هرحرفی که برزبان خامهٔمن‌رود صحیح وبی عیب ونقص‌باشد مرا از جملهٔ معترضان وخطاگیران خوف وباکی نیست . پادشاه از گفتار وی حیران گشت وبشگفت آمدوازخشم‌وسخن‌آمرانه‌ودرشت گفتن دست بداشت وبنرمی‌گفت :**

دامن بزهکاربنیرنك وفریب وشیوائی ورسائی بیان از آلایش گناه پاك نگردد .

«زرق» درعربی بمعنی حیله ومکر نیست وپارسی زبانان درمعنی این لغت تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بریّ» عربی وتصرف درلفظ آنست بتسهیل همزه - قرآن‌مجید- سورة‌الانعام -آیهٔ ۱۹ ... قُلْ اِنَّمَا هُوَالٰهٌ واحِدٌ وَاِنَّنِي بَرِیءٌ مِمّاتُشْرِكُونَ «بگوهماناّاوخدائی یکتاست و هر آینه من بیزارم از آنچه شرك میاوریدوبرای خدای یگانه انبازی میپندارید» وقاعدهٔ تسهیل همزه درزبان تازی درمواردی معمولیست: اَرَی الدُّنیا وَزُخْرُفَهاکَکاسٍ تَدُورُ علی اُناسٍ مِن اُناسٍ «این جهان پست و فرودین ولذات وخوشیها و خواسته و دولت آنرا مانند ساغری میبینم که تنها یك قوم وجماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد وپس ازهر گروه گروهی دیگر نوشند» امادرهمین کلمه کاس درمصحف کریم تسهیل بکارنرفته است سورة الدهر- آیهٔ (۵) «اِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً» همانانیکوکاران ازجامی که باکافور بهشت آمیخته است مینوشند.

وبهرحال تسهیل همزهٔ «بری» درسیاق عربی بنظرنرسیده است

درآثارسخنوران پارسی وعربی بسیاردیده میشود که امرمسلمی را ازفاعل نفی کنند ودرهمان حال بوی نسبت دهند ومراد ازین نفی و اثبات بظاهرمتناقض بیان ومقصود وتقریر معنی مهم دیگری باشد که گاه بصورت استدراك وگاه باتوجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند. سورة الانفال - آیهٔ ۱۷

«وَمارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمٰی ... توتیر نیفکندی آنگاه که افکندی بلکه ایزد یکتاتیر انداخت.

ابو الفضل صالح بن عبدالقدوس بن عبدالله گفته است:

«لَیْسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ اِنَّمَا الْمَیْتُ مَیِّتُ الْأَحْیاءِ»
«اِنَّمَا الْمَیْتُ مَنْ یَعیشُ کَئیباً کاسِفاً بالُهُ قَلیلَ الرَّجاءِ»

«آنکس که مرد وازرنج برآسود مردهٔ نیست بلکه مرده آنست که بصورت

زنده ولی دلریش وپریشانحال واز کامیابی نا امیدباشد» یاقوت حموی در معجم‌الأُدباء آورده است که وی حکیمی ادیب و دانشمندی شاعر بود و در مسجد بصره بوعظ میپرداخت اورا بزندقه متهم کردند ومهدی خلیفهٔ عبّاسی خود او را بشمشیر بدونیم ساخت و کالبدش را روزی چند بدار آویخته سپس بخاك سپردند.

رودکی دررثای ابوالحسن مرادی بخارائی:

«مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان‌خواجه‌نه‌کاریست‌خُرد»
«جان گرامی بپدر باز داد   کالبَد تیره بمادر سپرد»

سعدی:

«نمردسعدابوبکرسعدبن زنگی   که هست سایهٔ امّیدوارفرزندش»
«گرآفتاب‌بشدسایه‌همچنان‌باقیست   بقای‌اهل‌حرم‌بادوخویش‌وپیوندش»

اگرچه داستان شوخ چشمی ترا از دشمنت استماع کرده‌ام چنان انگارم یا مسلّم دارم که این سخن از وی بگوش من نرسیده‌است آیا چنین نیست که خود بچشم‌خویش مشاهده کرده‌ام که‌ازانبوه‌مردمی که درقصر منند جز بچهرهٔ‌این‌دوغلام‌نظر نمیافکنی وهرگز میتوان دیده را نادیده پنداشت وانکار کرد؟

قاف حق همیشه‌درسیاق‌عربی‌مشدّدست قرآن مجید ـ سورهٔ یونس آیهٔ(۵۳) «وَیَسْتَنْبِؤُنَکَ اَحَقٌّ هُوَقُلْ اِی وَرَبِّی اِنَّهُ لَحَقٌّ... و از تو میپرسند که آیا آن سخن درست و راست باشد بگو آری‌بپروردگارم قسم که‌آن حقست» همان‌سوره آیهٔ ۵۵ «...اَلٰا اِنَّ وَعْدَاللهِ حَقٌّ... هان آگاه باشید که نُوید فرمودن و بیم دادن

ایزد یکتا راستست» شادروان جمیل صدقی زهاوی: «فَساءَلْتُ مَنْ هٰذا فَقالَ مُجاوِبٌ – هُوَ الحَقُّ جاءَ الْیَوْمَ فَهْوَ غَریبٌ – آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهندهٔ درجوابم گفت که او حقّست و امروز آمده است و غریب و بیگانه رویست» – اما در شعر پارسی بحکم اصل مشدّد و گاه بضرورت مخفّف باشد– خاقانی:

«بحقّ آنکه دهد بچگان بستان‌را سپیدشیر ز پستان‌سر سیاه سحاب»

انوری:

حقّ آنرا که زَبَردستِ جهانی کردت که‌مرابی گنه‌وجرمی‌درپای‌ممال

مولوی:

چون‌عمر شیدای آن‌معشوق‌شد حقّ و باطل راچودل‌فاروق‌شد
حقّ آن‌حقّی که‌جانت‌دیده‌است که مرا بربیت خودبگزیده‌است
درحق‌او خوردِ نان وشهد وشیر به زچلّه وز سه روزه صد فقیر
من‌چگویم‌یك رگم‌هشیار نیست درحق یاری که او رایار نیست

حافظ.

درحق‌من لبت آن‌لطف که‌میفرماید گرچه‌خوبست‌ولیکن‌قَدَری‌بهتر ازین
ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم جامهٔ کس‌سیه‌ودلق‌خود‌ازرق‌نکنیم

ولی درنثر ومحاوَره «بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول‌نیست

۴۱۰ آن شخص زبان آور و فصیح وخندان گشت وگفت این گفتاردرست وراستست وحقیقت را نباید ونمیتوان مستورداشت.

درین باب‌نکتهٔ باریك ودقیق نهفته‌است که اگراجازت‌فرمائی وبسمع

رضا گوش کنی عرضه دارم- ازایزدیکتا خواهم که حکم وفرمان تو نافذ ومطاع وبنیاد سلطنت واقبال تو استوار ونیرومند باشد

آیا مشاهده نکردهٔ که شخص تهیدست وناتوان وبی سروسامان در مردم توانا وکامران وبهره‌ور ازنعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد دولت عهد شباب ونعمت وناز ونیروی برنائی من بسر آمد و روزگار عمرم بغفلت وبازیچه بپایان شد .

از دیدن این دو غلام که خوبروئی وجمال درحدّ نصاب و از آن نصیبی کامل ودست مایهٔ افزون دارند صابر وشکیبا نتوانم بود .

در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء وتشدید لام بر وزن «تنّور» ضبط کرده‌اند ودور نیست که اصل آن فارسی باشد و ما آنرا بضمّ باء وتخفیف لام تلفّظ میکنم وهمچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که در سیاق عربی حرف دوم آن مشدّدست،مُصْحَف شریف سورهٔ هود آیهٔ۴۲ حتّی اِذاجاءَ اَمْرُنا وفارَالتَّنُّورُ ... تا آنگاه که فرمان مارسید و آن تنور بجوشید» در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود ــ انوری:

چیست جهان قعر تنوراثیر   خود چه تفّرج بُوَد اندر اثیر

وباید دانست که تشدید درزبان پارسی بسیار کمست و اگر دیده میشود که برخی از فصحای ما حرفی از کلمهٔ راکه ریشهٔ آن عربی ودر اصل زبان نیز مخففست مشدّد استعمال میکنند ــخاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمّرعثمان   هم‌عمّرعثمانی وهم‌عمّرخطاب

۴۱۵ بضرورت ونادر میباشد وشاذّ وضرورت شعری رانباید قاعدهٔ کلّی پنداشت من نیز

بهمین گونه گونهٔ ارغوانی وروی لاله رنگ داشتم وتنم از لطف وصفا چون آبگینهٔ روشن و شفاف بود - جمال‌الدین عبدالرزّاق :

درسینه زنار کی دلش بتوان دید ماننده سنگ خاره در آب زُلال

اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت وپیری فرتوت شدم وپایان حیاتم نزدیك آمد وموی من بسپیدی چون پنبه وپیکرم از لاغری مانند ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده سازم .

ناصر خسرو :

اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده ومرغول وبگونه شب سیاه داشتم وجامه برپیکر من از فربهی وطراوت اندام چست وچسبان بود.

رشید وطواط :

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چکنی که نوبت دولت تست

دندانهای من گوئی دروصف مروارید بود یا چون دیواری که از نقره ساخته وبرآورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «بپای» «بنای» نوشته شده است ودرست نیست زیرا اصل «بنا» عربی ومخفّف بناء ... بکسر باء ومختوم بهمزه میباشد و دیده نشده است که درسیاق پارسی همزه این کلمه ونظایر آنرا « بقاء شفاء ، رجاء دواء ...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه همزهٔ آخر کلمه حذف میشود :

سعدی :

ای بیش از آنکه درقلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند — هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ تعبّد و خوف و رجای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند — گر بر فلك رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خود — کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست — که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

حکیم شفائی:

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
ز بخت خفته ملولم بُوَد که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب

اینک هنگامی که دهان بگفتار میگشایم بنگر که همه آن خشتهای سیمین چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته وسراسر فرو ریخته‌است.

۴۲۰ از چه روی درچهرهٔ اینان نظرنکنم که زندگی برایگان از دست‌رفته بخاطرم آید وبرآن دریغ خورم

ایام مغتنم واوقات گرامی وگرانبهای جوانی من سپری گشت‌وناگاه پیک اجل میآید وروزگار حیات مراکه اینک بارنج پیری میگذرد بسر میآورد.

«درسفتن»دربن مورد کنایت از سخن فصیح ومحققانه‌گفتن وحق معنی‌رااداکردن یا مجمل ومبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو ناگذاشتن میباشد-مولوی:

مصطفی که دّر معنی را بسفت انّماالأعمالُ بالنّیات گفت

چون آن دانشمندگوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید واین‌سخن‌راکه نیکوتراز آن گفتن ناممکن واز توانائی بیرون و ممتنعست برزبان راند.

پادشاه درپایه وران ومعتمدان وبزرگان‌درگاه نگریست وگفت‌ازین بهتر لفظ ومعنی مجوئیدکه هیچگاه نیابید وطلب‌مُحال کرده‌باشیدو حد سخندانی همینست

لفظ شاهد عربیست و درآنزبان دراصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت کننده وگواه حاضرست «قرآن مجید، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شاهدٌمِنْ اَهْلِها...«گواهی‌دادگواهی ازخویشان‌آن‌زن »یعنی‌زَلیخا بر وزن

شکیبا ـ بدیع الزّمان همدانی :

اَفاطِمَ لَوْ شَهِدْتَ بِبطْنِ خَبْتٍ ـ وَقَدْ لاقَی الْهِزَبْرُ اَخاكِ بِشْراً ای فاطمه اگر حاضر وشاهد بودی درمیان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرژیان « هژبر تعریب هژبر ، فارسیست » ببرادر تو بشر باز خورد وبروی حمله کرد حادثهٔ خطیرورویداد بزرگی رامیدیدی وایزد تعالی رااز آن شاهد وشهید خوانند که در همه جا حاضر وبرهر کرده ناظرست واز علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما

در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود ـ مولوی :

شاهدت گه راست باشدگه دروغ مست گاهی از می و گاهی زدوغ
گر هزاران مدّعی سر برزنند گوش قاضی جانب شاهد کند

وگاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »

حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلك این شرمساری تا بکی باید کشید
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان
ماه را دیدمرغ شب پره گفت شاهدت روی ودلپذیرت خوست

وگاه هردو معنی را از آن اراده کنند ـ سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواندپوزش‌وعذری چنین دلپذیر وزیبا آورد

۴۲۵ **اگربفرمان خرد نرمخوئی وخویشتن داری بکار نمیبستم اورابسخن دشمن رنجه میساختم وآزار میدادم**

حذف‌یا آت شرط وجزا درسخن فصحای متقدم‌جزبندرت معمول‌نبوده‌است

نصرالله منشی ترجمان کلیله ودمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی　　ثناگوی شاه جهان باشدی

خاقانی :

گر زغم‌آزاد بودمی‌چه غمستی　　باغم اگر شاد بودمی چه غمستی

گربقدر سوزش دل چشم من بگریستی

درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی

آنکه از روی خشم وغضب دست بشمشیر یازد وسربیگناهی در پای اندازد زودپشیمان‌شود وانگشت‌حیرت بدندان‌تأسف وندامت‌خاید وپشت دست‌بدندان‌گیرد

مسعود سعد سلمان :

ازپشت دست‌گیرددندان‌من‌طعام　　ازخون‌دیده‌یابد لبهای‌من‌شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسیدو آن ضبط معتبر نمینماید زیرا معنی آن‌میشود

که«بتندی‌سبك دست بردن بتیغ » باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نابجا کند «بدندان گزد پشت دست دریغ» و اینگونه حذف که قرینهٔ آن در کلام نیست یا بسیار خفیست یا از شیوهٔ سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست.

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که قول بداندیش درعمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد.

آنگاه پادشاه رتبت و مقام و خلعت و خواستهٔ آن مرد بخوبکرداری شهره را افزون ساخت و وزیر بداندیش و بد نهاد را کیفر و عقوبت بیش فرمود.

پادشاه بژرف اندیشی و پایان کارنگریستن وزیر دانا درمملکت ذکر جمیل یافت وبحسن شهرت بلند آوازه و زبانزد گشت.

۴۳۰ **سالیان دراز بداد ودهش و عزت و رادمردی بر کشور فرمانروائی کرد و درگذشت امانام ستودهٔ وی هم چنان پایدار و برقرارست اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددکار آئین ایزدند به‌نیروی‌بازوی ایمان گوی اقبال ازعرصهٔ سعادت بربایند وبراقران و هماوردان‌چیره آیند.**

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست- آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست.

ای‌شهریار توآن‌شجرهٔ جنّت‌ودرخت‌بهشتی که‌ظلّ کرم‌وسایهٔ‌عدل‌تو بر کشورت « که ساحت آن را به سالی توان پیمود » ممدود و گسترده است.

از طالع سعد و اقبال فرخندهٔ خویش امیدوار و آرزومند بودم که

سایهٔ هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم .

۴۳۵ عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند وستارهٔ دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتو روی آرد و طالعت همایون گردد در ظل رأفت این پادشاه درآی و در سایهٔ عطوفت وی که سایهٔ یز دانست برآسای .

بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت ونظر مرحمت نگریستهٔ که سایهٔ خویش را بر آنان افکندهٔ « السُّلْطانُ العادِلُ ظِلُّ اللهِ فِی الأرضِ »

سعدی :

پادشه سایهٔ خدا باشد سایهٔ باذات آشنا باشد

من مانند بنده وچاکر « یا چون دیگر بندگان خدای » آفرین خوان و ثناگوی این سلطنت ودولتم ای آفریدگار جهان این سایهٔ مهرخود را از سرمردم برمگیر وبقابخش .

***

صوا بست پیش از کشش بند کرد — کـه نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آمدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشگر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیـــر فلـــك　　　که از وی گریزند چـندین ملـك

***

۴۴۵ نه برحکم شرع آب خوردن خطاست　　　وگرخون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهـد بر هـلاك　　　الا تـا نـداری ز کشتنش بـاك

وگـردانـی اندر تـبارش کسان　　　بریشان بـبخشای و راحت رسان

گنـه بـود مـرد ستمـگـاره را　　　چـه تـاوان زن و طفـل بیچاره را

پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه رانکشد وبزندان وبندافکند زیرا اگر از روی غضب بخونش دست آلاید وسپس برائت وی ثابت ومحقق آید اختیاراز دست وتیرازشست رفته باشد وازتأسف ودریغ سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان در کالبدش دمید

سعدی :

نیك سهلست زنده بیجان کرد　　　مرده راباززنده نتوان کرد

پادشاه نافذالامر وصاحب تدبیر وحشمت وبزرگی بسبب اصابت رأی وبفرمان خرد از بانگ و فریاد وشور وفغان داد خواهان دلتنك نشود

وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» دربرهان قاطع بضم اول ودرلغت فرس اسدی طوسی بکسر آن ضبط شده است ولی گذشته از محاورهٔ خاصه وعامه ضم سین بقرینهٔ شکوه درین بیت ترجیح دارد.

۴۴۰ **افسر سلطنت وجهانداری برسری که ازخودبینی و خویشتن رائی آگنده واز شکیب وبردباری خالی باشد روانیست ونابایسته است**

صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه گانه تاء ضبط کرده وبعدتهی و تهك را بدین معنی بروزن «زمی وفلك» وازاتباع (بکسر اول ــ دو لفظ بر پی هم آوردن بریك روی) دانسته است ولی گویا «تهی» بقرینه« شاهنشهی و ونظایر آن» بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم که بهنگام ستیزه وپرخاش

جامی:

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

درسیاست راندن اصرار ورز وپای بیفشار بلکه نصیحت می کنم که به هنگام قهر سر رشتهٔ خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هر کس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو خویش نیارد کرد بهره دارد بردبارونرمخوی باشد.

آنگاه که غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بترکتاز نهاد عدل و داد را از میان برمیدارد و آئین پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنندبزرگان‌چو کرد باید کار	چنین‌بماند شمشیرخسروان‌آثار

کمال‌الدین اسماعیل :

خدایگانا عالم قرین جودتو اند	مرابتنها بر ساحل نیاز ممان

در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل‌وتقوی وعدل‌ودیگر ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست‌ولی اگر بحکم دین بفرمائی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاك ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست.

« کرا » به معنی هرکه را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملك خیزد	یکی جنبشی بایدش آسمانی

«بویه » »آرزو »و گاه بهمین معنی بوی، گویند .

حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم	روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری نیابد به کام دل ازدل‌بری

هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش‌دار که از کشتنش نهراسی ، بلکه در این کار دو دل نباشی، چه درین مورد فرمان خداوندی بردهٔ.

وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيوٰةٌ يا أُولِي الْأَلْبابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ قرآن مجید ـ سورة البقره ـ آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در قصاص کردنست باشد که پرهیزگار شوید . »

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان رحمت آور و تفقد و دلجوئی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .

آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودک مسکین‌او که جرم و جنایتی نکرده‌اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت و درخور بخشایشند .

***

تنت زورمندست و لشگرگران ولیکن در اقلیم دشمن مران

۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد   بمالش خساست بود دستبرد

کزان‌پس که‌بروی بگریندزار   بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین‌در اقلیم‌غربت‌بمرد   متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك‌نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام

برآفاق اگر سر بسر پادشاست   چومال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد   ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

باآنکه پیکرت بنیرو وسپاهت انبوه وبسیارست برکشور مخالف‌حمله مبر که‌دشمن توبحصاری رفیع ودژی استوار وبلند پناه جوید و از تازش تو مملکتی که مردم آن جرمی ندارند وخود بخصومت تو برنخاسته‌اند آسیب بیند .

خود درکار محبوسان وبندیان ژرف بنگر چه تواند بودکه دربین نیزکسی که بزهکار نیست‌بنظرآید .

***

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرو مایگی نکنی ومال اورا نربائی چون خویشان ونزدیکان او ازآن‌پس‌که سوك او دارند ودرمرگش بتلخی اشگ ریزند بایکدیگر میگویند که این بیچارهٔ شوربخت درکشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم

شتافت و کالا و خواستهٔ وی راستمگر بیغما برد .
«طفل» عربی و بمعنی کودك واندك سال و«کاف طفلك»در مورد ترحمست وتصغیر نیست .

۴۵۵ بیاد آن کودك یتیم ودرخوررحم وعطوفت باش واز آه سردی که از دل پردرد برمی‌آورد پرهیز کن بسیار باشد که نام نیك پنجاه سال بدست آمده بیك سوء شهرت ناچیز شود وازمیان برود ـ ستوده کردارانی که نامشان برصفحهٔ روزگارباقی وپایدار است دامن بطمع نیالودند وخواستهٔ مردم بقهر نربودند ـ اگر شهریاری برپهنهٔ جهان فرمانروا وحکمران باشدوخواستهٔ ثروتمندان بغصب فروگیرد بحقیقت سائل بکف ودریوزه گرست ـ مردآزاده اگر ازفقر وگرسنگی وداع حیات گوید از نان نیازمندان ومحتاجان سیری نجوید.

***

۴۶۰ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرونیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدرسترو آسایشست — وزین بگذری زیب وآرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم برخودوتخت وتاج
اگرچون زنان جامه برتن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مراهم دوصدگونه آزوهواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهراشگر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

۴٦۰ بسمعم رسید که حکمروائی عادل جامهٔ روپوش بی‌ابره وهردوروی آن از پارچهٔ آستری کم بها در برداشت کسی بوی گفت که ای پادشاه

همایون بخت وفرخ روزگارقبائی ازحریر رنگارنگ وگرانبهای چینی بپوش

ادیب صابر :

« درشد چمن باغ بدیبای ملمّع پیروزهٔ گل‌گشت بیاقوت مرصّع »

سعدی :

« زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »

«دبیقی منسوجی لطیف که در دبیقِ مصر بافند»

درپاسخ گفت همین برای پوشش بدن وحفظ بدن ازرنج گرماوسرما بسَنَست واگرازین تجاوزکند زینت وخودآرا ئیست

بدین قصد ازرعایا باج وساونمیگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای فاخر واورنگ ودیهیم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم

اگرمانند نسوان لباسهای گرانبها و ظریف پوشم چگونه‌دست خصم را ازکشورکوتاه‌توانم ساخت‌ودرمقابله‌با وی‌بچه روی‌داده‌مردانگی ودلیری توانم داد

۴٦۵ من نیزآرزوهای بسیار و هوسها ومیلهای فراوان دارم اما گنجینه تنها ازآنِ من و ویژهٔ من نیست

«دوصد» دراین مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفید کثرتست سعدی :

«اگربهرسرمویت هنردوصد باشد هنربکار نیاید چوبخت بد باشد »

«خزانه» درعربی بکسر اولست وفتح خاء جایزنیست اما در سیاق پارسی خزینه گفته وظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده‌اند. سعدی :

«ای صورتت زگوهر معنی خزینهٔ ماراز داغ عشق تو در دل دفینهٔ »

انباشتن بیت‌المال از زر وسیم وخواسته برای‌آراستن سپاه و برگ وساز لشگرباشد نه برای زیب وزینت وپیرایه برخود بستن

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه   نـدارد حـدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی بـرد   ملك باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش بردو سلطان خراج   چه اقبال ماند در آن تخت وتاج
رعیّت درختست اگر پروری   بـکام دل ِ دوستان بر خـوری
ببیرحمی ازبیخ وبارش مکـن   که نادان کُند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد برافتاده زور   بَرَد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان برخورند ازجوانی وبخت   که برزیر دستان نگیرند سخت
اگر زیـر دستی در آمد ز پای   حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شایـد گرفتن بنرمی دیـار   بپیگار خـون از مشامی میار
بمردی کـه ملك سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسر چشمـهٔ بربسنگـی نوشت
برین چشمه چون‌ماً بسی دم زدند   برفتنـد تا چشم بر هـم زدنـد
گرفتند عالـم بمردیّ و زور   ولیکن نبردند با خود بگـور

***

چو بردشمنی با شدت دسترس   مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشتـه پیرامنت   به ازخون او کُشته در گردنت

چون لشگری ازپادشاه خشنـود وخرسند نباشد مرز وبـوم کشور را پاس ندارد وازتعرض دشمن حفظ نکند

«یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوبٌ الیه عربی باشد، نظامی :

«ای مَـدنی بُرقع و مکّی‌نقاب چند بـود سایه نشین آفتاب»

وچه فارسی، سعدی :

«ترا چوسعدی اگربندهٔ بودچه‌شود که در رکاب توباشد غلام شیرازی»

جـزبضرورت مخففست امـا در عربـی مشدّد میگوینـد « حدیث نبـوی » «لاَفَضْلَ لِعَرَبِيّ عَلىٰ عَجَمِيّ الّابِالتَّقْوىٰ» هیچگونه عربی نژاد را برغیر وی بیشی‌و فزونی جزبپرهیزگاری نیست» ومیدانیم که درزبان مابرای اسم جمع گاهـی ضمیرمفرد میآورند، سعدی:

«علم‌دولت نوروزبصحرابرخاست لشگرزحمت‌سرما زسر مابرخاست»

وگاهی ضمیرجمع، نظامی :

« رسیدند لشگر بجـای مصاف دوپرگار بستند چون کوه قاف »

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را بربایـد برای چـه پادشاه از رعایا عشروخراج ستاند

اگردشمن خر روستائی را بستاند وپادشاه از وی باج ومال بگیـرد چگونه‌آن سلطنت را روی خوشی وچهرهٔ نیکبختی تواند بود ،

دربعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن «رُستاق» باشد بمعنی «دهستان، بلوك، قصبه» نیز بنظررسیده است

۴۷۰ **عامه اهل مملکت مانند نهالی هستندکه اگرآنرا نیك‌تر بیت وتعهد کنی برومندگردد ومیوهٔ خوش‌بارآورد ومطابق‌میل ومقصود یاران از آن برمیتوان خورد وثمرهٔ خوب‌بدست‌آورد**

در «کام» کامه نیزگفته‌اند ، سعدی :

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن‌مغرور که بشنودسخن دشمنان‌دوست‌نمای»

بنامهربانی ریشهٔ آن نهال را برمیاور و ازمیوه دادنش بازمدارچه خردمند برخود ظلم نکند وستم روا ندارد

بربینوایان وازپای در آمدگان جورکردن ونیرونمودن خلاف شرط فتوت و جوانمردیست آری پرندهٔ پست همت وکوتاه بین طعمه و حَبه ازپیش مورچه میرباید

کسانی از رونق عهد شباب ومساعدت اقبال بهره برندکه از بتنگ آوردن فرو دستان وسختی کردن برآنان بپرهیزند

اگرکهتری بدست ستم توزبون وپایمال گردد ازتضرع وی بدرگاه ایزد یکتا بیندیش وبترس

۴۷۵ آنگاه که شهر وکشوری را بصلح وآرامش تسخیرتوان کرد زنهار تا بجنگ نکوشی ودرپهنهٔ کارزار خون ازبینی کسی نیز روان نسازی سوگند برادی و آزادگی که تصرف سراسرعالم خاك وهمه جهان کرای آن نکندکه قطرهٔ خون برزمین ریزد

حذف حرکت کسری ازمضاف «سراسر» جایزست ومثالی چندگذشت واینك نیز دوشاهد عطار: «چون مرا ازترس یك سر موی نیست»

« گرجفا دیدی تو از من بیوفا تو وفا داری مکن با من جفا »

کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری :

«نه ازمهابت‌تو بلکه ازحقارت تو چه جای‌هجو که اندیشه‌هم کرانکند»

کمال‌الدین اسمعیل :

«خروارکی دوجوبربودی زمن ولی تااین‌هجا کرای‌دوخرزعفران کند»

چنین بسمعم رسیدکه جمشیدفرخنده نهادبفرمود تابسرچشمهٔ برسنگی بنگارندکه بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعهٔ آب نوشیدند وبلحظهٔ بار رحیل بربستند وگوئی اقامتشان درسرای‌برگذرجهان

بیش‌ازیك چشمزدنبود سراسر گیتی رابسرپنجهٔ دلیری‌وزورآزمائی بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مال و خواسته را گذاشتند و گذشتند وچیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند

آنگاه‌که برخصم چیره شوی وبرهر گونه‌مجازات اودست یابی بوی آسیب مرسان‌که تنها اندوه زبونی ورنج شکست‌آزار وی‌را کافیست جانبخشی‌کن وبحیات‌وی‌پایان‌مده‌تازنده‌ماند ودرکارخودسرگردان وپریشان ضمیرباشد وبقتلش مرسان تا بهلاك وی مأخوذ نباشی

« به » درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً برعایت ادب ولطف خطاب مفهوم امربدین صورت تقریرشده است، «سعدی»

بنده همان به‌که‌ز تقصیر خویش　　عذر بدرگاه خدا آورد »

حکایت

شنیدم که داری فرخ تبار　　ز لشگر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش　　بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگردشمنست اینکه‌آمدبجنگ　　ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد　　بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت‌ای خداوندایران‌وتور　　که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم　　بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای　　بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری‌کرد فرخ سروش　　وگرنه زه آورده‌بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندیدوگفت　　نصیحت ز مُنعم نشاید نهفت

نه‌تدبیر محمود دورای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ | ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیشباز | نمیدانیم از بد اندیش باز
۴۹۵ توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای | تو هم گلهٔ خویش باری بپای
دران تخت وملك ازخلَل غم بُوَد | کـه تدبیر شاه از شبان کم بُوَد

شنیدم که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر ازسپاه خویش دور افتاد اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیك وی آمد وپادشاه نیك آئین چنین اندیشید که

«مگر» دراینجا مفید تحقیقست سعدی :

مگر آدمی نبودی که‌اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید اورا تابنزدیك نیامده است بناوك جانشکار بدوزم وازپای درآورم، تیر را چنان در سینهٔ وی جا دهم که ازپشتش سربرآورد

«خدنگ» درختیست بسیارسخت که ازچوب آن نیزه وتیرسازند

۴۸۵ **بدین گمان کمان پادشاهانه درزه‌آورد وتیر درچلّه نهاد تا درلحظهٔ او را ازجهان هستی بدیار نیستی فرستد**

شبان گفت ای دارای ایران وحکمروای توران که دولت تراعین‌الکمال مرساد وپادشاهیت ازچشمزخم حوادث آسیب مبیناد

من همانم که اسبهای شهریاررا پرورش میدهم وتربیت میکنم‌ودرین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم
دل بیمناك و بیقرار پادشاه آرام یافت وبخنده گفت ای ناپسندیده فکر ِ کم خرد
فرشتهٔ مبارك قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار وپایمردگشت وگر نه بقصد قتل توزه کمان راگوش تاگوش کشیده بودم
«سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید وعرضه داشت که پند واندرز را از ولینعمت و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد
ازفکرپسندیده ونظرصائب دورمینماید که شاه شاهان (سلطان السلاطین، ملك الملوك) محب را ازمبغض فرق ندهد
لازمهٔ بسروری زیستن و ببزرگی بـر سر آمدن آنست کـه هر یك از فرودستان را درست بشناسی وازکارش آگاه باشی
مرا بارها (چندین دفعه) ازنزدیك دردرگاه دیدار کرده وازچگونگی مرتع ورمهٔ اسبان جویا شدهٔ
اینك ازسر ِ دوستداری باستقبال تو شتافتم وشگفتا کـه مرا ازدشمن بد خواه وخلاف اندیش نمیشناسی
استفهام درمعرض تعجب وتعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی ونژاد یکا یك این اسبان بسیار رابخوبی میشناسم یارای آنم هست که ازمیان صد هزارهریك را که بخواهم جدا کنم
چوپانی من بآئین خرد وتدبیر درستست تونیزرعایای خـود را در نظر دار وحفظ و حمایت کن
در تاجداری وسلطنتی که اصابت رأی پادشاه بحسن تدبیر چوپان

نرسد بیم فنا میرود واندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود

«شُبان» بضّم اول لغتیست در چوپـان و بفتح آن مانند « شبها » جمع شب سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که درعالم رسید آواز پنهانم

مسعود سعد سلمان :

شبها سرشک ابر قدحهای لالـه را — پـر بادهٔ لطیفِ مصفّا کنـد همی

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیـوان برَت کِلّـهٔ خوابگاه

چنان خُسب کاید فغانت بگوش — اگـر دادخواهی برآرَد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست — کـه هرجور کو میکند جورتست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سُخن — چـو تیغت بدستست فتحی بکـن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل وهرچـه دانـی بگوی

***

خبر یافت گرد نکشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بردری هستی امیدّوار — پس امّیـد بـردرنشینـان بـرار

چون پردهٔ خوابگاه وآرامجای شبانهٔ توبراوج کیوان برافراشته باشد

چدونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری‌چنان بخواب‌گران
مروکه چون ستمدیدهٔ فریاد براردو دادجوید نالهٔ زار وی رانتوانی
۵۰۰ شنید هیچکس ازستمگاری که درنوبت دولت تو برمردم بیـداد روا
میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم درعهد حکمروائی تـو
میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد اوراکوتاه نکرده‌وگوئی
باین تطاول ودراز دستی رضا دادهٔ
اگرچه بظاهرسگ دامان جامهٔ اهل قافله را پاره‌کرد ولی بحقیقت
این‌کارآن روستائی نادانست که‌سگ را بدینگونه درنده خوی و
غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین‌دوخصلت‌ملعون‌کفایتست ترا غریب‌دشمن‌ومردارخوارمیبینم»

که«ترا»ازآغازمصراع‌ثانی بقرینهٔ مقال حذف شده اشت «خَصْلَت» هم‌بمعنی
خوی‌نیك ونیزخوی بدآمده است ولی اغلب معنی خوی نیك میدهد
ای سعدی درگفتارشجاع وبی‌پروائی اکنون‌که شمشیر بیان درقبضهٔ
تصرف‌تست پیروزی‌بدست‌آر وملك معانی را مسخرسازچون‌نه پاره
و شیرینی میگیری

سعدی :

همه‌کس را دندان بترشی کندگرددمگـر قاضـی را کـه بشیرینـی
ونه فریب میدهی هرچه فهم‌کنی برزبان بیان‌آر وناگفته مگذارکـه
حق را بایدگفت ونشاید نهفت
اگرپیروآزباشی بناچار بایـد سخنان حکمت‌آمیز ونغزوصواب را از

دفتر و نامهٔ خود محوسازی ولی چون چشم امید از این وآن فرو بندی حقایق دریافته را آشکارمیتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سورة الشعراء آیهٔ (۸۲) وَالَّذِي أَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ الدِّينِ و او آن خداست که امیدوارم ازلغزش من درگذرد و بروز رستخیزمرا بیامرزد ودرمعنی خطیئه گفته‌اند که این سخن را ابراهیم(ع) برسبیل خضوع وخشوع وتوسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران را گناهی نیست که بآمرزش وعفو نیازمند باشد

۵۰۵ **یکی ازسران وگردنفرازان عراق آگاه شد که درماندهٔ ازفرود کاخ وی میگفت که تونیز بدرگاه وآستانهٔ کسی چشم امید دوختهٔ پس مسئول آنان را که بانتظاربردرسرای تونشسته‌اند وبدرون راه‌ندارند اجابت کن**

***

نخواهی که باشد دلت دردمند ... دلِ دردمندان برآور زبند

پریشانی خاطرِ دادخواه ... براندازد از مملکت پادشاه

توخفته خنك درحرم نیمروز ... غریب از برون گو بگرما بسوز

۵۱۰ ستانندهٔ داد آنکس خداست ... که نتواند از پادشه دادخواست

«چون»اگرنمیخواهی که خاطرت رنجه واندوهناك‌ماند بدست‌لطف ومرحمت بندغم را ازدل مستمندان وآزردگان‌بازکن وگره ازکار فروبستهٔ آنان بگشای

شوریدگی ضمیروآشفتگی درون متظلّمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند واورا از کشور آواره سازد
آیا روا داری که تو در مشگوی خویش چاشتگاه در جای خنك بخواب خوش رفته باشی ومسافر غریب از حرارت آفتاب تابستان تافته گردد ؟
اگر کسی را یارای آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار خود داد وی بگیرد ومالك روزجزا بعاقبت ملك را بعقوبت رساند

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی درانگشتری — فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی بروز
قضا رادر آمد یکی خشگسال — که شد بدر سیمای مردم ِهلال
چودرمردم آرام وقوّت ندید — خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهردرکام خلق — ِکیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود وبفروختندش بسیم — که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید ُچنان
شنیدم که میگفت وباران دمع — فرو میدویدش بعارض چوشمع
که زشتست پیرایه برشهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنكه آسایش مرد و زن گـزینـد بـر آسایش خویشتـن
نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دیگـران

یکی ازاکابر ارباب معرفت واهل شناخت گوید که درخانم ونگیندان عمربن عبدالعزیز گوهری نفیس وافزون بها بود که خریداران قیمت آنرا نمیتوانستند دانست

اصیل انگشتری بتصریح ابومنصور ثعالبی نیشابـوری «انگشت آرای» یعنـی زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدد آن بانگشتر در سخن فصیح دیـده نشده است

گویا آن گوهرجهانتاب درتاریکی شبانگاه دریچهٔ ازنور برچهرهٔ روز گشوده بود

سعدی :

ببندیك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم

بقضای الهی خشکسالی پدید آمد که چهرهٔ خلق که چون ماه چهارده ناکاسته مینمود ازدرد بینوائی وگرسنگی مانند هلال، یکشبه لاغر و نزارگشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم ازجوع بیتاب شده‌اندو نیرو درتن ندارند خلاف جوانمردی وفتوت شمرد که خود بآسایش بسربـرد و رعیت رنج بینـدآری چون روشندلی بنگردکـه شرنگ کشنده درکام مردمست چگونه آب نوشین وخوشگواربگلوی او فرو رود خلیفهٔ نیك سرشت برغریبان محتاج وپدرمردگان بینوا رحمت آورد وامرکرد تا آن نگین ارزنده را عرضه بیع ساختند و در هفتهٔ زر وسیـم حاصـل ازفروش آنـرا بدست یغمـا سپرد وبتهیدستـان‌و درماندگان ونیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبرازآئین راد منشی

بنکوهش وی برخاستندکه دریغا گوهری که مانندآن دیگر بدستت
۵۲۰ نرسد ازکف نهادی شنیدم که خلیفه اشگ میبارید وچون شمع بر چهرهٔ وی سرشگ فرو میریخت ومیگفت چون دل مردم مملکت از بی برگی وتهیدستی رنجه وآزرده باشد زینت وآرایش برنگاهدار کشور نازیبا وناپسندست

فگار مخفّف افگار باکاف پارسیست و آنرا با کاف عربی نباید خواند شمع عربی وفارسی آن شماله بفتح اول بسیار کم استعمالست

اگر انگشتری من بی‌نگین ماند رواست اما سزاوارنیست که دل گروهی گرفتار غصّه و مالامال اندوه باشد خوشا آنکه راحت عامّه را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضلیت شادکامی وسرور خود را درغم ورنج خاطردیگران نجویند وازدل مشغولی آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمربن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفهٔ امویست که از (۹۹) تا (۱۰۱) هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهل بیت عصمت وطهارت معروف و بدادگستری وعدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سبّ حضرت مولی‌الموالی(ع) رانهی فرمود وفتنهٔ خوارج را بمناظره واستدلال با آنان تسکین داد، عبدالرّحمن جامی گوید

عمرثانی آن همچو نُخُست — کرده دردین سَبَق عدل درست
داشت در سترحرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدرجمع‌شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشگ‌ازدیده‌فشاندندچوشمع — کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چوشمعیم همه　　بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی　　همچو فانوس کم از پیرهنی؟
چون عُمرَ گریهٔ فرزندان دید　　بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرّخ فال　　کار او خازنیِ بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش　　خرج یکماههٔ من از کم وبیش
کار این چند جگر گوشه بساز　　خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تُوی ای خواجه　　بر سرِ دفترِ دین دیباجه
من ندانم که تراضامن کیست　　که یکی هفته دگرخواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را　　گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ شیرین چو شنفت　　آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید　　این هوس بردلِ خود سرد کنید
زانکه بی‌خون جگر پالودن　　نیست امکان بهشت آسودن

و نیز در کتاب راحة‌الصّدور تألیف محمّد بن علیّ بن سلیمان راوندی هم‌درین موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هِشام بن عبدالملك روزی پیش عمرِ عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست وعمرهشام راگفت او بر تودعوی دارد برخیز وبا خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت وکیل من باوی بنشیند عمر گفت مرد از تو نه ازوکیل توطلب میکند برخیز وبا وی بنشین هشام برخاست وباگبر بنشست هروقت کـه گبر سخن گفتی هشام ازسر سلطنت

غلبه کردی عمرهشام را گفت درپیش من این تهدید میکنی گبر چون عدل عمردید گفت یا امیرالمؤمنین این زمین از آباء واجداد میراث یافته‌ام ازمن نمیستاند هردوسجل عرضه کردند حجّت گبر قوی‌تر بود حجّت هشام پاره کرد و گبر را گفت اِرْجِعْ اِلیَ زَرْعِك برسرملك خود رو

اگرخوش بخسبد مَلك برسریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست — اتابك ابوبكر بن سعد راست
کس از فتنه درپارس دیگر نشان — نبیند بجز قامت مهوشان
یکی چندبیتم خوش آمدبگوش — که در مجلسی میسرودند دوش
مراراحت اززندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مَرورا چودیدم سراز خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعلِ نوشین بیار
نگه کردشوریده ازخواب وگفت — مرا فتنه خوانیّ وگوئی مَخُفت
درایّام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

۵۲۵ اگرشاه برخوابگاه بخواب نوشین رود وچشم دلش بیدارنماند یقین دارم که درویش تهیدست براحت وفراغت خاطر نتواند خفت
فراغت بفتح فاء درعربی بمعنی ناشکیبائی وبی آرامی ودرست ضد آن معنی است که ازین کلمه درسیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

اما فراغ بفتح اول نیزدرسیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی وجمعیت

درون وپرداختن ازکار میاید ـ سعدی :

برخیز تا تفرّج بستان‌کنیم وباغ چون دست میدهدنفسی‌موجب‌فراغ

ولی اگرشب درازآهنگ ودیرپای را ببیداری بروزآورد و نگران حال مردم باشد خلق بآرامش وخوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژهٔ اتابك ابوبکربن سعدست

اینك جزشوری‌که سهی قدان ماهروی دردلها برمیانگیزند و مردم را فریفته ومفتون عشق میسازند هیچکس درعرصهٔ پارس ازغوغا و آشوب اثر ونشانهٔ نمیتواند دید ویك پنج بیت‌که دوشینه در محفلی میخواندند بگوشم دلپذیر آمد وسامعهٔ من از آن بنوا رسید و حظ برد

این بیت مطلع یك غزل ده بیتی ازحضرت شیخ میباشد

دیشب‌که آن دلدارقمرطلعت را درکنارداشتم بوصال وی از آسایش حیات ولذّت عمر بهره بردم

۵۳۰ چون او را ازنشئهٔ خواب سرگران ومست یافتم بوی‌گفتم ای‌آنکه سرو بلند پیش بالای توپست وبرتبت فرودست مینماید

یك نفس نرگس دیده بشوی وزنگ خواب ازآئینهٔ رخ بزدای مانند گل خندان شو وچون هزاردستان نغمه سازکن

ای فتنه ساز دهر وآشوبگرجهان چرا بخوابی برخیز وبادهٔ بیجاده رنگ وخوشگوار پیش‌آور

بحالی‌که آشفته وگیج خواب بود بمن نگریست وگفت شگفتا که مرا فتنه مینامی وازخفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»

«مخفت»نهی ازمصدرخفتن ومخسب نهی ازمصدرخسبیدن میباشد

بعهد دولت پادشاه بلند همت وتابناك ضمیرچشم فتنه را نگران نتوان دیدو گوئی بخواب ابدرفته است

حکایت

* * *

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تُکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس   سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست   که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه وملك سریر   نبرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نَفَس   بتندی، برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست   بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش   با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار   زطامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم   که اصلی ندارد دَمِ بی قدم

بزرگان کـه نقـد صفا داشتنـد چنین خرقـه زیرِ قبا داشتند

دراخبارملوك‌ماضی آورده‌اند که‌چون اتابك تکله «بضّم تاء» ازاتابکان فارس برسریرسلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگـران را کوتاه ساخت چندانکه درعهد پادشاهی وی کس بردیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد وتنها بواسطهٔ عدل و انصاف ازسایر سلاطین پیشی گرفت یکباربصافی ضمیری گفت که روزگارحیات من بی‌آنکه سود وفایدهٔ ازآن‌بدست رسد بپایان‌آمد بران سرم که‌بگوشهٔ عبادت روی‌آورم وبشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی‌که از عمرم باقیست بتدارك وتلافی مافات توفیق یابـم

۵۴۰ زیرا چون زمان بزرگی ومنزلت ونـوبت‌کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروائی پایـدارنماند جزدرویش خرسند ازدولت‌جهـان نصیب نبینـد چون آن عارف صاحب‌دل این سخنان استمـاع کرد سخت بهم برآمد وگفت ای تکله دیگرچنین مگوی‌که آئین سلوك طریق خدمتگزاری بمردمست‌وسبحه‌گردانیدن وذکرگفتن وسجّاده ولباس درویشی دران راهی ندارد

«سجّاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز وما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی‌ألارب»بضم‌سین میدانستیم ولی‌درلسان‌ألعرب والمُنْجد وفاکهة البستان و اقرب‌الموارد بفتح سین دیده‌شده است وظاهراً هردوضبط درست مینماید ولی در زبان ما برعایت تلّفظ خاصّه وعامّه فتح سین بهترست

سریرسلطنت را ترك مکـن و بخوی ستوده و خصائـل حمیده در طریق فقر وتصوّف گام نه وروی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده‌ایم و باین ضبط ظاهراً تصرف پارسی زبانانست واگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال پراکنده و هذیان وسخنان هرزه واراجیف دانسته ونویسندهٔ فرهنگ نفیسی نیز با وی همداستانست اما ازگفتارفصحا چنان برمیآیدکه درموارد مختلف معانی تقریبا مشابه «سخنان عارفانه برزبان آوردن، تظاهر بزهد و باعراض ازلذّات دنیا تحریض کردن‌لاف شهودزدن وادّعای درسیرمعنوی بدرجهٔ کمال رسیدن» ازان‌اراده میشود سعدی :

برخاك فكنده خرقهٔ زهد واتش زده در لباس طامات . . .
جان در ره او بعجز میگفت کای مالك عرصهٔ کرامات
که فکرش بلیغست و رایش بلند درین شیوهٔ زهد و طامات وپند

مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیاکه شد قدح لاله‌پر زمی طامات تا بچند وخرافات تا بکی

اینست که تاچند دعوی زاهد نمایان ظاهر آراسته وباطن‌کاسته وطبیبان‌مدّعی را باورکنیم وبسخن‌آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و گفتار بیهوده ودروغ بشنویم و درین بیت :

یکی‌اززهدمیلافد یکی‌طامات‌میبافد بیاکاین‌داوریها را بپیش داوراندازیم

از«طامات‌بافتن»دعوی‌باطل ونابجای وصول‌بدرجهٔ اولیا وقرب‌حق رامنظور داشته است‌ومیدانیم که لسان الغیب علوّ مقام باریافتگان حریم قدس الهی را منکر نبوده است :

کشد نقش اناالحق برزمین خون　　چومنصور ار کشی بـردارم امشب

حلّاج برسرِ دارایننکتهخوشسراید　　ازشافعی نپرسند امثال ایں مسائـل

خُرافه نام مردی پری‌زدهٔ ازقبیلهٔ عُذْرَه واو آنچه ازپریان میدید نقل میکرد و مردم اورابدروغ میداشتند وسخن اوراباورنداشتندی وگفتندی هذا حدیثُ خرافة (منتهی‌الارب) خرافات سخنان دروغ وباورنکردنی‌نمکین

کمرهمّت ببند وبراستی کوش ودرطلب صادق باش وازلاف‌وگزاف
۵۲۵ **وادّعای کشف وشهود خاموشی گزین(کُلُّ مُدَّعٍ کَذّابٌ) درسلوك بایدگام نهاد وزبان‌بدعوی‌نبایدگشاد زیرا راهرو را بی طّی طـریق دعـوی بمقصد رسیدن فایدهٔ نبخشد سرامدان طریقت ودارایان نقد صفا و گوهـر روشندلی کسوت درویشی را در زیر قبا میپوشیدند و باطن حال خود را ازنظر ظاهر بینان پنهان میساختند**

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم　　بَرِ نیکمردی زاهل علوم
که پایانم ازدست دشمن نماند　　جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من　　پس ازمن بُود سرورِ انجمن
کنون دشمن بدگهردست یافت　　سرِ دست مردی وجهدم بتافت
چه تدبیرسازم چه درمان کنم　　که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادرغم خویش خور　　که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قَدَر تا بمانی بَسَست　　چورفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد　　غم اومخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن　　گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد ودانشمند گریه کرد وگفت کارمن ازتطاول خصم ببدفرجامی کشید وغیرازاین دژ وشهر

درتصرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس‌ازدرگذشت من
۵۵۰ پسرم فرمانروا وسرور قاطبهٔ رعایا باشد اینك دشمن ناپاك سرشت
چیره گشت وقوت بازوی دلیری وسعی مرا زبون و بیهوده ساخت
اینك چه میاندیشی چارهٔ کاروعلاج درد نهان من چیست که از اندوه
روان فرسا جان درپیکرم بگداخت دانا درپاسخ گفت بفکرخودباش
واندیشهٔ فرزندمدار که اغلب‌اوقات حیات وخوشترین‌روزگارزندگی
توسپری شده است

صالح بن عبدالقدوس

«فَدَعِ الصِّبا فَلَقَدْ عَداكَ زَمانُهُ وَازْهَدْ فَعُمْرُكَ مَرَّ مِنْهُ الأَطْيَبُ

نادانی جوانی وغفلت کودکانه را بازگذار وازکنارخوبان کناره‌گیر زیرا
عهد شباب بهترین زمان عمرتوگذشته است

برای توتا زندهٔ همین کافیست وچون رخت بدیارآخرت بربستی
گیتی جایگاه دیگرانست اگرزادهٔ توعاقل یانادانست نگران اومباش
۵۵۵ زیرا اوخود اندوه خویش دارد وبفکرخویشتن باشد جهانگشائی
بسختی ورنجی که تحمل کنی وبضرب تیغ عالم مرا مسخرسازی و
باخرترك آن گوئی وازتخت وکاخ بتخته وخاك افتی کرا نمیکند

***

بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم زعهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم وزر ماند وگنج ومال   پس ازوی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان   دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند   توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درختِ کرم پروری   گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند   منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر   بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار   نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی گه غله برداشتن   که سستی بود تخم نا کاشتن

بپنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخرمکن ومغرورمباش وبرهنمائی خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار ازنوبت فریدون و ضحّاك و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که دولتش سپری نگشت و سریر خسروی با وی بماند آری بجز ملك یزدان که برتراز همه است هیچ سلطنتی پایدارنباشد

تعالَ مخفّف تعالی ازمصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن وبرآمدنست و این تخفیف درعربی جایزنیست ــ آژی ده آك (آژی، مار وده بمعنی عشره آك ظاهراً بمعنی اسب ــ آك بعض فرهنگ نویسان ما این صورت راآورده وبدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عاروآهو وزشتی داده‌اند و در کلمهٔ «ده آك» صورتی از ضحاك نیز میآورند که چون ضحاك صاحب ده عیب ، زشتی ، کوتاهی ، بیدادگری ، بیشرمی ، بسیارخواری ، بدزبانی ، دروغگوئی ،

شتابکاری ، بد دلی وبیخردی بوده او را ده‌آك خوانده‌اند و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخُ سنی ملوك الْأرض گوید: بیورسب، ده‌آك اشتقاقُه «دَه» اِسمٌ لِعَقْدِ العَشرةِ و آك اِسْمٌ لِلآفَهِ وَالْمَعْنی انهُ‌کانَ ذاعَشْرِ آفاتٍ اَحْدَثَها فیِ الدُّنیا وَلَیْسَ هذا مَوْضِعَ ذِکرِها وَهٰذا لَقَبٌ فی‌نِهایَةِالْقُبْحِ فَلَمّا عَرَّبُوه صٰارَ فی نِهایَةِالْحُسنِ لِأَنَّ ده‌اك لَمّا عُرِّبَ اَنْقَلَبَ اِلٰی ضَحّاك وَبِهِ یُسَمّٰی فی کُتُبِ العَرَبِیَّة ... نقل بکمال اختصار از لغت نامهٔ دهخدا اما فردوسی گوید :

جهانجوی را نام ضحّاك بود دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیور اسبش همیخواندند چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
ونیز «بدان محضر اژدهاناگزیر گواهی نوشتند بُرناو پیر»

وبگمان بنده ضحّاك را با قرب احتمالات معرّب « ده‌آك» دارای‌نقص خلقی و خُلقی یا«اَژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکترمینماید

چون‌کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی وجاوید دسترس یابد کدام بخرد را امید خلود ورجاء بقا باشد هر که درم ودینارو گنجینه وخواسته‌برجای نهدآن همه پس ازمرگ وی‌باندك‌زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقهٔ جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیا پی برجان او رحمت فرستند و آمرزش‌وی را ازایزد بخواهند

روان در مصراع اول بمعنی جاری وپیوسته و نا منقطع و در مصراع دوم بمعنی جانست

سرور ومهتر قومی که از وی بخوبی یادنکنند با ارباب بصیرت توان گفت که وی مرده وگوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا نهال احسان بنشانی وتربیت کنی اگر آرزو داری که ببار آید و میوهٔ شیرین دهد امروز راد مردی پیشه ساز که فردای محشر در حسابگاه قیامت ومحکمهٔ عدل الهی فراخورنیکوکاری مردمان پایگاه ومرتبت بآنان بخشند

ظاهراً ازمنازل جمع منزلت بمعنی پایه ومقام اراده شده‌است ولی باین‌معنی درعربی جمع ندارد

۵۶۵ **آنکه درطریق عبادت ومعرفت قدم فراتر نهد وکوشش افزون کند بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر ومنزلتش بیشترست**

این «بیت یکی بازپس خائن و...» دردونسخه بهمین صورت بنظر آمده است ودر خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الأحزاب آیهٔ ۷۲ «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالْاَرْضِ. .» و در معنی امانت بعضی گفته‌اند که مراد اطاعت و فرمانبرداری از اوامر وبازایستادن ازمناهی ایزد یکتا ونادرستی نکردن ورعایت احکام وفرائض وبرخی قائلند که مقصود حفظ امانات مردم و وفای بعهدست ودرصورت صحت ضبط خائن معنی آن مرتکب مناهی وناپذیرندهٔ فرمان پروردگارجهانست ولی اگر خائن را مصحف ازخائف یا خائب بدانیم ازتکلف بعید وبذهن سلیم متبادر مینماید ومعنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود وازمقام قرب دور وازعذاب الهی ترسان وازآمرزش گناهان نومید وخجلت زده است

سعدی :

نابردهٔ رنج گنج میسّر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسّف برد وبدست نا امیدی سربخارد

سعدی :

مباد آنروز کز درگاه لطفتْ بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعدیافت وازان استفاده نکردآیا نمیدانی که هر کس کاهلی شیوه‌سازد وبذرنیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی‌نبرد وتهیدست ماند

اینك توضیحی درمعنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون بسی‌چون تومیرفت غمگین‌برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانهٔ عاریتی وخانهٔ که بیش ازچند روز دران‌اقامت نکنند وبدین جهت دنیا را سپنج‌گویند ومهمان وهرچیز فانی وناپایدار. . .»

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد وبمعنی عاریت هم‌گفته‌اند و آرامگاه عاریتی رانیزگویند وچون دنیارابقائی‌نیست‌وحکم مهمان‌خانه وخانهٔ عاریتی داردآنرا بطریق استعاره سرای سپنج گویند وبنظربنده چنان میرسد که سپنج مرکّب ازدو کلمه سه ـ پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانهٔ که بیش از اندك مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین‌مناسبت سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو»گفته‌اند انوری:

درین‌دوروزه توّقف که‌بو که‌خودنبود درین‌مقام‌فسوس‌ودرین‌سرای‌فریب..

مسافران بقا را چو نیست روی مُقام   دو روزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

وبهر صورت سپنج یا «دوروزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست اما برخی باستناد این بیت فردوسی :

بیازارگان گفت ما را سپنج   توان کرد کزما نبینی تو رنج

سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند واگرچه ممکنست مقصود ازسپنج کردن جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد برفرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور برنمیآید ومترادف آن نیست سعدی :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش...

یار فرخنده روی برپیچید   دیر ننشست نازنین مهمان

حکایت

خردمنـد مردی در اقصای شام　　گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای　　بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود　　مَلَك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادنـد سر بردرش　　کـه درمی نیامد بدرها سرش
تمنّا کنـد عـارف پـاکباز　　بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس گوید بده　　بخواری بگرداندش ِده بـده
دران مرز کاین پیر هشیار بـود　　یکـی مرزبـان ستمگـار بـود
که هرناتوان را که دریافتی　　بسر پنجگی پنجـه برتافتی
جهانسوزو بیرحمت‌وخیره کُش　　زتلخیش روی جهانـی تُرُش
گروهی برفتند ازان ظلم وعار　　ببردنـد نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش　　پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز   نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه   خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت   بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تودانی سَرِ دوستیست   ترا دشمنی با من ازبهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم برکسی   چنان باش با من که با هرکسی
شنید این سخن عابد هوشیار   براشفت وگفت ای ملك هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت   چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بردست من دوست وار   برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست راگربد رند پوست   نخواهدشدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل

پارسائی دانا ازهمه گیتی درگوشهٔ شکفتی (بکسرشین و فتح کاف
۵۷۰ عربی) برکرانهٔ دیارشام منزل گزیدودران کنج ظلمانی بسبب شکیبائی
وعزت نفس برگنج خرسندی ورضا برزق مقسوم دسترس یافت اسم
وی خدادوست وفرشته خوئی در پیکربشربودمهتران قوم برآستانش
نمازمیبردند و وی خود اعتنا وتوجهی بدرگاه بزرگان وديدارآنان
نداشت صاحبدل راسترو وپاکبازکه درطریق طلب و بقصد وصول
ازهستی خودگذردنگاهداشت صفای ضمیرازتیرگی وچیرگی حرص

وشَرَه را در پرسه (بضم باء پارسی) وسؤال جوید و در راه گدائی و زنبیل گردانی قدم گذارد وچون هر دم نفس اما ره از وی مطلوبی آرزو دارد وبخواهد اورا بمذلت ازجائی بجائی وازقریهٔ بروستائی کشد ودست نیازپیش این وان درازکند

دریوزه‌گری برای شکست غرورنفس وننگ خود بینی ازسرافکندن از دیر زمان درمیان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد سررزی غزنوی وزنبیل گردانیدن اوباشارت غیبی ازصفحهٔ سیصد وبیست و چهارم تا سیصد وبیست وششم مثنوی چاپ رمضانی :

گفت خدمت آنکه بهرذلِ نفس خویش راسازی توچون عبّاسِ دِبْس

اما جای این دو بیت «تمناکند... چوهرساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ درجایگاهی که این عارف دل‌آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بود که بهرضعیف وفرمانده میرسید او را بزور وزبردستی ازدست‌میبرد عالمی‌را بآتش بیداد میسوخت وازمهربانی وعطوفت بهرهٔ نداشت وبباطل وخلاف حق مردم را بهلاك میسپرد وازتندی وبدخوئی وی خلق روی درهم میکشیدندوآزنگ‌اندوه برچهره‌شان نقش‌میبست جمعی ازان ستمگری ورسوائی‌ازان مرزوبوم بکوچیدندونام بدش را بهرشهر ودیاربردند وبزشتی برزبان‌آوردندگروهی دیگردرمانده و خسته دل و افگار هم دران سرزمین مقیم ماندند و پشت چرخ ریسمان بافی بران ستمگارلعنت کردند ودشنامش دادند

نفرین بفتح نون مخفف ناآفرین دعای‌بدو دشنام و آفرین‌دعای نیک باشد

۵۸۰ درهرسرزمین دست تعدی پنجه‌گشاید دهان مردم خندان و دلشان شادمان‌نیست امیرستم پیشه وقت بوقت‌بملاقات شیخ طریقت‌میرفت وخدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه‌یکبار بوی گفت ای مرد سعید ببیزاری‌روی ازمن مگردان وسخت بامن سر-گران مباش و چون آگاهی که من در اندیشهٔ دوستی با توام خصومت تو با من چراست

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی و بعضی لازمند وگاه یك فعل لازم وگاه متعدی‌استعمال میشود حافظ:

سینه‌از آتش‌دل‌درغم‌جانانه‌بسوخت آتشی‌بوددرین‌خانه که‌کاشانه‌بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب ِ خرابات‌ببرد خانهٔ‌عقل‌مرا آتش‌میخانه‌بسوخت

سعدی :

پرتوخورشیدعشق‌برهمه‌یکسان‌بتافت سنگ‌بیك‌نوع‌نیست‌تاهمه‌گوهرشود

کمال‌الدین اسمعیل :

برتافته‌ست بخت مراروزگاردست زانم نمیرسد بسرزلف یاردست

وبرای تعدیهٔ افعال لازم گاه الفی دروسط‌کلمه درآورند فردوسی :

بآورد با او بَسَنده نبود بتابید ازو رودی و برگاشت زود

رودکی :

دردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه‌ببازی زمهرخواسته برکند

ودرتعدیهٔ نشستن بیشترنشاندن گویند حافظ :

سمن‌بویان‌غبارغم‌چوبشینندبنشانند پریرویان‌قرارازدل‌چوبستیزندبستانند

وهمیشه بعد از الف تعدیه حرف‌یاء را برای‌سهولت تلفظ بنون بدل کنندمثلا

درگردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید و بگــردد روزگار　　　دل بدنیـا در نبنـدد هوشیـار

حافظ :

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دُر یابند　　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

میرسیّدعلی مشتاق اصفهانی:

رسیدماه صیام این قَدَح چه میخواهی　　　بِرَعشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سعدی :

درمن هنری نیست که نزدیك تو باشم　　　میگـویمت از دور دعا گر برساننـد

و نیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدّی شود

حافظ :

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت　　　آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد　　　باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرمانده مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و
۵۸۵ **قدر و احترام از فقیری بینوا فرومایه تر نیستم نمیگویم که مرا بر دیگری ترجیح نه بلکه میخواهم که بـا من چنین رفتار کنی کـه با دیگران سلوك میورزی چون این گفتار استماع کـرد خشمگین گشت و گفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشفتگی و نابسامانی مردم از تست و مـرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی کـه من محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که**

ایزد یکتا ترا خصم‌خود شناسد چگونه بغلط و برخلاف حق دوستدار توباشم بنشانهٔ دوستی دست مرا مبوس وبران باش که محبوب مرا دوست بداری و در طلب رضای ایزد یکتا بکوش اگر خدا دوست را بهرشکنجه وآزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست دلباختهٔ شاهد ازلیست بتقرّب بآستانِ بیدادگران ازحق بیخبر با معشوق خود خصومت نخواهدکرد شگفت دارم که‌آن بیرحم‌قسیّ‌ القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش ناایمن خسبند چگونه بخواب خوش‌تواند رفت

* * *

مها زورمندی‌مکن با کِهان … که بر یک نَمَط مینماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ … که گردست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچك‌نباید شمرد … که‌کوهِ کلان دیدم ازسنگِ خُرد
نبینی‌که چون باهم‌آیندمور … زشیران جنگی برآرند شور
نه‌موری که‌موئی کزان کمترست … چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای … که عاجز شوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع‌بهتر که‌گنج … خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی … که افتد که درپایش افتی بسی

« مِها » الف در مورد ندا **ای مهتروبزرگترقوم با فرودستان زورآوری مکن زیرا گیتی همیشه بیك روش وطریقه نمیماند وهمواره بخت‌و اقبال مساعد نیست بآزار ناتـوان دست میاز وقوّت بـازو بضعیفان منمای وآنان راپایمال مسازکه اگرروزی چیره شوند بکیفرستمهای**

۵۹۵ **تو ترا نـا چیز ونیست کنند دشمن را خرد نبـاید انگـاشت کـه کوه‌گران ازسنگهای ریزه وسبك فراهم‌آیدآیا مشاهده نکردهٔ کـه چون موران جمع شوند هژبران ستیزنده را عاجزودرمانده و هلاك سازنـد.**

سعدی :

مورچگان را چو بـود اتفـاق شیر ژیـان را بدراننـد پوست

چه‌جای مورکه موئی‌که ازان خرد تروکم نیروترست چون‌بسیاری از آنرا بهم ببافند وبتابند ازهربند وزنجیرمحکم استوارترشود

صدهزاران‌خیط‌یکتاراناباشدقوّتی چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

بتوگفتم‌وبازمیگویم‌که مردم را ازپای میفکن‌که اگر قدرت و نیروی تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان خویش درمانی

انوری :

حقِ آنراکه زَبَردستِ جهانی کردت کهمرابی‌گنه‌وجرمی‌درپای َممال

اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیّت خاطر ایشان را فراهم کنی ازان خوشترکه خزینه را آگنده وانباشته سازی واگرگنجینه ازخواسته خالی ماند بهترازان باشدکـه مردم بسختی وتهیدستی و

۶۰۰ وپریشانی روزگار گذرانند کار کسی‌را تباه‌مکن‌وازدست مبروکوشش وی ضایع مسازچه اتفاق میافتد که بارها بز بونی درپایش افتی و نیازپیش‌آری وبطلب عطوفت سردرقدمش سائی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی　　که روزی تواناتر از وی شوی
بهمّت برار از ستیهنده شور　　که بازوی همّت به از دست زور
لب خشک مظلوم‌را گو بخند　　که دندان ظالم بخواهند کند

ای ضغیف دربرابرچیره دست برد بارباش که وقتی بروی غالب‌آئی واز وی نیرومندترباشی دشمن ستیزه‌گر وپرخاشجو را بهمّت عاجز ودرمانده ساز که نیروی توجه باطن ازقوت ساعد و سرپنجه بیشتر و برترست لب ستمدیده که ازآه سرد خشک وپژمرده شده است‌شاید که بخندد که بیدادگرسرانجام دوچار رنج دلخراش گردد و روی سختی وآزارجانکاه بیند

مسعود سعد سلمان :

شدمرا لبهاز بادسرد همچون خاک خشک　　مغزم‌ازآب‌دودیده‌شعلهٔ‌آذر گرفت

سعدی :

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی　　که از دهانش بدرمیکنند دندانی

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چو گذشت
۶۰۵ خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش برخرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی
براینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

آن بزرگ بنازغنوده بخروش دهل وغریو کوس صبحگاهی ازخواب خوش برمیخیزد وکجادریابد که شب پاسدار«قراول» «مأمور کشیك» چگونه بپایان میآید

سعدی :

تانشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح | یا ازدرسرای اتابك غریو کوس

۶۰۵ **قافله سالار دراندیشه وفکررخت وسامان ومحمولات خودست واز خری که بگرانی و صدمت بارپشتش مجروح شده است غم ندارد پندارم که توخود درمانده وازدست رفته نباشی چون ازپای درافتادهٔ بچشمت آید ازچه رو میایستی وبیاریش نمیشتابی**

درنسخهٔ بجای «بیستی» نیستی مکتوب و آن غلطست زیراگذشته ازنادرستی قافیه معنی نیز بکلّی مختل میشود

سعدی :

همره اگرشتاب کند درسفرتو بیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم | که بزّر وسیم قانع بیستم

ودرنسخهٔ دیگر «ایستی» بنظرمیرسد و آن نیز وجهی دارد

درین باب داستانی با تودرمیان گذارم که ناگفتن آن درست نیست ونا استوارمینماید

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب ترنکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جزآب چشم یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چودرویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه درباغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
براشفت برمن که عقلت کجاست — چودانی وپرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید مشقّت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه برمیرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست کُشَد زهرجائی که تریاك نیست
گر ازنیستی دیگری شد هلاك ترا هست بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مَرْدارچه برساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زردکرد
نخواهدکه بیند خردمند ریش نه برعضومردم نه برعضوخویش
یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندَش عیش در بوستان

سالی در دمشق چنان خشکسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهرمعشوقان ودلبران را ازیاد بردند وسپهربدانگونه برجهان خاك بُخل ورزید وزفتی کرد

ادیب صابر:

خواجه را باهمه زُفتی هَوَس مدح خودست برلبِ خوك چه جای هوس بوسه بود

که ازفیض سحاب نمی بِکشتها وخرمابنان نرسید وقطره برلب تشنه‌
٦١٠ شان فرونچکید چشمه هائی که از دیرسالان روان بود خشگید وآبی
جزاشگ حسرت پدرمردگان نماند اگردودی ازروزنه ودودآهنگی

برمیخاست دودِ آهِ زنان بیوه وبی‌شوهر بود چه طعامی نداشتند که‌آتش برافروزند وبپزند

سعدی :

آتش‌ازخانهٔ‌همسایهٔ‌درویش‌مخواه کانچه‌برروزن‌اومیگذرددودِدلست

تهیدستان را بینوا وپریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان یافتم

سعدی :

که سخت‌سست گرفتی و نیك‌بد کردی هزار نوبت‌ازبن‌رای باطل‌استغفار

نه درکوهساران سبزه وگیاهی ونه درباغ شاخهٔ وجود داشت ملخ رستنیهای گلستان را طعمه ساخته بود وخلق ملخ را

«بوستان» گویا مرکب ازدو کلمهٔ بو- ستان یعنی جایگاه گلهای عطرآگین و ریاحین خوشبوی باشد

٦١٥ دران‌هنگام یکی‌ازیاران فرارسید که هرچند منزلتی رفیع وپایگاهی والا وازخواسته و زر وسیم بهرهٔ بسزا داشت‌گوئی ازلاغری گوشت برپیکروی نمانده بود و در پوست کشیده استخوانی مینمود باوگفتم ای‌دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی ودرماندگی‌دوچار گشتی رازدل درمیان آروازاظهارآن دریغ مدار برمن بخشم آمد و گفت خردت‌کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو نادرست و نارواست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و شدّت حال ودشواری‌کاربنهایت رسید نه‌ازآسمان باران بزمین‌فرود

میآید ونه دودآه وفریاد دعای مستمندان وتضرع کنندگان بدرگاه
٦٢٠ یزدان از زمین برآسمان میرود باوگفتم شرنگ آنگاه جان کاهدکه بپاد زهرونوشدارو دسترس نیفتد واگردیگری ازتهیدستی ومسکنت جان سپرد ترا کـه هرچه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و مرغابی را ازشورش دریا باکی نیست

سنائی .

بچّهٔ بط اگر چه دینه بـود آب دریاش تا بسینـه بـود

دینه یعنی دیروزینه « طوفان » که درعربی هم مستعملست بظاهر از پارسی «توفان» ازمصدرتوفیدن بمعنی درهم نوردیدن،و برانساختن، ازبنیادکنـدن زیرو زبرکردن، شوریدن وامثال این معانی مأخوذست واستعمال خاصّ آن درطغیان دریا منافاتی با این نظرندارد

آن مرد دانشمند و زیرك چنانکه دانا درسبکسار و بیخرد مینگرد در من نگریست

«فقیه» از «فقه» دانش ودریافت آمده است وبطریق نقل شرعی درعلـم دین بسبب شرف وبزرگی وبقصد تخصیص آن استعمال کنند ودریـن مورد هـم معنی دانشمند بنحومطلق و هم عالم دین ازآن میتوان اراده کرد و درکتب معتبر نیز «دانشمند» نیز بمعنی عالم بعلوم دین بنظرمیرسد

سعدی :

عامی نادان پریشان روزگـار بـه زدانشمنـد نا پرهیزگـار

ودرین بیت مولوی :

سختتـر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن برمعنی «حکیم وعالم» متعین یا اولیست

وگفت هرچند مرد برکرانهٔ دریا وازصدمت امواج درامانست چون یارانش غرقه باشند آسوده دل وفارغ بال نتواند زیست زرد روئی من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان

٦٢٥ مرا زردچهره وشرمساردارد عاقل دوست ندارد که جراحتی براندام دیگران یا عضوخویش بنگرد

بنظربنده بجای « نه برعضوخویش» «که برعضوخویش » مناسب‌تر مینماید ومقصود آنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکرخود اوست

مولوی :

ترسم ای فصاد اگرفصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی

خبر نبوی :

اَلنّاسُ کَالْجَسَدِ الواحِدِ اِذَا اشْتَکیٰ مِنْهُ عُضْوٌ تَداعیٰ لَهُ سائِرُالْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمّیٰ

وحضرت شیخ درترجمهٔ آن گوید:

بنی‌آدم اعضای یك پیکرند که در آفرینش زیك گوهرند

چوعضوی بدرد آورد روزگار دگرعضوها را نماند قرار

ازمردمان سالم وتندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم پیکرم ازبیتابی واضطراب مرتعش میشود صفای عیش وشادکامی آن تندرست که نزدیك مریض ناتوان وبی‌نیروباشد مکدر وتیره میگردد آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمهٔ لذیذ و غذای خوشگواردردهنم شرنك جانگزاودرد عمرفرساست آنکه یاران ومحبان اوبیند وحبس گرفتارند چگونه ازباغ وگلزارخوشی وطرب یابد وآزاد خاطر وتن آسان باشد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت　　شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاك ودود　　که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بلهوس　　ترا خود غم خویشتن بود وبس
پسندی که شهری بسوزد بنار　　اگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ　　چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد　　چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار　　که میپیچد از غصه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند　　نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش　　چو بینند در گل خرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کسست　　زگفتار سعدیش حرفی بسست

۶۴۰ همینت بسنده‌ست اگر بشنوی	که گر خارکاری سمن ندروی

٦٣٠ شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیدهٔ آتشی روشن کرد که یك نیمه از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاك سراهای ویران و دود پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ماآسیب حریق وخراب نرسید مردی عمربسیاریافته وآزموده وبیداردل باوگفت که ای خود خواه سبکرای دیوانه سارآیا رواست که توبتنها اندوه خویشتن خوری و خوش داری که هرچند شهری طعمهٔ آتش گردد تنها خانهٔ توگزندی نبیند وارین صدمت دورماند

در کتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هردودیده میشود اما ضبط آن بصورت دوم مرکب از «بُل» و «هوس» درست مینماید چه‌صورت نخستین آن بشکل « ابوالهوس » برخلاف « ابوالعجب » در قوامیس معتبر وسخن فصحای عرب بنظر نرسیده است ونیز «بُـل» فارسیست ومعنی تکثیر را میرساند مانند «بُلکامه» بسیارکام و «بلکارزار» بسیارجنگ کننده وپیگارجوو اینکه برخی «بُلعنبر» و «بُلمازِن» را مخفف « ابوالعنبر» و « ابوالمازن » پنداشته‌اندنیزصحیح نیست‌زیرا آن دو کلمه‌مخفف «بَنوالعنبر» و«بَنوالمازن» وباءآن مفتوحست معنی «جهاندیدهٔ» هم‌بمناسبت مقام همانست که‌گفته شد وجهانگرد وسیّاح ازان مقصود نیست

کسی که مینگرد که مردم ازشدّت‌جوع‌ونیافتن خورش سنگ برشکم بسته‌اند تا شاید ازرنج گرسنگی کمتر آزار ببینند معدهٔ خویش را از غذا انباشته وپرنمیسازد جزآنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

۶۳۵ باشد در شگفتم که شخص صاحب‌نعمت‌وثروتمندچون مشاهده‌میکند که تهیدست‌بغم واندوه جانکاه روزگاربسرمیبردوازرنج فقرومسکنت خوناب جگـر میخورد یـا جز خون حیوانات کشتـه طعامی ندارد آن غذای نوشین چگونه بر وی گواراست مپندار که پرستار بیمار سالم ونیرومندست بلکه از اندوه وتیمار پهلو بپهلو میغلتد و بخواب خوش نمیرود و نمیآساید انسان با رحم و نیك نهاد و مهربان چون خود با همراهان بمنزل فرودآینـد سربربستر راحت نمینهد زیـرا بازماندگان قافله هنوز ازپویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده‌اند شهریاران آنگاه که بینند خرِ خارکش درگل و لای فرو رفته است خاطرشان ازغم واندوه‌گرانبارگردد

یکی‌ازمعانی«بار» اندوهست

جامی :

برگ‌راحت‌مطلب‌میوهٔمقصودمچین برگ‌بی‌برگی ومیوه‌غم‌وبارست‌دَرو

اگرکسی را درخانهٔ خوشبختی وسرای نیکروزی مقامست ازهمـه سخنان سعدی یك‌حرف‌برای اوکافی وتمامست «درخانه اگرکسست یك حرف بسست» وآنکه درراه سعادت‌گام برمیدارد براهنمائی‌یك
۶۴۰ گفتارسعدی بکعبهٔ مقصودتواند رسید همین یك‌سخن برای‌توبسست که چون تخم خاربیفشانی‌گل ویاسمن بیارنیاورد و «گندم نبری به خانهٔ چون جوکاری» گوش فرا داروآنرا بکاربند

در وَفَیات الأعیان مسطورست که سری بن مُغَلِّس عارف معروف میگفت در بغداد حریقی روی دادکسی‌گفت که دکان تونسوخت شکرخدا بجای‌آوردم

واکنون سی سالست‌از آن سخن استغفارمیکنم وپشیمانم چه‌بمردم نپرداخته وپروردگارجهان را تنها برسلامت کالای خویش سپاس‌گزارده بودم

***

خبرداری از خسروان عجم که‌کردند بر زیر دستان ستم
نه‌آن شوکت وپادشائی بماند نه‌آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین‌که بردست ظالم‌برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشرتن دادگر که درسایهٔ عرش دارد مقر
بقومی‌که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل ونیك رای
چوخواهدکه ویران شودعالمی نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازودان ومنت شناس که زایل شود نعمت ناسپاس
اگرشکرکردی برین ملك ومال بمالی و ملکی رسی بیزوال
نه خود خواندهٔ درکتاب مجید که درشکرنعمت بود برمزید
وگر جور در پادشائی کنی پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب‌خوش چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله که سلطان شبانست وعامی‌گله
چو پرخاش بینند وبیداد ازو شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت وبد اندیشه‌کرد که با زیردستان جفا پیشه‌کرد

که‌سختی وسستی براین بگذرد   بمانـد برو سالها نـام بـد

نخواهی که نفرین کنند ازپست   نکـو باش تا بد نگویـد کَسَت

ازحال پادشاهان عجم که برفرودستان بیداد کردند آگاهی ومیدانی که دوران آن بزرگی وسلطنت گذشت ونوبت ظلمشان برده نشینان وکشاورزان وآحاد رعیّت سپری گشت واین‌بیدادگری وستمکشی‌با مرگ هردوگروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه ازنژاد عرب نباشند حدیث‌نبوی «اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ» من شیوا سخن‌تریـن عرب وعجـم باشم فرزدق «همام بن‌غالب» درستایش سیّد سجّاد: وَلَیسَ قَوْلُکَ مَنْ هٰذا بضائره ــ اَلْعُرْبُ تَعْرِفُ مَنْ اَنْکَرْتَ وَالْعَجَمُ واین سخن که گوئی او کیست وبرازیان‌ندارد چه‌آنرا که نمیشناسی‌عرب وغیرعرب نیك میشناسد ابوعبدالله محمّدبـن سعید مصری بوصیری: مُحَمَّدٌ سَیِّدُ الْکَوْنَیْنِ وَالثَّقَلَیْـ ... ـنِ وَالْفَرِیقَیْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ محمد سرور درجهان وجنّ وانس ودوگروه ازنژاد عَرَب وجز آن

بنگرکه ازدست ستمگر چه خطای بزرگی روی دادکـه خود بـا مظلمـه رخت ازیـن سرای بـرگذربربست وگیتی ونعمتهای‌آنـرا بدیگران بازگذاشت

سعدی:

پنداشت‌ستمگر که ستم‌برما کرد   برگردن او بماند و ازما بگذشت

خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان برپیکرش سایه گسترد یا درظل عنایت ایزدی تاب‌آفتاب سوزان قیامت‌گزنـدش نرسانـد

٦۴۵ **چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهدپادشاهی دادگستر و نیك**

اندیش بر آنان گمارد واگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمگری جفا پیشه سپارد

گویا حضرت شیخ درین دوبیت «بقومی... چوخواهد...» توجه بظاهر این آیه داشته است. قرآن مجید، سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۱۷ وَاذا اَرَدْنا اَنْ نُهلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنا مُتْرَفيها فَفَسَقُوا فيها ......» وظاهر این آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمین را نیست گردانیم خودکامان ونازپروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم که درآنجا زشتکاری ونافرمانی ونادرستی کنند و خلاف امرحق روا دارند.... اما سخن درست آنست که درتفاسیر شیعه گفته‌اند که امرخدای‌تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند ومأمورٌ به در کلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «اَمَرْتُهُ فَعَصىٰ وَدَعَوْتُهُ فَاَبىٰ : او را فرمان دادم عصیان ورزید وخواندمش نپذیرفت» وهلاك کردن آنان برای اینست که‌ترك‌طاعت و ایمان کردند وبدین گناه سزاوارمرگ وهلاك گشتند ودرین مورد اِهلاك خلاف عدل نیست وبجاست قرآن مجید سورهٔ آل ِعمران آیهٔ (۱۷۸) ... اِنَّ اللهَ لَيْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبيدِ : همانا خداوند بربندگان ستم نکند» سورهٔ سَبَأ، آیهٔ(۱۶) «ذٰلِكَ جَزَيْناهُمْ بِماكَفَروا وَهَلْ نُجازي اِلّا الْكَفُورَ: آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدند آن جزا دادیم وآیا جزناسپاس را بکیفرمیرسانیم» سورة الکهف آیهٔ (۵۸) وَتِلْكَ الْقُرىٰ اَهْلَكْناهُمْ لَمّاظَلَموا : ومردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاك ساختیم اما درمورد اینکه یکی ازعلمای معروف سنت وجماعت میگوید : خدای تعالی را رسد که

بیگناهی را عذاب کند و این خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملك غیربدون اجازت وی باشد وملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهـار پایان کـه برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت کـه ظلمست زیـرا صاحب آن تصرف درملك خویش کرده استباید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم درستی را بـدان قائـم ندیدیم

باری اگرظالم و بیدادگرمأمور خداوند باشد درستمی که بر بندگان خدا روا دارد چون فرمان جهان آفرین را بکار برده است گذشته ازاینکه مأخوذنیست باید بپاداش اطاعت امردر آخرت بمقام ابرار ومنزلت پاکان واخیارنیز برسد وبا این فرض غلط چگونه خداوند ستمگران را لعنت میکند سورهٔهود آیهٔ۲۰ اَلاٰ لَعْنَةُ اللهِ عَلَی الظّاٰلمینَ آگاه باشید که نفرین ایزد برستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعصیان این و آن آگاهست وازعلم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث ومسبّب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علّت عصیان بـودن درنزد حکیم غایت جهل بُود

مردم راستگار وبیداردل ازنزدیکی بآن ستمگارپرهیزجویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه ازخشم یزدان باید اندیشید ازظالم نیزبرحذربایدبود، رفعت مقام وبرتری قدرخویش را بخشندهٔ پروردگار جهان بدان وشکربرآن را بایسته شمارزیرا نعمت حق ناشناس بزودی ازمیان میرود اگربراین فرمانروائی ونعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریابی وبآنان احسان کنی

سعدی :

شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست نا تواست

درسرای باقی خواسته ونعمت وسروری پایداریابی

حدیث نبوی نَعیمُ الْجَنَّةِ لایَزُولُ :

نعمت و نازو شادمانی و آسایش زندگانی دربهشت نیستی وفنا نمیپذیرد

۶۵۰ همانا خود در قرآن کریم دیدهٔ که شکر نعمت باعث افزونی آن باشد

سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۷) «.... لئن شکرتم لأزیدنکم ...»

واگردرسلطنت خود بیداد وزری پس ازنوبت فرمانروائی دراین جهان برگذر درعالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب محروم وازهرمقصود وکام چون دریوزه‌گران ناکام ونا امید مانی‌بر آحاد رعیت بقدریك خردل «فاتـرسین» ظلم وتعدی روامدار و آنان را رنجه خاطرمساز زیرا پادشاه چوپانست وعامه رمهٔ اویند

سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه‌چوپان برای خدمت اوست

چون بامردم ستیزد وبیداد وزرد شبان‌نیست بلکه‌گرگی درنده‌است آه ازوکه ازظلم وی‌بایدبخداپناه‌برد اندیشهٔ ستمکاری‌برسر برخط‌ نهادگان رأیی سست وفکری نادرست باشد چه بیدادگربدفرجامی

۶۵۵ ازین جهان درگذرد و بهرحال رفاه و مشقت برمظلوم پایدار نماند ونام ظالم دیرسالان بزشتی یاد شود اگر درپی‌آن نیستی که درغیبت یا پس ازمرگ تو ترا لعنت‌کنند برسرآن باش‌که خوب‌ کرداری پیشه سازی تا نامت ببدی یاد نشود

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر　　برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار وگردنکش و پیلتن　　نکو روی ودانا وشمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مردیافت　　طلبگار جولان وناورد یافت
برفت‌آن زمین را دوقسمت‌نهاد　　بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند　　بپیگار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد　　بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ امل　　وفاتش فروبست دست عمل
مقرّر شد آن مملکت بردوشاه　　که بیحّد ومربود گنج وسپاه
بحکم نظر در به‌افتاد خویش　　گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد وتیمار درویش کرد
بنا کرد ونان‌داد ولشگر نواخت   شب‌ازبهردرویش‌شبخانه‌ساخت
خزاین تهی کرد وپر کردجیش   چنان کزخلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی‌چورعد   چوشیراز درعهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو ِ نامجوی   پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص وعام   ثنا گوی حق بامدادان وشام
دران ملك قارون برفتی دلیر   که شه دادگربود ودرویش سیر
نیامد در ایّام او بردلی   نگویم‌که خاری‌که برگ گلی
سرامد بتأیید بخت از سران   نهادند سر برخطش سروران
دگرخواست‌کافزون‌کندتخت‌وتاج   بیفزود برمرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت برجان بیچارگان
بامیدِ بیشی نداد و نخورد   خردمند داندکه ناخوب کرد
که‌تاجمع کرد آن زر ازگُربزی   پراگنده شد لشگر ازعاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بیهنر
بریدند ازآنجا خرید وفروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش ازدوستی سربتافت   بناکام دشمن بَرو دست یافت
ستیز فلك بیخ وبارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که‌جویدچو پیمان‌گسیخت   خراج‌از که‌خواهدچودهقان‌گریخت

چه نیکی‌طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش درقفا

چوبختش‌نگون‌بوددرکاف ِکن — نکـرد آنچه نیکانش گفتند کـن

چـه‌گفتنـد نیکان بآن نیکمـرد — توبرخور که بیدادگر برنخورد

۶۹۰ گمانش خطا بود وتدبیرسست — که‌درعدل‌بود آنچه درظلم جُست

شنیده‌ام‌که درکشوری‌ازدیارمغرب‌دوبرادر صلبی‌لشگرآرای‌وگردن
٦٦٠ افراز وپیل پیکروخوب چهره وتیغگزار میزیستند پدر هردوان را با
هیبت وشکوه وخواستارجنگ وپیگاردید و از بیم آنکه‌پس از وی
شمشیر خلاف از غلاف برارند و بر هم تازنـد آن سرزمین را دو
بهره ساخت وبهرفرزند بهرهٔ بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و
جان بافرینندهٔ روان تسلیم‌کرد تیغ مرگ رشتهٔ آرزوی وی رابرید
٦٦٥ وبازوی‌نیرومنداجل‌دست‌فرمانروائیش‌بست‌وآن‌خطّه‌که‌گنجینه‌های
انبـاشته و لشگر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلّم
گشت آن دو درخیـر وصـلاح خود اندیشیدنـد و هریك بنظر و
فکرخودطریقی‌را برگزیدندیکی برای حصول‌حسن شهرت‌ونیکنامی
راه ورسم داد درپیش‌گرفت ودیگری بقصدگردآوردن ِ خواسته و
نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکوکار بروش مهربانی با خلق
پاس‌فقیران‌وتهیدستان‌داشت وسیم‌وزرشان بخشیدوسراها برافراشت
وارزاق عامّه مهیّا فرمود و بدلجوئی و تفقّد لشگر پرداخت و برای
٦٧٠ اقامتگاه مستمندان شبستـانی ساخت خزائن خویش را از مـال
خالی‌کردوسپاه انباشت ومردم‌آن‌سرزمین چون اهل‌شیراز دردولت
شهریارعاقل راد سرشت‌ابوبکربن سعدکه نهال‌آرزویش پیوسته‌بارور
باد چنان درعهد اوبراسودندکه خروش شادی‌آنان‌بگاه نشاط وطرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارك قدم و نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان وافراد رعیت همت میگماشت و شبانروز شکرانهٔ ایزد بجای میآورد ودران کشور هرکس بتوانگری قارون بی‌پرواقدم‌میگذاشت وازدستبرددزدان‌وراهزنان باك‌نداشت چه با عدالت پادشاه‌کهتران دوچارتنگدستی وفقر نبودند تا بمال و وخواستهٔ وی‌طمع‌کنند بروزگاروی نه‌تنها خاراندوهی بردلی‌نخلید بلکه‌کسی ازبرگ‌گلی لطیف نیز آزارندید

فیضی دکنی :

بردل قدم نهند سبکترزبرگ‌گل بردیده بگذرند چو باد سحرگهی

بدستیاری اقبال ازسایرسروران برتر آمد وبزرگان سربرخط‌فرمانش نهادند برادردیگرچنان اندیشید که افسر واورنگ را بیش‌آراید و بر شکوه پادشاهی بیفزاید باج وساو روستائیان وبرزیگـران را افـزون ساخت وبخواستهٔ سوداگران وتجارت پیشگان چشم‌آز دوخت وبر درماندگان سخت‌گرفت وآنان رابیدادروزافزون وستم‌روانفرسای جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی نـداد و صرف خود نیز نکرد وعاقل بـدی این شیوه نیك شنـاسد زیرا تا بحیلت وطراری وکیسه بری‌آن خواسته گرد آورد سپاه از بینوائی وضعف حال‌دوچارتفریق‌گشت وبازارگانان خبریافتندکه‌در سرزمین آن بی‌تمیزنادان بیدادگری فرمانرواست ازینروترك بیع و شری ازان ناحیت‌گفتند وکشت بارنیامد و دود از نهاد رعایا برامد وچون بخت مساعد روی مخالفت بدونمود بنا خواه وی خصم بداندیش پیروزگشت کینهٔ سپهرنهال‌آمالش را بی برگ وبارساخت و از ریشه برآورد

وتر کنازدشمن خاک کشورش را برباد داد بیچاره بکارخویش درماند چون خـود سست عهدی کـرد نگاهداشت پیمان از کـه طلبـد و آنگاه که دهقان ازتعدّی وی آواره گشت خراج از که ستاند آن تیره دل که نفرین درپی اوست چگونه از مردمان چشم احسان توانـد داشت چون سرنوشت وی درازل تیره روزی وبداختری بودنصیحت نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکـرد درین حال روشندلان ببرادرِ عادل وی گفتند تو از شهریاری وفرّ سلطنت متمتّع باش که آن ستمگار ازعـزّت و اقبال بهره نیافت آن بیچاره بخیال واهی و پندارنادرست رونق پادشاهی وشکوه وپایداری ملك را درجور و تعدی برزیردستان میدانست وحصول این منظور را جزبپا یمـردی دادگستری وعدل پروری چشم نتوان داشت

***

یکـی برسر شاخ بُن میبریـد — خداوند بستان نگـه کرد ودیـد

بگفتا گـراین مـرد بد میکند — نه بامن که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگـر بشنوی — ضعیفـان میفکن بکتفِ قوی

که فردا بداور بـود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی

چوخواهی که فردا کنی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد برتواین سلطنت — بگیرد بقهـر آن گـدا دامنت

مکـن پنجـه ازناتوانان بـدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست درچشم آزادگان — بیفتـادن از دست افتادگـان

بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

۷۰۰ بدنبالهٔ داستان کج مرو | وگرراست خواهی زسعدی شنو

کسی برسرشاخهٔ درختی نشسته‌بود وبنیادآنرا قطع میکرد صاحب‌باغ وبوستان‌نگریست وگفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این عمل نکوهیده هم بوی بازگردد وچنان افتدکه هرگزبرنخیزد ناتوانان را بزورسر پنجهٔ نیرومنداز‌پای درمیاور و بخاك تیره منشان وپند مرا گوش دار وبخاطربسپارکه درخور وبموقعست

برعایت لطف‌کلام وادب محاوره بجای « بشنو » «اگر بشنوی » گفته شده است ـ

آن فقیربینوا که امروزپیش توهیچ قیمت ندارد

نظامی :

وگرنه ُچنانت دهم‌گوش پیچ | که دانی‌که هیچی و کمتر زهیچ

خاقانی :

آنم که بدارِ ضربِ عالم | هیچست ِعیار من دوجو کم

فردای رستخیزدرنزد دادارجهان‌آفرین بقدرومنزلت مانندپادشاهی با شکوه باشد

سعدی :

گدایان بینی اندر روز محشر | بتخت ملك بر چون پادشاهان

۶۵۹ **چون میخواهی که درحسابگاه قیامت سرور ومهترباشی درین**

جهان برهیچ زیردست وکهتر تعدی روا مدار واورا عدوی خویش مساز

درین بیت «چـو خواهی.......» یـاء مصدری با یاء وحدت قافیـه شده است»

که چون زمان پادشاهی وحکمروائی زودگذر ازتو بدیگران رسد درموقف عدل آن مسکین بقهروغلبه دردامنت آویزد ودادخواهـد بیداد مورز ودست ظلم برضعیفان درازمکن که چون دراین داوری ترازبون سازند خجل شوی ودردیدهٔ بصیرت مهتران آزاده خـوی جوربرفرودستان نازیبا مینماید چه میدانند که اگرشیوهٔ نکوهیـدهٔ تطاول درپیش گیرند درداوری عرصهٔ جزا بدادخواهی ستمدیدگان ازپای درامده بدرگاه ایزد یکتا کیفربینند ونتیجهٔ ظلم خود مشاهده کنند بزرگ منشان صافی ضمیرفرخنـده اختر روزگـار سلطنت را بخردمندی بپایان آوردند وبعدل وداد پس ازسروری عالم فانی سر-
۷۰۰ افرازی جهان باقی یافتند توکه بازماندهٔ آن راستان و سالکان طریق مستقیم باشی اگرسخن راست خواهی اندرزدرست سعدی رابگوش دل بنیوش براه کج مرو وجادهٔ خطا مپوی

* * *

مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست که ایمن تر ازملك درویش نیست

سبکبار مردم سبکتـر رونـد حق اینست وصاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانـی خورد جهانبان بقـدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام   چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام
غـم و شادمانـی بسر میرود   بمرگ این دوازسر بدرمیرود
چه‌آنرا که برسر نهادنـد تاج   چه‌آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست   وگر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اَجَل برسرِ هردوتاخت   نمیشاید از یکدیگرشان شناخت

مپندار که رتبت وپایهٔ‌برتر ازپادشاهـی‌نباشد زیـرا‌هیچ کشوراز ملك درویشی‌آسوده‌تر وبآرامش خاطر نزدیکتر نیست

حافظ :

درین‌بازار اگر سودیست‌بادرویش‌خرسندست   خدایامنعمم‌گردان‌بدرویشی‌وخرسندی

سعدی :

ملك‌آزادگی‌و کنج‌قناعت‌گنجیست   که بشمشیرمیسر نشود سلطان را
طلب‌منصب‌عالی‌نکند‌صاحب‌عقل   عاقل‌آنست که‌اندیشه کندپایان‌را

آسوده خاطران مانند مسافرانی‌که بار وبنهٔ سبکتر وکمتردارندازین سـرای رحیل چالاکتر بمنزل‌آخرت میشتابند این سخن درستست و روشن ضمیران‌آنرا بپذیرنـد خاطر فقیر برای تحصیل گردهٔ نان پریشانست وتشویش ضمیرشهریار باندازهٔ همهٔ مردم جهان،تهیدست چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رودکه‌گوئی پادشاه ملك

۷۰۵ شامست اندوه ونشاط بـا درگذشت‌آدمـی چه پادشاه تـاجـدار چه رعیت باج‌گزارسپری شود وپس ازمرگ نه‌زنگ غم برخاطری نقش بنـدد نه دهانی ازشادکامی خـوش بخنـدد اگـربلند پایهٔ برفعت پای برفرق زحل ساید واگـر مسکینی تهیدست درحضیض

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شبیخون آرد آن دو را ازهم فرق نتوان نهاد

* * *

شنیدم که یکبار در حِلَّهٔ — سخن گفت با عابدی کَلّهٔ
که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر کلاهِ مِهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وِفاق — گرفتم ببازوی دولت عِراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بِکَنْ پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که ازمردگان پندت آید بگوش

شنیدم که وقتی درمحله و کوئی کاسهٔ سرمردهٔ با مردی خدا پرست وزاهد گفت من حکمروائی با فر وشکوه بودم وتاج پادشاهی برسر داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد وبخت روی مساعد نمود بنیروی سرپنجهٔ اقبال برملك عراق دست یافتم وآرزو کردم که خطهٔ کرمان را نیزطعمهٔ خویش سازم که ناگاهی جان سپردم وکرمها سر مرا خورای خودکردند

جمع ذوی‌العقول چه مفرد آن عربی وچه فارسی باشد درسیاق پارسی با «ان» بسته میشود -

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران — که ما را دور کرد ازدوستداران

انوری :

خطابی بافلك كردم كه باتيغ جفا كشتی شهان‌عالم ارای‌وجوانمردان‌برمك‌را

رودکی :

بروز نيك كسان گفت‌غم‌مخورزنهار بسا كسا كه بروز تو آرزومندست

كمال‌الدین اسمعیل :

كه‌بودجزتوزشاهان روزگار كه داد قضيم‌اسب‌بتفليس‌و آبش‌ازعمان

حافظ :

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

واینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی اورا کوه دروغان‌میخواندند ترجمهٔ سیرهٔ جلاالدین بقلم نگارنده » شاذونادرست و گاه ممکنست بضرورت شعر

خاقانی :

سرها بینی کلاه درپای برمشهد مرتضی زمین سای

یا بقصد تحقیر ذوی‌العقول را در حکم غیر آن پنداشتن

خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند

ازین قاعده عدول کنند اما جز در ذوی‌العقول‌گاه باشد که کلمهٔ را هم با«ان» وهم با «ها» جمع بندند

سعدی :

پیراهن برگ بردرختان چون جامهٔ عید نیکبختان

نه‌درجهان‌گل‌روئی‌وسبزهٔ‌زنخیست   درختهاهمه‌سبزست‌وبوستان‌گلزار

خاقانی :

غصّهٔ‌هرروزویارب‌یارب‌هر نیمشب   تاچه‌خواهدکردیارب‌یارب ِ شبهای‌من

جامی :

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت‌شبها   تاریك‌شبی‌دارم با اینهمه کوکبها

وازامثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،

سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند وصحراهاست

آسمانهاست در ولایت جان   کار فرمای آسمان جهان

ناصرخسرو :

بقول چرخ‌گردان برزبان‌بادنوروزی   حریرسبزدرپوشند بستان وبیابانها

درخت‌باروروفرزندزایدبیشماروم‌ر   دراویزند فرزندان‌بسیارش‌زپستانها

درختان‌رابهاران‌کاربندانندوتابستان   ولیکنشان‌نفرمایدجزآسایش‌زمستانها

زعمراین‌جهانی‌هرکه‌حق‌خویش بستاند   برون‌بایدشدنش‌اززیراین‌پیروزه‌ایوانها

خلاصه آنکه جمع (ان) درمورد ذوی‌العقول وجمع (ها) درغیر آن قاعدهٔ مطرد وکم استثناست وبرای تجاوز ازان وبکاربردن این دوبجای یکدیگر باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبهٔ غفلت وبیخبری ازسمع وجدان براروگوش باندرزدرگذشتگان فرا دار «سعدی» استخوان‌آدمی سخن میگوید اگر توگوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچوتوآدمی بودم وقیمت ایـام حیات ندانستم وبخیره ضایع کردم

* * *

نکـوکار مردم نباشـد بـدش — نورزد کسی بدکه نیك افتدش

شرانگیز هـم بر سر شرشود — چوکژدم که با خانه کمترشود

اگـرنفـع کس درنهاد تونیست — چنین گوهروسنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یارفرخنده خوی — که نفعست درآهن وسنگ وروی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیـزاده ازدد بهست — کـه دد زادمیـزادهٔ بـد بهست

بهست از دد انسان صاحبخرد — نه انسان که در مردم افتد چودد

چوانسان نداند بجزخوردوخواب — کدامش فضیلت بود بردواب

سوار نگـونبخت بیـراه رو — پیاده بَرَد زو برفتن گـرو

کسی دانـهٔ نیکمـردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنـداشت

نه هرگـز شنیدیم درعمرخویش — که بـد مرد را نیکی آمد بپیش

برای آنکه باعمال حسنه مبـادرت جوید هرگزحادثهٔ ناگـوار پیش نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی نیکبختی نبیند مانند عقرب که وقتی اتفاق نیافتد که به لانهٔ خود بازاید وهمیشـه بدست این وآن پایمال گزنده خوئی خود میشود .

مردم شرانگیز درکار آزارخلق وفتنه جوئی‌وسودای بیدادگری‌جان
میدهند اگر ازتـوسودی بابنای نـوع نرسد نرسد سرشت ونهـاد تـو
با سنگ خارا وسخت برابرست این‌سخن نادانسته‌برزبان من‌آمدزیرا
درآهن وسنگ وروی فایدهٔ نیزهست وکسی کـه سنگ صلب در
نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهترآنکه بدین‌عیب وعار زنده‌نباشد
هر فرد بشر از دد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاك
۷۲۰ طینت فضیلتست‌آری مرد عاقل‌بیداردل«بحکم‌خرد»ازسباع‌برترست
نـه آدمی روئی کـه چون حیوان نخجیرگیر جانشکار بـاشد و
اگرآدمیزادجزخوردن وخفتن وغذا بکام‌بردن وبربستر راحت‌آرمیدن
هنری نشناسد برستوروبهیمه چه امتیازدارد همانـا پیادهٔ‌گامزن از
سوار واژگون طالع که بیراه میپیماید پیشی میگیرد و سبق میبرد
هرکسی بذرمردمی‌کارد خرمن‌کام دل‌بدست‌آرد وبمراد نائل‌گردد
ودرمدت حیات یکبار نیزبگوش‌مانیامدکه بدسرشت وناپاك نهادخوبی
دیده وبکام رسیده باشد

حکایت

گریزی بچاهی در افتاده بود ‌‌ ‌ ‌ کهٔ از هول او شیرِ نرماده بود
بد اندیشِ مردم بجز بد ندید ‌ ‌ ‌ ‌ بیفتاد وعاجز تر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت ‌ ‌ ‌ ‌ یکی برسرش کوفت سنگی وگفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس ‌ ‌ ‌ ‌ که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی ‌ ‌ ‌ ‌ ببین لاجَرَم برکه برداشتی
که برجان ریشت نهدمرهمی؟ ‌ ‌ ‌ ‌ که ازدرد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه ‌ ‌ ‌ ‌ بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنندازپی خاص وعام ‌ ‌ ‌ ‌ یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق ‌ ‌ ‌ ‌ دگر تابگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ‌ ‌ ‌ ‌ که هر گز نیارد گز انگور بار

۷۳۵ نپندارم‌ای درخزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اربجان‌پروری — مپندار هرگز کز اوبرخوری
رطب‌ناوَرَد چوب‌خرزهره‌بار — چوتخم‌افکنی برهمان‌چشم‌دار

۷۲۵ روزبانی «دژخیمی ، جلادی ، زندانبانی» که دربرابراو شیرنرزور
سرپنجهٔ خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده
مینمود درچاهی پرت شده‌بود بدخواه خلق رابدپیش آمد ودرآن
افتادگی ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش
جانکاه برآوردن وزارگریستن وناليدن خوابش نبرد ومردم رابمدد
میطلبید یکی‌سنگی‌بنیروبرتارکش‌کوبید وگفت توهیچگاه‌بدستیاری
کسی‌برخاستی‌که‌اکنون‌که بدین روزسخت نشستهٔ ازاین وآن‌کمك
میجوئی همواره بذر ناجوانمردی وتخم بیداد افشاندهٔ واینك در
نگر تاناچار بمکافات عمل‌از آن‌چه حاصل بردهٔ. کیست‌که بر خاطر
۷۳۰ مجروح‌توکه‌از رنجه ساختن وآزردن‌ضمیرخسته دلان‌نمی‌اندیشیدی
وپروا نداشتی مرهمی‌گذارد وداروئی نهد پیوسته ما رابورطهٔخطر
وشیب بلا میافکندی وبدینگاه ناگزیر وبحکم عدل ازپای درآمدی
وبسر درچاه نگون گشتی نیکو نهاد وناستوده کیش برای بندگان
خدا چاه میکنند نخستین بدین منظورکه گلوی تشنه کامی راتر و
سیراب سازد ودیگری بقصد آنکه مردم راتاگردن‌درآن‌ژرفنااندازد
چون کردار توناستوده باشد منتظر مباش‌که خوبی بینی زیراجزای
عمل نکوهیده مطلوب وپسندیده نیست وهرگز بوتهٔ گز میوهٔ رز و
برشیرین ندهد ایکه بهنگام برك ریزان جو کاشتهٔ گمان‌نبرم‌که‌وقت
۷۳۵ بدست‌آمدن محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود
عاقبت کارکه‌کشت» اگر درخت زقّوم(بتشدیـد قاف و در شعـر
بضرورت مخفّفست) راازصمیم قلب پرورش دهی وبجان‌تربیت‌کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق»

زقّوم درختی دوزخیست که میوهٔ آن بسیار بدمزه وتلخ وناگوار وبویناکست سوره الدُّخان آیهٔ (۴۳) و(۴۴)

اِنَّ شَجَرَت الزَّقوم طعامُ الأَثیم «همانا درخت زقوّم، خوراك گناهکارانست»

برای مزید توضیح واختلاف در معنی این لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرمای ترندهد وچون بذری میفشانی منتظر باش که میوه‌اش ازنوع تخم ببارآید

خرزهره گیاهی زهرناك مرکب از «خر» و «زهره» بمعنی زهر که بعربی سمّ الحمار خوانند

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد
بسوداچنان بروی افشاند دست، — که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید ودیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همیخندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخـاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — بیـا دست ازین مـرد صالح بـدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقـی بیکبـار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز اطفال خردانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی — کـه بـر خاندانی پسندی بــدی
مپندار دلها بــداغ توریش — که روز پسین آیدت خیــر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گــریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند — عقـوبت بـرو تا قیـامت بمانــد
نخفته ست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بتــرس
نترسی که پاک اندرونی شبــی — بر آرد ز سوز جگـر یـاربــی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بـر پاک ناید ز تخـم پلیـد

ابومحمد حجّاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیلهٔ بزرک و مشهور» در طائف بسال چهل و یک هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یا شوال سنه نود و پنج پس از پنجاه و چهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار بـه آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملک بن مروان در آمد و چون کفایتها نمود بامر عبدالملک خلیفهٔ اموی بامارت عراق ارتقـا یافت و بعد از درگذشت وی در دولت دو فرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست و مدت بیست سال در آن شغل خطیر بسر برد این مرد که وی را در

نیروی مناظره وخطابت وشیوائی و بلاغت ازیگانگان دانسته‌اند بخون آشامی وشکنجه‌های سخت دادن حرص و شرهی عجیب داشت درپایان زندگانی دوچار بیماری سرمای سخت گست چندانکه کانونهای برافروخته نزدیك وی میآوردند و پوست پیکرش ازتاب آتش میسوخت و او خود احساس نمیکرد واز حسن بصری درخواست تابدرگاه خداوند دعا کند که جان وی زودتر بستاند وازاین عذاب الیم برهاند وپس ازپانزده روز جان بمالك سپرد و عجب آنکه در مرض موت این دوبیت عبیدبن سفیان رامیخواند:

یارَبِّ قَدْ حَلَفَ الْأَعْداءُ وَاجْتَهَدُوا

أَیْمانَهُمْ أَنَّنی مِنْ ساکِنِی النّارِ

أَیَحْلِفُونَ عَلی عَمْیاءَ وَیْحَهُمُ

ما ظَنُّهُمْ بِعَظیمِ الْعَفْوِ غَفّارِ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند وقسم‌های سخت برزبان آوردند که بی‌شبهت من در آتش دوزخ جاوید خواهم بود وای بر آن بی‌بصیرتان که نادانسته و کور کورانه قسم یاد می کنند ومی‌پندارند ایزد بخشایشگر که رحمتش از خشم بیش و آمرزندهٔ گناهان بندگان خویشست ازمعاصی من درنمیگذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابوعبداله سعیدبن جُبَیر بن هشام اسدی کوفی زاهدمشهور ازعظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر قرآن راازعبداله بن عباس وعبدالله بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از برداشت وباوامر ومنهیات دین نیك آگاه وصاحب فتوی بود چهل ونه سال عمریافت و در سال نودوپنج یانودوچهار هجری اورا درواسط بامرحجاج

بن‌یوسف سر بریدند احمدبن‌خلیل گوید :
دربسیط زمین کسی‌نیست که ازدانش سعیدبن جبیر درعلم دین بی‌نیاز باشدو حسن بصری راگفتند حجاج سعیدبن جبیرراکشت گفت بارخدایا روزگار فاسق ثقیف رابسرآور بیزدان سوگند که اگرمردم مشرق و مغرب در قتـل اوهمدست بودندایزد تعالی آنهمه خلق رابگناه کشتن‌این یك‌تن بسردرآتش دوزخ می‌افگند وازبعضی کتب معتبر چنان برمیآید که وی‌مذهب‌تشیع‌داشت وبهنگام شهادت دعاکرد که بارالها این ظالم‌راچندان امان‌مده که پس‌ازمرك من خون دیگری راتواند ریخت وقولی‌آنست که حجاج پس از قتل وی‌در رمضان همان سال بمرضی جانکاه درگذشت وبروایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست‌ولی همه متفقند که حجاج پس‌از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده‌اندکه پارسائی نیك‌سرشت در محضر حجاج آئین محاورت‌و بزرگداشت مرعی نداشت‌وازسردلگیری وملال خاطرباوی بی‌پروا ودرشت سخن‌گفت وچندان دلائل استواربرزبان آورد که حجاج
۷۴۰ درمناظره زبون‌گشت وازاقامهٔ برهان باز ماند وبچشم خشم نگریسته بپیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگستر وبهلاکش رسان .

نطع «گستردنی‌چرمین» که‌محکوم رابر آن‌مینشاندندو گردن‌میزدند ودربعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست و آن هم وجهی داردزیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای رانیالاید

آری چون‌بیدادگرهر تیرکه در جعبه حجت دارد بیندازد بستیـزه چهره درهم‌کشد وتیغ ستم یازد مردایزد پرست خندید وگریست حجاج سخت‌قلب تیره‌درون‌بشگفت‌آمد وسبب دهان‌بخنده‌گشودن واشك‌از دیده‌افشاندن‌راجویاگشت‌پاسخ دادکه ازجور زمانهٔ‌میگریم

زیرا چهار کودك بدبخت دارم که بی‌یارومددکار مانند وبمرك من زندگی نتوانند وخندهٔ من ازعنایت پاك پروردگارست که هرگز ستم نکرده‌ام‌وازینرو‌بهنگام‌جان‌سپردن ودرتنگنای‌گورخفتن‌بعذاب اخروی مأخوذ نیستم‌کسی بوی‌گفت ای‌نگاهبان بلند پایه ونامبردار ملك براه صواب آی‌وپند من‌بپذیر وازین مردپاکدامن‌چشم بپوش ودست‌کوتاه دارچه جمعی بوی مستظهرندوبیك نوبت نباید خلقی راازمیان برداشت «یاآنکه گروهی بسیار روی دل بسوی اودارند وبصلاح وپاکنهادی وآگاهی وی بعلوم‌دین واثق ومعتقد و بارشادو راهنمائیش زنده روانند وبا قتل وی‌اینهمه مردم هالك ومرده دل میشوند .

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعیدبن جبیر بوده است و باتوجه باین نطر معنی بذهن نزدیکترمینماید

شیوهٔ بزرگ منشی وبخشایش ورادمردی درپیش‌آر وغم کودکان خردسالش دار

درسیاق پارسی‌گاهی صفت جمع رامفردآورند

دانی که دربیان اِذَاالشَّمْسُ کُوِّرَت معنی‌چه‌گفته‌اند بزرگان پارسا

وگاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشرضعیف‌دل‌گردند این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید چوپیران فرتوت پنبه سران

وگاه درسیاق یك بیت ویك مصراع نیز هردووجه راجایزشمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینت‌ده بنای خانه کَنانند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت را بسمع قبول استماع نکرد و آن پرهیزگار را بکشت وچون مقدر بود که آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر و گریزی نیست یکی از بزرگان آنشب در آن اندیشه دیده برهم نهاد و وی را در عالم رؤیا مشاهده واز حالش استفسار کرد وجواب شنید که حجاج لحظهٔ بیش بجان من آسیب نرساند ولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیاسوده و بر بستر راحت نغنوده‌اند از تاب آه شبانه و نالهٔ بامدادیشان بپرهیز و بر حذر باش آیا باك نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوزدرون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا داد وی از تو بستانـــد هماناشیطان بدکرد که فرمان پروردگار جهان نبرد وعصیان ورزیـد بر آن کار نکوهیده جزائی سخت وعقوبتی فراخور عمل دید که ازدرگاه باری رانده گشت وبعذاب سرمد گرفتار آمد آری بذر فاسد میـوهٔ خوب برنیارد.

***

مدر پردهٔ کس بهنگـــام جنگ — که باشد تـرا نیز در پـرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان‌درشت — چو با کودکان بر نیائـی بمشت

یکی پند میداد فرزنـــد را — نگـــه دار پنـــد خردمنـــد را

مکن جور بر خردکان ای پسر — که یك روزت افتد بزرگی زسر

نمیترسی ای گرگك کم خــرد — کـه روزی پلنگیت بـر هـم دَرَد

بخردی درم زور وسرپنجه بود — دل زیر دستان زمن رنجـه بـود

بخوردم یکی مشت‌زور آوران — نکـردم دگـر زور بـر لاغـران

بهنگام پرخاش رازناگفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی‌را برزبان میاور که تراهم ننگها وزشتیهائی هست هرچند ازچشم‌مردم نهان‌باشد توکه مشت اطفال خردسال راتاب نداری‌برشجاعان‌هژبر۔ اوژن بستیزه خروش‌برمیاور وبپیگارشان‌مگرای دانائی فرزند خود رانصیحت میکردکه زنهار بربسیار کوچکان ستم روامدار که وقتی بدست زورمندتر ازپای درآئی وسودای چیره دستی وخودنمائی راازیاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه‌درین شعر حافظ :

دوش بامن‌گفت پنهان کاردانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

باتوجه بمصراع‌ثانی‌توان‌دانست که مراداستاد ازکاردانی‌تیزهوش «میفروش» بوده است ودرنخستین مصراع وصف بی‌بیان موصوف و در مصراع دوم منعوت تا اندازهٔ مبهم بصراحت ذکر شده است۔ نگه دار... بطریق خطاب عام یعنی اندرز بخردان رابگوش جان باید شنید وبکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل‌التمام » می‌باشد و شرط ملاحت حشو آنست که بذکر آن معنی مقصود بابیان معنی مناسب دیگری که گوئی بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریر آن بحد اعلای بلاغت میرسد ، کامل شود

انوری :

دی بامداد عیدکه بر صدرروزگار هر روز عید باد بتأیید کردگار
برعادت‌ازوثاق بصحرابرون‌شدیم بایك دوآشنا هم از ابنای روزگار

«برصدر ... کردگار» درمعرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش‌آیندست چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفرالله که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باداگرچه نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفرالله ... نباشد » در معرض‌استدراکست ولطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگ پست بی‌عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره پاره کند ودرهم شکنند

کاف گرگک درمورد تحقیر ست

بهنگام طفلی بازویم قوی وخاطر فرو دستان ضعیف ازمن آزرده بود ونیرومندان مشتی سخت برمن زدند که ازآن پس تاب سر پنجه بنحیف اندامان ننمودم

***

الا تا بغفلت نخسبی که نوم　　حرامست بر چشم سالار قوم

۷۶۵ غم زیر دستان بخور زینهار　　بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود ازغرض　　چو داروی تلخست دفع مرض

بیدار باش تا ببیخبری از حال رعیت سر بر بستر آسایش ننهی چه خواب بردیده مهتر وسرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار و در اندیشهٔ بیچارگان باش وازحوادث ناگوار دهر وزبونی خود بدست رویدادجهان بهراس

«زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید ـ تنبیه ـ تحریض ـ تخذیر می‌باشد ولی درمورد امر کمتر استعمال شده است.

سعدی:

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار　　بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

ودرمقام نهی بیشتر گفته شده است.

رودکی:

بروز نیک کسان گفت غم مخورزنهار　　بساکسا که بروزتو آرزومندست

پند واندرزی که ازغرض فاسد واندیشهٔ بد بدور باشد مانند داروئی تلخ وناگوارست که از میان بردن بیماری راازآن چاره وگزیری نیست.

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك — که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش بینداخت ضعف جسد — که میبرد برزیر دستان حسد
که شاه ارچه در عرصه زور آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست — که در پارسائی چنوئی کمست
نرفته ست هرگز ره نا صواب — دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد زاسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر — تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجیدو پس بادل خویش گفت　　چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود　　بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعدازدو رکعت نماز　　بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان　　بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست　　که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید　　چو طاووس کو رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش　　فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاندو گفت　　حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سررشته بار دگر　　مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای　　که یکبار دیگر نلغزی ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست　　نه هر باری افتاده بر خاستست

* * *

آورده اند که پادشاهی را مرض پیوك مانند دوك لاغروباریك ساخت وناتوانی اورا چنان ازپای در افکند که برتندرستان افراد رعیت رشگ میبرد آری باآنکه شاه درعرصهٔ شترنج « شَتْرَنْگ» نیرومند و وزبردستست چون دوچار ضعف ونزدیك آید که مات شود از پیاده نیز بنیرو کمتر باشد یکی از همنشینان و مقربان ملك زمین ادب بوسید وعرضه داشت :

دولت شهریارپایدار بماناد ۰ درین شهر مردی روشن ضمیر وخجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در
طریق خطا ننهاده واز جادهٔ صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان
فروزان و دعایش برآورده است وهر زمان حاجت کسی را براو عرضه
کردند همان دم چهرهٔ مطلوب روی نمود ومأمول بحصول پیوست
اورا دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و
۷۷۵ رحمت فرازندهٔ سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران
برفتند وآن روزگار گذاشتهٔ فرخ پی را بدرگاه خواندند وآن بزرگ در
جامهٔ درویشان بیامد وشاه بوی گفت ای عارف دل آگاه درحق من
بدرگاه حق دعائی کن تا مرا ازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام
رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوك» اراده شده وتناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان»
آشکارست :

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد وبخشم فریادی سخت برآورد که
ایزد یکتا باعدل پیشگان وداد ورزان برسر رأفتست بربیچارگان رحمت
۷۸۰ آور تا عنایت خداوند بینی تا بربندگان خدای بخشایش نکرده و
برآنان نظر مهر نگماشته ونیازمندان درمانده را درسیاه‌چال و زندان
گرفتار داشتهٔ ونفرین خلق همراه تست مُحال باشد که دعای من
بکارت آید وازاین دشواری گشایش روی نماید نخست باید بتدارك
مافات بعدل وانصاف کوشی واز ستمکاری چشم بپوشی برآستان ایزد
روی نیاز نهی وازبدکرداری وبیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و
توبه کنی آنگاه از راستکاران واهل صلاح دعای خیرطلبی شهریار
۷۸۵ عجم باستماع این قول خشمناك وشرمگین وآزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالك راه خدا راست و درستست ودستور دادند که همهٔ زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورد دوگانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز برآورد و دعا کرد که ای برارندهٔ عرش بخصومت زبونش کردی و طعم عذاب چشاندی اینك برسر آشتی آی و اورا بگذار و بیش میازار وهمچنان در دعا بود که بیمار زمینگیر قامت راست کرد وبرخاست وچون اثری
۷۹۰ از پیوك بر پای نیافت و بیماری بشفا بدل گشت پنداشتی از نشاط وخوشی مانند طاووسی که بند ورشته برپاندارد میخواست بال گشاید و جنبشی شادیانه آغازد وفرمان داد تا زر بر سر زاهد ریزند و خزینهٔ دُر نثار مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته‌اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی برتافت و اعتراض کرد و گفت حقیقت را بسودای باطل نباید مستور داشت ای ملك هان تا باز در سلك بیدادگران درنیائی مبادا که دیگربار بیماری رشته سر کشد واز پایت درافکند چون یك دفعهٔ پایت لغزید وفرو افتادی برای آنکه بار
۷۹۵ دیگر از جای نروی وبسر درنیائی قدم شمرده بگذار وبااحتیاط گام بردار واین گفتار درست از سعدی گوش کن وبخاطر سپار که همواره افتادهٔ را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز برنخیزد .

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست ... ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام ... سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت ... خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود ... که دربند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند ... نه گرد آوریدند و بگذاشتند

ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزادهٔ روحانی اویند»

دنیا سرای جاودان و ملك باقی نیست و ازین جهان برگذر چشم درست پیمانی ووفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود وتختش روز وشب برباد روان نمیگشت . سعدی :

سلیمانست گوئی در عماری ... که برباد صبا تختش روانست

آیا نشنیدی که بپایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای آلهی دچار صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند وتوشهٔ معرفت اندوختند وازین مقام رحیل درگذشتند آنکس درپهنهٔ این میدان ازدیگران گوی سعادت ونیکبختی برد که همت برفاه مردم میگماشت وخاطر بآسایش آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیرهٔ که از ثواب وعمل صالح بر گرفتند سودبخشد نه خواسته که جمع کردند ونهادندوبحسرت رفتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت برروزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز چو خورزردشدبس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت که درطب ندیدند داروی مونت
همه تخت وملکی پذیرد زوال بجز ملك فرمانده لایزال
چونزدیك شد روز عمرش بشب شنیدم که میگفت در زیر لب
که درمصرچونمن عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشیدوخورد جهان ازپی خویشتن گرد کرد
درآن کوش تا باتوماند مقیم کههرچه ازتو ماندریغست وبیم
کند خواجه بربستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآن دم ترا مینماید بدست که دَهْشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز دگردست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست خاری بکن دگر کی براری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر برنداری ز بالین گور

شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بترکتاز لشکر مرگ دوچار و نوبتش بپایان آمد

«اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد

در چهرهٔ دلپذیرش زیبائی نماند و گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت که چون آفتاب بزردی گراید روز بسیار نپاید و زریری شدن روی گلرنگ مینماید کـه روزگار عمر در کار سپری شدنست . طبیبان دانشمنـد دست افسوس بدندان گزیدند چـه کار بیمار از عـلاج گذشته بود ودر پزشگی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز ملك ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و سلطنت زوال پـذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم کـه چون روز وجودش‌بشب عـدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیك آمـد آهسته میژکید و زیرلب میگفت درمملکت مصر چون من‌پادشاهی گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین زود سپری گردد ودست اجـل نقد حیات مرا بیغما برد و هرچـه داشتم برباید آن سلطنت وفرمانروایی پشیزی نمیارزید وگوئی از نخست‌نبود جهان وخواسته آنـرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد ونصیب خویش نیزاز دنیا گـرفت همـه نعمتهـای جهـان را یکجـا برای خـود جمع آورد سعی کن تا توشه ازکردارنیك اندوزی که پیوسته با تو باشد که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده و نخوردهٔ و ترس آنکه در آخرت پرسند از چه راه بدست آوردهٔ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان‌آهنگ» بر خود پیچد و پهلو بپهلو غلتد وخوف مرگ زبان‌گفتارش لال سازد ودستی دراز و دستی دیگر را کوتاه وبدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان دستی بعطا و بخشش‌گشائید ودیگردست را ازبیداد وشره فروبندید اینك بدست توانا خار اندوهی ازخاطری برار که با درگـور خفتن دست از جامهٔ مردگان برنتوانی آورد وگرهی نیاری گشود دیرسالان ماه و ثریا و آفتاب پرتوافشاند که سر ازبسترلحدبرنگیری و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه‌حاجت‌بهیچ — چو زلف‌عروسان‌رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور — بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ — چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعهٔ خرّمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش ازتو گردنکشان‌داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از توشاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یادکن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماندازهمه‌چیزو کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بـر مرد هشیار دنیا خسست — که هر مدتی جای دیگر کسست

۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند میسود و راهش مانندطرّهٔ شاهدان پیچاپیچ وخم بخم بودتا مخالف بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت‌و رفعت بیم‌تصّرف‌آن بدست دشمن نمیرفت‌ونیزجویهای‌روان‌و کشتزار وزمینهای کاراوحاصلخیز داشت‌تا اگرهم‌مدتی‌مدیدمحصور گرددقلعه‌گیان را برای تهیه‌آب‌و نان هیچگونه نیازی بخارج نباشدآن بارهٔ سپید بزیبائی در بوستانی

سرسبز وتازه روی چون تخم شترمرغی برصحنه لاجوردی مینمود
۸۲۰ چنین بگوشم رسید که رهروی بزرك منش خجسته دیدار ، روزگار
سپری کرده ، هنرور ، گیتی‌نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ،
دانشمند ، نغز گفتار ومطّلع از علوم بسیاراز دیار بعیدبدرگاه‌پادشاه
آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق‌جهان رابگام سیاحت پیمودهٔ‌آیا
مانند این بارهٔ قوی بنیاد را درجای دیگر نگریستهٔ آن مرد خندان
پاسخ‌داد که‌این دژ دلپذیرست اما استوارنیست‌چه عهدش‌دستخوش
زوال و در معرض انتقالست آری‌فرمانروایان‌پیش لحظهٔ چندبیش
مالك آن نبودند و با انقضای مهلت عمرآنرا باهرچه داشتندبجای
گذاشتند وازین کوچگاه رخت رحیل بربستند پس از تونیز دیگر
حکمرانان آنرا بتصّرق آورند و ازنهال آرزوئی که‌کاشتهٔ برخوردار
وکامیاب شوند باری روی دل بخدای‌آر و خاطر بوسوسهٔ نفس و
فکرت بیهوده مگمار وحوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیاد
۸۲۵ دار که دست زمانه او را بخوشهٔ انداخت وچنان ساخت که از همه
خواسته و دارائی یك فلس نیزبتملّك وی نماند وچون بناخواه از
همه خلق ونعمتهای جهان رشتهٔ‌آرزوبگسست‌تنها بعنایت ایزدتعالی
امیدپیوست‌دنیا که«یکی‌چون‌رود دیگرآیدبجای»بچشم‌صاحبنظران
پست و ناچیز نماید و دلبستن رانشاید .

***

«قزل‌ارسلان» مظفرالدّین عثمان‌بن اتابك شمس‌الدّین«ایلدگز» پس از وفات برادرش «نصرةالدین محمّد جهان پهلوان » در دستگاه طغرل‌بن ارسلان مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و بزندانش افکند وخود پادشاه شد سپس سران ملك بقتل قزل‌ارسلان دمساز

گشتند و درشعبان‌پانصد وهشتاد وهفت شبی اورا مست‌خفته درخیمه‌بضرب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل‌بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسلطنت رسید ودربیست وچهارم جُمادَی‌الآخره‌سال پانصدونودباخوارزمیان جنگ کرد وبدست قتلغ اینانج از امرای‌خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بپایان آمد سر اورا ببغداد بردند وپیکرش را در ری بخاك سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدَگُز» «چشم رعیّت» و هـر دو لفظ ترکیست » امّا اتابك ایلدگز با آنکه بسلطنت نرسیده‌مقام اتابك‌اعظم‌داشته واین مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت وتاج بوده‌است وی عمری بکمال عزّت واحترام زیست ومادر سلطان ارسلان‌بن طغرل را درحبالهٔ نکاح آورد و بسال پانصد وشست ونه هجری درنخجوان درگذشت ودر تواریخ معتبر ذکری از سلطنت وعزل او ندیده‌ایم وظاهراً حضرت شیخ این معنی را در نظر نیاورده یا مراد وی آنست که چون‌گردش روزگار دوران حیات اتابك مذکور رابپایان رساند ودر زاویهٔ لحد جایش داد ودست وی ازهمهٔ‌خواستهٔ جهان و کسان کـوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بغفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین‌گفت شوریدهٔ در عجم بکسری که ای وارث ملك جـم
اگرملك‌برجم‌بماندی‌وبخت تـرا کـی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج‌قارون بدست آوری بماند مگر آنچه بخشی بـــری

وارستهٔ در دیار پارس بانوشیروان‌گفت ایکه پادشاهی از جمشیدبتو
۸۳۰رسیده است اگرملك‌ودولت‌وی باقی میماند هرگزافسرجهانداری
وتاج شهریاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون ترامسلـم

گردد همانا از تو باز ماند وجز ثواب احسان و دهش خویش را ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی‌اسرائیل وخاله زادهٔ یا پسرعمّ موسی علیه‌السّلام ازمخالفان آن پیغمبر وبکثرت مال وخزائن مشهور ومحسود مردم‌بود وبسبب تهمتی که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم‌الله زمین او را فروبرد و پس از سه روز اموالش نیز درژرفنای خاك پنهان شدتاکس بر آن گنج و خواسته دسترس‌نیابد، سعدی:

قارون هلاك شد که چهل خانه‌گنج‌داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر بُرد ره باز بیرون نبرد

***

چو الب‌ارسلان‌جان‌بجانبخش‌داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چودیدش پسر روز دیگرسوار
زهی ملك و دوران سردرنشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار — سبك سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جواندولتی سربر آرد ز مهد
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست — چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن‌امسال چون‌ده‌تراست — که سال‌دگردیگری دهخداست

«اَلب ارسلان » در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمّدبن جغری‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق ـ ولادت او در سال چهارصد وبیست و چهـار ومدت‌سلطنتش نه سال‌وچند ماه بود ـ ولایت عهد طغرلبك که روز آدینه‌هشتم رمضان سال چهارصد وپنجاه وپنج در ری درگذشت ودرمرو مدفون‌گشت بسلیمان‌بن داود برادر الب‌ارسلان اختصاص‌داشت لکن الب‌ارسلان‌بابرادر کارزار واورا مغلوب کرد وشهرهای بسیار را مسخرساخت وبتصرف بلاد ترك همت گماشت و در ششم ربیع‌الاوّل سنهٔ‌چهارصدوشست وپنج‌یوسف خوارزمی «کوتوال شهری برکنار جیحون» را مقیّد بدرگاه او آوردند و چون یوسف دیدکه پادشاه اندیشهٔ شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغـاز نهاد الب ارسلان‌که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمودتابند از وی‌برگیرند وخدنگی بقصد او ازکمان‌گشود تیر بهـدف نرسید و الب‌ارسلان از تخت فرود آمد وبلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی برتهیگاه‌وی زدفراشی‌ارمنی ضارب راکشت‌و چون‌سلطان مجروح رابخیمهٔ‌دیگربردندخواجه‌نظام‌الملك رابخواند وملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب‌ارسلان ودیعت حیات را بآفرینندهٔ روان تسلیم کـرد
تاج سلطنت برتارك فرزندش جای‌گرفت‌پادشاه ماضی را از ایوان
بردند و درخاك نهان ساختند چه دیگرجلوس شهریاردرگذشته در
سراپردهٔ‌که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگـر
بخردی شیفته‌گونه ملکشاه را بربارگی نشسته دیدوگفت شگفتاملك
جهان و دولت‌آن‌که روی درزوال دارد وبشیب نیستی میگرایدپدر ۸۲۵

شتابان ازین سرای بگذشت و پای فررند درحلقهٔ رکاب و بر اسب مرادسوارست «پا» پسرنیز پابرکاب و درکاررفتن ازین جهانست.

«رکیب» بکسر اول مُمال‌ومُبدّل از «رکاب» میباشد،فردوسی :

تهمتن بدو گفت کویت سلیح　　　نبینم ز تو جز فریب و مزیح

واینگونه ابدال سماعیست وقیاس را درآن راه نیست

سیر زمانهٔ زودگذر

«زمانه» در لغت عربی «زمینگیری» ودر نظم ونثر پارسی زبانان از مفهوم اصلی عدول‌کرده وهمیشه مترادف «زمان» و «زَمَن» بفتح اوّل وثانی آمده است، حافظ:

نگار میفروشم عشوهٔ داد　　　که‌ایمن گشتم از مکر زمانه

وپیمان‌گسل‌وفناپذیربدینگونه است‌که چون نوبت‌کهن گشتهٔ بپایان آید جوانبخت ونو دولتی‌خردسال‌که درازل‌سکه پادشاهی بنام‌وی زده‌اند وگوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید » سرازگاهواره بردارد ودست برملك‌گشاید.

فِی‌المَهدِ یَنطِقُ‌عَنْ سَعادَةِ جَدِّه　　　اَثَرُالنَّجابَةِ ساطِعُ البُرهانِ

درگاهواره از سعادت بخت ونیك اقبالی خود سخن میگوید وحجّت‌نشانه والانژادی ونشانهٔ آن روشن وآشکار مینماید:

دل‌درگیتی مبندکه‌آشنا روی بیگانه خوئیست و مانندخنیاگری‌که هربامداد درسرا وکوئیست یك روز درمحفلی برامشگری پردازد و روزدیگر در بزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد بشاهدی‌که هرصباح جفتی ومولی‌گزیند نشایدکه دل‌سپاری وباوی بعشرت نشینی امسال‌که ده‌آن تست بامردم نیکی پیشه سازکه دیگر

سال دیگری مالك قریه خواهدشد»
نامناسب نیست که «ده» را بمعنی «جا و محل و» «مراد» از آن را «شهر و کشور» بدانیم یامقصود آن باشد که مملکت دنیا در برابر سرای آخرت چون دهی نسبت بشهر و اقلیمیست ـ سعدی:

چه مصر و چه شام و چه بّر و چه بحر — همه روستایند و شیراز شهر

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حدّ غور — گرفتن خر روستائی بزور
خران زیر بارگران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی ورهی — بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم — ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت بینم منش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون برازدست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرّمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کان سینه نامهٔ بی صفا — بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست وسخت … پیاده نیسارم شدای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن … که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی … یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بیگنه چند بار … سر و دست وپهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش … بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست … وزو دست جبّار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت … بسا سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك ودولت کەراند … که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر … سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خررا بسنگ … خراز دست عاجز شداز پای لنگ
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر … هران ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد … ز دشنام چندانکه دانست داد
وزینسو پدر روی بر آستان … که یارب بسجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار … کزین نحس ظالم براید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك … شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار … بــه از آدمیزادهٔ دیــوسار
زن از مرد موذی ببسیار به … سگ از مردم مردم آزار به

. . . .

شکسته متاعی که دردست تست … ازان به که دردست دشمن درست
شه این جمله بشنیدو چیزی نگفت … ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد … ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند	سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه براسب دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین	چو دریا شد ازموج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم	که شب حاجبش بود وروزش ندیم
رعیّت چه نزلت نهادند دوش	که ما را نه‌چشم ارمیدونه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث	که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش	فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش	ولی‌دست‌خر رفت ازاندازه‌بیش
بزرگان‌نشستندوخوان‌خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد امدش
بفرمود وجستند و بستند سخت	بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز	ندانست بیچاره راه گریز
شمردآن دم‌از زندگی آخرش	بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد برسر بود	قلم را زبانش روان‌تر بود
سر نا امیدی براورد و گفت	نشاید شب گور در خانه خفت
نه‌تنها منت گفتم ای شهریار	که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس	منت پیش گفتم همه خلق پس
نه‌من کردم‌از دست‌جورت نفیر	که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل‌آمددرشت	بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت‌آمد نکوهش زمن	بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
چو بیداد کردی توقّع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستمگار بد روزگار   بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین برسر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیر زن
همیگفت و شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیر قَدَر
شه از مستیِ غفلَت آمد بهوش   بگوشش فروگفت فرّخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته‌گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند   پس آنکه بعفو استین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت   سرش را ببوسید ودر برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن‌خوی   نه چندانکه از جاهل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود که‌دوست   هرانچ‌ازتو آید بچشمش‌نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستداران تواند
وبالست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین‌به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی یك اشارت بَسَت

مهتری بیدادگر در مرز و بوم کشور غور خر روستائیان را بستم میگرفت و
هر روز دو خر بیچاره بی خوراك و بسنگینی بار میمردند چون گشت جهان
پست نهادی را بغلط سروری بخشد تهیدستان را آزرده سازد و بر بار خاطر
آنان سرباری فزاید و آنگاه که خویشتن بین را بام سرائی بلند باشد
میزه و آشخال خانه را بر سقف کلبهٔ فرودین ریزد شنیدم که نوبتی
۸۴۵ پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی
شکاری تاخت تاریك شب در رسید و ازخدمتگزاران دور ماندخود
طریقی نشناخت و بناخواه شبانگاه گذارش بدهی افتادمردی سالخورد
ودیرینه روز ازساکنان آن قریه که بحال مردم آشنائی داشت فرزند
را میگفت ای بهره و رازبخت وشادکامی صبحگاهان خرت رابشهر
۸۵۰ مبر که آن بی فتوت واژگون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر
بسته واز بیداد وی فغان این وآن بآسمان پیوسته است خداکندویرا
از تخت برتخته بینم چه درین خطه کسی از دیدار چهرهٔ سعادت
نصیب نیابد جزآنکه این فاجر زشت کردار بجهنم شتابد و نفرین
آفریدگان بهمراهش باشد پسر گفت ای پدر نیك اخترطریقی بعید
۸۵۱ ومسافتی دور در پیشست فکری بخاطر آر و اندیشهٔ کن که روزگار
آز مودهٔ ورأیت از رأی من بصواب نزدیکتر مینماید پدر گفت
«نصیحتی کنمت گوش دارو در عمل آر» سنگی بزرك برگیر و بنیروی
تمام چند دفعه براندام خر بیچاره بکوب وسرودست وپهلوی او را
مجروح سازباشد که آن دنی طبع کج آئین را خرزخمگین بکارنرود
ودرین کار پیرو خضر علیه السلام باش که کشتی را شکست تا بیرحمی
ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الکهف آیهٔ ۷۸ « اَمّا السَّفینَةُ فَکانَتْ لِمساکینَ یَعْمَلُونَ فی البَحرِ فَاَرَدْتُ اَنْ اُعَیبَها وَکانَ وَراءَهُمْ مَلِكٌ یَأْخُذُ کُلَّ سَفینَةٍ غَصْباً .

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریاکار میکردند وخواستم آنرا عیبناك سازم چه پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب وناروا میگرفت چنین کردم تا ازآن چشم فرو بندد . مولوی:

خضر کشتی رابرای آن‌شکست تاتواند کشتی از فُجّار رست

بیکسال که کشتیهای مردم رابزور بستد سالیان دراز ببدی یادگشت اُف برملك رانی وسیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آلایش رسوائی پاك و نامش ازننگ ودشنام دورنماند پسر فرمان برده خر رابسنگ کوفته ساخت ودست وپایش را ازکار و رفتاربینداخت پدر گفت اینك بکارخودروی آروآزادانه درهرطریقی خواهی گام بردار پسردرقفای قافلهٔ براه افتادوچندانکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد از دیگر سوی پدرچهره برآستان عبادت نهاده میگفت بارکردگارا ترا بصدق نیایش وسجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت زندگانی بخش که‌این شوم‌ستمگارجان سپارد وسربربسترخاك گذارد که اگرمن درشمارمردگانش نبینم درظلمت قبرنیزدیده‌ام نغنود و بخواب خوش نَرَودا گر آبستن‌ماربزایدازبشر اهریمن سیرت بهترست چنانکه زن برمرد آزاررسان وسگ برآدمی صورتِ ستمگارترجیح دارد .

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر برسه‌گونه‌است (۱) سعدی :

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست
عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
گر شاهدست سبزه براطراف گُلستان
بـر عارضین شـاهد گلـروی خـوشترست

(۲) سورة الصّافّات آیهٔ ۶۲ «اَذٰلِکَ خیرٌ نُزُلاً اَمْ شَجَرَةُ الزَّقّوم:
آیا اینگونه نعمتها وخورشهای بهشت بهترست یاخوردن زقّوم دردوزخ»

(۳) سورهٔ یوسف : آیهٔ ۳۳ «رَبِّ السِّجنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّا یَدعُونَنی اِلَیْه ...»
ای پروردگار من زندان را از آنچه مرابسوی آن میخوانند دوست‌تر دارم حَبْس برمن ازارتکاب فَحشا آسانترست درمورد نخست مُفَضّل و مفضل‌منه هردو مطلوب ودر دوم یك طرف مکروه ومبغوض طبع و درسوم هر دو جانب نامستحسن میباشد وحقیقت تفضیل درمورد اوّل صادق ودر دو موضع دیگر مقابله ومقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته وخُردی که بدست تست بهتر از آنکه درست و در تصرّف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد وبگفتار لب نگشوده بروی خود نیاورد اسب را استوار ببست وسر بر تَکَلْتو گذاشته چشم برهم نهاد اما نتوانست بخسبد واز پریشانی فکر وچیرگی خشم سراسرشب را زنده داشت وگوئی ستارگان راصید میکرد چـون آوای خروس صبح خوان یا نغمهٔ بلبل راشنید آشفتگی شبانگاه از یادش برفت یکّه یازان همه‌شب مرکب راندندوبامدادپگاه نشان پای اسب شاه راشناختند وبدان جایگاه شهریار را بر اسب یافتند وهمـه

سپاه بتعظیم وی ازمرکب فرود آمدند وبخدمت شتافتندسربندگی برآستان نهادند وآن عرصه ازجنبش لشگر مانند دریائی موج خیز و کوهه انگیزگشت یکی از یاران دیرین پادشاه‌که پرده دار شبانه و همنشین روزانهٔ وی‌بودگفت دوشینه رعایاچه‌طعام وخورش‌فراهم کردندو بخدمت آوردند که‌ما خودنگران‌بودیم وناشکیبانه دیده‌بیدار وگوش برآوازداشتیم‌تاترا ببینیم‌یاخبری بشنویم پادشاه آشکاراظهار نتوانست کرد که از خبث آن‌پیربدنهاد ! بروی چه گذشت از اینرو سربنزدیك ندیم بردوآهسته‌نهان‌ازدیگران درگوشش گفت‌هیچکس بضیافت پای مرغی بر خوان ننهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم باری‌مهتران دولت‌جلوس کرده غذاطلبیدندوخوردند وبزمی شاهانه مهیا ساختند چون‌نشاط وخوشی‌درطبع شاه راه‌یافت روستائی‌شب دوش را بخاطرآورد وبفرمان بجستجوی اوبرخاستند ویافتند و در بندگران کشیده بخواری و زبونی درپای سریرش انداختند بحکم شاه دژخیم تاریك ضمیر تیغ برّان از نیام برکشیدآن بیچاره طریق فرار ویارای قرارنداشت وآن نفس را بازپسین دم زندگی دانست از اینرو هرچه دردل داشت برزبان آورد آری چون قلمتراش بر فرق خامه باشد زبان قلم جاری‌تر ومنطقش‌گویاتر نماید.

اینگاه سربرداشت ومأیوسانه روی بپادشاه آورده گفت همانا زمان مرك من فرارسیده وچون تقدیر چنین‌بوده‌است که‌بدست‌توهمبستر خاك‌شوم از حکم قضا سرنتوان تافت اینك بشنوهرکه دست‌ازجان بشوید هرچه دردل دارد بگوید.

نشاید شب گور درخانه خفت مثل مضروب ومعنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ نکند ومهلت خواب درخانه ندهد.

سورهٔ یونس آیهٔ ۴۹ « ... اذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ. آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد از آن زنده مانند بلکه دروقت موعود هلاك شوند ـ قابوسنامه: چون درمیان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن وبرجان خود مبخشای که کسی راکه بگور باید خفت بخانه نخسپد بهیچ حال . رباعی :

گرشیرشود عدو چه پیدا چه نهفت ‌ ‌ باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگورخفت باید بی جفت ‌ ‌ با جفت بخان خویش نتواند خفت

من یکی تراستمگار و درخورنفرین نخواندم نهایت آنکه من درحضور توگفتم ودیگران درقفای توگویند برای چه تنها برمن غضب خواهی راند وچون من تنها ازستم تو نناليدم وهمه ازبیداد توفغان دارند انگارکه ازهمه خلق یکی را سیاست توانی کردچرا شکوهٔ من یکتن برخاطرت گران آمد اگر از دستت برآید همه مردم را بهلاك رسان اندرزگوش دار وبخاطر سپارکه اگرنپذیری حسرت خوری و ندامت بری.

چون ازنکوهش رنجهٔ بعدل گرای و درخت ستم راکه بارش جز طعن وبیغاره نیست ازریشه برار چه تدبیرکار و صلاح حال تو عدول از طریق ظلمست نه قتل درماندگان بزه ناکرده چون ستم رواداری گمان مبرکه نام توبنیکی معروف وبحسن شهرت موصوف گردد جور پیشهٔ عمر بزشتکاری گذاشته ازین سرای فنا درگذرد ولی تاابدنفرین بروی باقی بماند شگفتا که چون مظلومان از تطاول وبیدادتو سر بر بستر آسایش ننهند چگونه چشم تو بخواب خوش تواند رفت پادشاه

کی بدان سزاوار تحسین شود که درحضور وی بستایش لب گشایند و
از آن چه فائدهٔ بیند که خوش آمدگویان بَرْوی بِروی آفرین خوانند
و پیرزالی درپشت دوکدان بروی لعنت فرستند پیرمرد که جان عرضهٔ
خدنگ تقدیر کرده بود وتیغ آختهٔ دژخیم آهنگ سرافکندن داشت
ازینگونه سخنان برزبان میراند که پادشاه آواز هاتفی راشنید که
۹۰۵ میگفت دست کیفر ازین سالخورد کوتاه ساز وچنان پندار که یکی
از هزاران هزار دادخواه بیگناه راکشته ودست بخونش آغشتهٔ اینگاه
از سکر بیخبری هوشیار گشت وچندگاه سر بگریبان فکرت فرو برده
سپس روستائی را بخشید وبدست خود بند وزنجیر ازو باز کردو بر
سرش بوسه زده درآغوشش کشید و بوی مهتری وحکومت ارزانی
داشت ونهال آرزوی روستائی نیك ببارآمد وقصهٔ گذشت و احسان
پادشاه درجهان زبانزد وسمر گشت مرد سعادتمند بشیوهٔ اهل صلاح
۹۱۰ و رستگاران رودواگرچه هوشمند ازخردمندان خوی پسندیده فرا
گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده آموزدآری نیکی و
زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب
کس رانهان نسازد و برزبان آرد وچون آدمی بران آگاه شود دیگر
گرد آن نگردد اما دوست موافق هرچه از یار خود بیند بچشمش
خوش نماید وپسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری وهفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشندبلکه آنانکه بذم صفات تو لب
گشایند محب وهواخواه تواند ببیماری که دوای تلخ اورا نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست وبسلامت اوضرر میرساند
وبنده گمان می کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لااقل بهتر باشد
خویهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغراء برجهل ودرحکم قند دادن بمریضیست که باید دوای تلخ باو داد و بوسیلهٔ داروی ناگوارسرزنش وملامت اورا ازآن رنجوری روحی شفا بخشید . سرزنش دشمن که چون ترابیند روی ملال در کشد بهتر از حکایت برمِزاجِ مستمع گفتنِ دوستانِ مطبوع سخن وخوش آیند- گویست وکس ترا اندرزی ازین به ندهد وخردمند را یك اشارت کافی نماید .

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی بعقل خردمند بازیکنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عُناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم سرش خواست کردن چو جوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت چه خصلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم   زبوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیگار و تیغ ستم   بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود ونخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد   دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره راهمنشین کرد ودوست   که این عیب من گفت ویار من اوست

***

بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگوشهد وشیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته   بشهد عبارت بر آمیخته

هفتمین خلیفهٔ عبّاسی عبدالله مأمون فرزند هارون‌الرّشید پس از قتل برادرش محمد امین درسال صدونود وهشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب وفصیح وسخن سنج واز فنون حکمت آگاه بود بامر وی فنون‌فلسفهٔ یونان رابعربی نقل کردندو ولایت‌عهدخویش‌را بعلی بن موسی الرضاعلیه‌السلام مفوّض ونام وی زینت دینارودرم‌ساخت ودخترخویش«امّ حبیب»یا«امّ‌الفضل»

را درغرهٔ محرم سال دویست ودوم هجری بحبالهٔ نکاح آن‌حضرت درآورد عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق وباابراهیم‌بن مهدی عم‌وی بیعت کردنداز آن پس مأمون‌ازتفویض‌عهد بحضرت‌ثامن‌الائمه پشیمان گشت وبغدرگرائید وبفرمان وی «فضل‌بن‌سهل وزیر» محرض‌مأمون برتفویض‌جانشینی امام‌رابسال دویست وسه وچهارتن کشندگان وزیرمذکور را بکشتند وبقول محققان هم بدستور او زهر درانگورکرده‌امام راشربت شهادت نوشانیدند وچون ابراهیم‌بن مهدی پس‌ازگریزبدست مأمون افتاد و عفو یافت‌مأمون بدلنمودگی‌عباسیان‌پرداخته ببغداد رفت‌وبپیشبازوی‌شتافتند وبی منازع کشوری پهناوربتصرف آورد و داستانهائی‌ازبزرگواری حضرت رضا درتواریخ مسطور ومزبورست که حضرت رضا ازولایت عهد استعفا جسته نوشت که این امر انجام نپذیرد ومأمون نپذیرفت ونخستین کسی که مأمون را از خروج عم وی وبغدادیان‌آگاه کردآن حضرف بودباری پس‌از درگذشت آن حضرت درچهل ونه سالگی مأمون بروی نمازگذاردودرسال دویست وهجده بغزوهٔ روم رفته‌پس‌ازبیست سال خلافت هم درآنجاوفات یافت درتجاربُ‌السّلف هندو شاه آمده است که مروان‌بن‌ابی‌حفصه گوید من شعرشناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ درستایش او عرضه داشتم که این بیت ازآن بود

اَضحیٰ‌امامُ‌الهُدَی‌المَأمونُ مُشتَغلاً بالدّینِ‌وَالنّاسُ‌بالدّنیامَشاغیلُ»

«پیشرو راهنما مأمون بکاردین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می‌گذارند»
مأمون‌گفت:

نهایت مدح دراین بیت‌آنست که مرا بپیرزالی مانندکردهٔ که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی درمحراب نماز دارد وسبحه گرداند واگر من بدینگونه بکار دین مشغول شوم کارجهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بود چنان گفته باشی که جریربن عطیّهٔ تمیمی یربوعی متوفّی بسال (۱۱۰) جری در ستایش عُمربن عبدالعزیز گفته است :

فَلا هُوَ فی الدُّنیا مُضیعٌ نَصیبَهُ وَلاعَرَضُ الدُّنیا عَنِ الدّینِ شاغِلُهْ

«پس نه بهرهٔ خود را ازدنیا ازدست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا ازاشتغال بامر دین باز داشته است» هم نصیب خویش را ازدنیا برگرفته وهم بکار آخرت همت گماشته است ولطف این انتقاد وجودت قریحه براهل نظر آشکار مینماید .

بهرحال باهمه فضل ودانش درنده خوئی ازطبیعتش نمرد و بروان آدمیت زنده نشد ـ در ابن خلکان آمده است که چون ابوالحسن علیّ بن جَبَله بن مسلم ـ بن عبدالرّحمن معروف بعکّوك (فربه کوتاه قامت) در مدح امیر ابودُلَف عَجْلی «قاسم بن عیسی سرود».

اِنَّمَا الدُّنْیا اَبُودُلَف بَیْنَ بادیه وَ مُحْتَضَرِهْ

فَاِذا وَلّی اَبُودُلَف وَلَّت الدُّنْیا عَلی أَثَرِهْ

«همانا این جهان چه صحراها وچه شهرهای آن ابودلفست وهرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد وروی بد بوی نماید» واین خبر بگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد وبنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا درهر کجا ببینند دستگیر سازند و وی راپس ازاینکه مدتی

از بیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند وبندبروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای زاده زن فرومایه و بی شرم وحیای گندیده ... تو درقصیدهٔ خود درمدح قاسم بن عیسی «ابودلف» چنین سرودهٔ آنگاه دو بیت از آن قصیده بخواند وما را از عاریت کنندگان مفاخرومکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیرمؤمنان شما از اهل بیت رسول خدائید ودرشمار دیگران نیستید وایزد تعالی این خانواده رابولایت خویش بر خلق برگزیده است ومراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر امثال واقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه توهیچکس را استثنا نکرده ومارا همانند سایرخلق پنداشته ومن ریختن خون ترا بابن گفتار مباح نمیشمارم بلکه کشتن ترا بسبب این شعر که دربارهٔ بندهٔ خوار و بیمقدار گفته وویرا شریك وهمتای خداوند بزرگ خوانده واورا چون ایزدتعالی مالك وقادر دانستهٔ روا میدارم.

اَنْتَ الَّذِی تُنْزِلُ الْاَیّامَ مَنْزِلَها وَتَنقُلُ الدَّهْرَ مِنْ حالٍ اِلیٰ حالٍ

وَما مَدَدْتَ مَدَی طَرْفٍ اِلیٰ اَحَدٍ اِلّاقَضَیْتَ بِاَرْزاقٍ وَ آجالٍ

«تو آنی که تیره بختی وخوشی را نصیب مردمان گردانی وهرکرا بدانچه شاید مخصوص سازی وروزگاررا از حالی بحالی دیگر باز آری بهرکس نظر افکنی دریك چشمزد ویراروزی بخشی یا از نعمت حیات بی‌بهره کنی» واین کاربزرگ ایزد یکتاست سپس دستور داد تا زبان این سخن‌سنج نابینا را از پس گردنش بیرون آوردند وبدین شکنجه درسنهٔ دویست و سیزدهم هجری درپنجاه وسه سالگی دربغداد درگذشت.

چون‌مأمون برمسند خلافت‌نشست «خلافت بکسر خاء» درلغت مطلقاً «جانشینن کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست بجانشینی پیغمبر(ص)وگاهی بقصداستهزا چون این‌بیت شاعرمشهورابومعاذ بشّاربن برد دربارهٔ مَهدیّ‌بن‌منصورخلیفهٔ عبّاسی :

ضاعَتْ خلافَتُکُمْ یاقَوْمِ فَالْتَمِسُوا خَلیفَةَ اللهِ بینَ الزِّقِ وَالْعُودِ

ای همنژادان یا خویشاوندان من کارخلافت تباه‌گشت خلیفهٔ یزدان را درمیان خیك شراب وعود که‌باده مینوشد وگوش برآوای چنك وعود و نغمهٔ‌سرود دارد بخواهید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفهٔ‌مذکور اورا هفتادتازیانه زدند وبدان درگذشت وقولی دیگر آنکه بدستوریعقوب‌بن داود وزیرمهدی اورا برود افکنده غرقه ساختند وی بسال(۱۶۷) یا(۱۶۸)هجری وفات‌یافت۔ یابقصد تملق وطمع صله‌یا ازروی عقیده چنانکه خاقانی‌گوید:

بینی حرم خلیفهٔ الحق دارای امم امـام مطلـق

«خلیفةالله» و «خلیفةالحق» نیزگفته‌اند و«خلفای راشدین» برچهارخلیفهٔ صدر اسلام اطلاق میشود.

بردهٔ بخرید سیم‌اندام وخورشیدروی پیکرش بزیبائی چون درخت گل ، بخون سروران تیغ آختهٔ وانگشتها رابرنگ‌عُنّاب سرخ ساخته خرد عاقلان را بازیچه ودستخوش عشق خویش‌کردهٔ بر ابروان وی که پرهیزگاران را راه‌کج مینمود وسمه چون قوس‌قُزَح بر چهرهٔ چهرهٔ آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست وبهمین لفظ درفارسی نیزآمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان   چون طاق مقرنس سلیمان

ومترادف فصیح آن «آژفَنْداك ، آزفنداك» میباشد ـ اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر   گل غنچه پیکان زره آبگیـــر

همانا درشب زفاف آن شاهد حوری نژاد ازهم‌آغوشی مأمون‌سر باز زد وی سخت برآشفت ونایرهٔ غضب درمجْمَرهٔ‌سینه‌اش‌برافروخت وخواست اورا مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك گفت همین دم سَر مرا بشمشیر برنده ازتن بیفگن ولی اندیشه نشست وبرخاست بـا من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطرگشتی و چهٔ خوی مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرابقتل رسانی یاسرم رابشکافی

ذکر خاص بعد ازعام جز آنکه اختصاص بذکر مانند مَاتَ‌النّاسُ‌حَتّی‌الأَبنیاءُ وجهی داشته وغرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید ودرین‌مورد بسیـار بعیدست‌که بگوئیم جملهٔ دوم‌نوعی‌تکریر معنوی و درموردتعریض بغباوت سامعست .

بهرحال از بویناکی دهانت دل‌آزرده‌ام چه خدنگ کارزار وتیـغ بیداد جانشکار بیکبار وعفونت‌کام همبستر نفس بنفس هلاك میسازد چون فرمانروای فرخنده اختر این‌گفتاربشنید اگرچه همانگاه‌ازین عیبجوئی ملول وخشمناك‌گشت‌ولی زمام‌سکون ازدست نداد‌سراسر شب درین اندیشه بیدار بود وروزهنگام این‌واقعه را با دانشمندان تقریر فرمود و درین باره‌با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت بگفتگو پرداخت وآنان بعلاج وی کوشیدند ودهانش‌چون گل‌معطر گشت سپس خلیفه‌آن شاهد مهر طلعت را همدم ومحبوب‌خویش

ساخت وگفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان‌گشود تنها اورا
دوست وهوادارخود شناسم بعقیدهٔ من کسی نیکروزی‌ترا میطلبد
که چون درراه‌توچاهی بیند چشم نپوشد وترابیاگاهاند اگربشخصی
که‌درسبیل‌ضلالت‌گام برمیداردبگوئی که‌راهی‌مستقیم‌در پیش‌گرفتهٔ
ونگوئی «این ره‌که تو میروی بترکستانست» وی را اغراء بجهل
کرده ودرحق وی ظلمی فاحش وستمی سخت روا داشتهٔ چه اگر
زشتخوئی تراپیش تواظهار نکنند ازنادانی عیب خود راهنرشماری
و نقص خویش‌راکمال پنداری‌هان تا بآنکه برای شفای‌بیماری‌وی
صبرزرد ،(صبر سقوطری الوا ایلوا، محموده.) نافع باشدنگوئی
که عسل وشکر شیرین برای توبهترین چیزست وقتی دارو فروش
۹۳۵ بمریضی گفت وبسیار خوش‌گفت : اگر انتظاربهبود میبری داروی
تلخ ونامطبوع رابگوارائی نوش بیا شام وبنوش .

داروفروش مقصود کسیست که بمنظوردفع آلام وناخوشیهای روانی ورفع
امراض قلب که صفای درون رابتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد وگوئی
خود سعدیست که میفرماید :

نصیحت داروی تلخست وباید — که‌چون جُلّاب درحلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلـود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر جاندارو‌ئی شفابخش طلبی دوای تلخ نصیحت و اندرز را از
سعدی بگیرکه بغربال دانش‌پاك شده وبعسل لطیفه‌گوئی ترکیب و
آمیزش‌یافته است .

میدانیم که هارون‌الرشید نام دوفرزند خودرا بتفأّل وشکون از اسم حضرت
ختمی مرتبت فراگرفته است چه مأمون وامین هردو وصف ونعت مذکور

ومشهورپیغمبر آخرالزمان بوده است کعب‌بن زُهَیربن ابی‌سُلْمیٰ چون‌دانست که برادرش «بُجَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته واسلام آورده است برآشفت واین ابیات راکه دو بیت آن ذکر میشود سروده وباو نوشت :

اَلاٰ اَبْلِغٰا عَنّی بُحَیْراً رِسالَةً — فَهَلْ لَكَ فیما قُلْتُ وَیْحكَ هَلْ لَكٰا

سَقٰاكَ بِهاَالْمَأمُونُ كَأساً رَدِیَّةً — فَانْهَلَكَ الْمَأمونُ مِنْها وَ عَلَّكٰا

هان از من بحیر را پیامی برسانید وبگوئید وای برتو آیا برای تودر سخن من فایدتی هست ونصیحت‌من درتو اثر میکندنپندارم «مأمون»(مراد محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم) تراجامی کشنده وزهری جانگزا نوشانید نخست از آن جام ترا آب داد ودیگربار نیزاز آن کاسه برتو پیمودوچون پیغمبر(ص) این اشعار بشنید خون اورا مباح فرمود و کعب پس از اینکه از ترس جان گریخت‌وبهرجا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی‌برادرش بحیر بخدمت حضرت سیدالبشر شتافت وبشرف اسلام فائزگشت و قصیدهٔ در ستایش سرورکائنات عرضه داشت که مطلع آن اینست:

بٰانَتْ سُعادُ، فَقَلْبِی‌اَلْیَوم مَتبولُ — مُتَیَّمٌ اِسْرَ هٰالَمْ یُفْدَ مَکْبُولُ

وآن حضرت بردی که بر پیکرداشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دورشد وامروز درین هنگام دل من‌ازمن‌پیوندگسسته وبزنجیرعشق بسته‌است وبرای‌رهائی من‌ازگرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت وفدیهٔ نیست وبراین قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته‌اند وزهیربن ابی‌سلمی (پدرکعب)ازاصحاب معلقات هفتگانه‌است.

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته‌بود زگردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش ازبارگـاه که زور آزمایست بازوی‌جاه
زیاران کسی گفتش اندرنهفت مصالح‌نبود‌این‌سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست ز زندان نترسم که‌یکساعتست
هماندم که‌درخفیه‌این‌رازرفت حکایت بگوش ملك‌باز رفت
بخندیدکو ظن بیهوده بـرد نداند که‌خواهددرین حبس‌مرد
غلامی بدرویش برد این پیام بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش‌نیست که‌دنیاهمین‌ساعتی‌بیش‌نیست
نه‌گر دستگیری کنی خـرّمم نه گرسربری بردل آید غمم
تو گر کامرانی‌بفرمان‌و‌گنج مراگر عیالست وحرمان‌ورنج
بدروازهٔ مرگ‌چون‌درشویم بیك هفته‌باهـم برابر شویـم
منه دل براین‌دولت‌پنجروز بدود دل خلق خود را مسوز
نه‌پیش‌ازتو بیش‌ازتو اندوختند ببیداد کردن جهان سوختند
چنان‌زی که‌ذکرت‌بتحسین کنند چو مُردی، نه‌برگورنفرین کنند
نباید برسم بـد آئین نهـاد که گویند لعنت بران‌کاین‌نهاد
وگر برسر آید خداوندزور نه زیرش کندعاقبت خاك‌گور

بفرمود دلتنگ روی ازجفا　　که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس　　کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی　　که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی بسرم ور ستم　　گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت　　گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام‌آور وبلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که سخنی درست در نکوهش پادشاه برزبان آورده بود رنجه‌خاطر گشت وبغرور سلطنت وبدین علت که سرپنجهٔ نیرو وقدرت چیره و تواناست اورا از صومعه وعبادتگاه بمحبس روانه کرد.

ظاهرا بارگاه درین‌مورد غلط ونامناسب وصحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش‌پنهان بوی گفت اظهار این سخن بصلاح نبود.

«مصالح» را بمعنی مفرد«مصلحت»آورده است واینگونه‌استعمال‌درمواردی درسخن فارسی دیده میشود ومیدانیم که «طلایع» راکه جمع « طلیعهٔ» عربی بمعنی پیشرو لشگرست بمعنی «طلیعه» وبرای سهولت‌تلفظ «طلایه»گفته‌اند فرخی :

برآمد ازسرکهسارها طلایهٔ‌ابر　　چوموبهای حواصل که‌برکشی‌بطناب

پاسخ دادکه شرط عبودیت ابلاغ امرایزدیکتاست و ازحبس بـاك ندارم‌که پاس وساعتی بیش نیست ودرهمان لحظه‌که این محادثهٔ سری پیش آمد داستان بسمع‌پادشاه‌رسید وفرمود این بیچاره‌گمان واهی دارد وخبر نداردکه درزندان جان خواهد سپرد چاکرمَلِك این پیغام رابدرویش رسانید وی گفت بپادشاه بگوی خاطرمن‌ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناک نباشد زیرا مدت این جهان برگذر از یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری وپایمردی کنی وازین حبسگاه رها سازی خوشدل ونه ازاینکه گردن من بزنند اندیشناکم اگـر کامیابی وفرمانروائی وخزائن وخواسته ازآن تست واگرمن معیل و محروم ورنج دیده ام چون بدروازهٔ مرك درآئیم و ازین سرابجهان بقا بارگشائیم درهفتهٔ باهم یکسان شویم وما را ازهم نتوانند شناخت سعدی :

یکی را دیدم اندر جایگاهی — که میکـاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاك میرفت — سرشگ ازدیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانـــی — همیبینم که مشتی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت وسلطنت زودگذر اعتمادمکن ودل مباز وبآتش درون ودود دل مردم خرمن هستی خودرا مسوزوروزگار خویش را سیاه مسازچه همانا قبل ازتوفرمانروایان ستمگار که جهان راطعمهٔ حریق بیداد کردند افزونتر ازتومال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند (و جز خسران نصیبی نیافتند) بدانگونه زندگی کن که پس ازدر گذشت نام تورا بستایش برزبان آرندنه چنانکه برخاك تولعنت فرستند مبادا آئین سیرت مذموم ورسم بدگذاری که گویند نفرین برآنکه این آئین ناپسندیده وشیوهٔ نکوهیده از وی برجای ماند واگرصاحب قدرت درزمان خویش سرامد باشدهمانا بعاقبت قبر درزیرش گیردوپایمالش
۹۵۵ سازد پادشاه که ازسخن زاهد سخت برآشفته و نشان تنگدلی و آزردگی خاطر درچهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مـرد حقگوی را ازپشت سرش بیرون کشند آن دانا دل ازحقیقت آگـاه گفت ازین بیم که دادی نیز نمیترسم وازقطع زبان اندوهگین نیستم چه نیك آگاهم که ایزد (دانای نهان وآشکارا) بی آنکه سخن برزبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و فاقه دوچارم یا تحمل ظلم وستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش فرجام باشم غمی ندارم اگر پایان کارخوب ونیکو باشد زمان سوك وعزا دورهٔ شادی وهنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

حکایت

یکی مشت زن بخت وروزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت ... که روزی مُحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش حسرت آلود وتن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش ... گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دید ازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند ومرغ و بره ... مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من وگربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل ... بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت ... عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیــر گل — شکر خورده انگاریاخون دل
همان لحظه‌کاین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که‌ای نفس بی رای تدبیر وهش — بکش بار تیمار و خودرامکش

***

اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلك بربرد
دراندم که‌حالش‌دگرگون‌شود — بمرگ ازسرش‌هردوبیرون‌شود
غم و شادمانی نماند و لیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای داردنه‌دیهیم‌وتخت — بده کزتواین ماند ای‌نیکبخت
مکن‌تکیه برملك‌وجاه‌وحشم — که‌پیش‌ازتوبوده‌ست‌وبعدازتوهم
خداونددولت غم دین خورد — که دنیا بهــر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آیدبهم — غم ملك‌ودین هردو بایدبهــم
زرافشان‌چودنیابخواهی‌گذاشت — که‌سعدی‌ درافشاندچون‌زر نداشت

۹٦۰ زورآزمائی نیرومند ازبخت واقبال بی‌بهره وکم نصیب و انـدك روزی بود وجه‌معاش نمییافت وچون بهره‌یافتن ازرزق مقسوم‌بزور سرپنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه رابکارگل بسر میبرد وهمیشه ازپریشان روزگاری ونابسامانی دلی‌لبریزاندوه‌پیکری مصیبت زده داشت گاه باگردش‌زمانه که این‌وآن رابناروا ودرشدت حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد وزمانی از طالع ناساز چهره در هم میکشید وقتی از مشاهده‌خوشگذرانی مردمان وشوربختی خود

۹۶۵ آب شیرین درگلویش طعم زهر تلخ داشت وگریان باخود میگفت آیاکسی بدتر ازمن روزگار گذرانده و روزی ازین دشوارتر دیده است (استفهام انکاری) دیگران عسل وطعامهای لذیذ و گوناگون بکام میبرند ومرا ازبی‌استطاعتی وفقرنان‌ازتره تهیست و اگرانصاف باید دادخوش و روا نیست که تن من‌از جامه عریان وگربهٔ خرد را پوستین ولباس زمستانی دربرباشد وچه خوب بودکه پای‌من بهنگام گلکاری بگنجینهٔ درمیشد.

قدما رعایت یاآت شرط و جزا وتردید وتمنی وترجی وامثال آنرا (جزدر مورد ضرورت) لازم میشمرده‌اند، خاقانی:

امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند

من شوخ چشم نیستم ایکاش بودمی

گر بدل خوش غنودمی چه غمستی

با غم اگر شاد بودمی چه غمستی

نصرالله منشی:

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

عطار:

تو گفتی اختران استاده اندی زبان‌با خاکیان بگشاده‌اندی

مولوی:

گر نبودی خلق محجوب‌وکثیف ورنبودی حلقها تنگ‌وضعیف

درمدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی
صد آفتاب چاکـر یك مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال مانه‌چنین بودی ار چنان‌بودی
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بنـدگـانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گراین تیر از ترکش‌رستمیست نه برمرده برزنده‌بایدگریست

تادیرگاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم‌وغبار ملال‌ازخاطر میستردم‌روزی‌بهنگام‌حفرزمین‌استخوان‌فرسوده چانهٔ آدمی‌مروارید دندانها از هم جدا ورشتهٔ پیوند فروگسسته دیدگوئی دهان مـرده بی‌سخن گفتن وزبان‌داشتن نصیحت‌میکردوبدین‌سرنهان‌لب‌میگشود که‌ای بزرك بافقر وبی‌برگی مدارا کن »

گاه لفظ «خواجه»رااطلاق کنند وبدون قرینه بنحو انصراف « بفرد اکمل » مانند «سیدالبشر» و «سرور کائنات» وامثال آن «حضرت‌ختمی مرتبت » را منظور دارند ـ سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم کـه زشتیم

چون حال دهان درتنگنای‌گور چنینست چه تفاوت‌که بتنعم شهدو شکر یاازناکامی وتهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیـر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس از مادیرسالان وقرون واعصار سپری گردد وماهها «از سلخ بغُرّه آید از غرّه بسلخ» وماهمچنان یارای جنبش و توان حرکت وتمتّع از لذّات جهان نداریم همان دم که مرد مشت زن رااین فکر درضمیر آمداندوه از خاطر برفت وبخود گفت ای نفس غافل وخطا اندیش نادان بارگران غم ببر وبسودای باطل بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسرحمل کند و اگر خواجهٔ از رفعت قدر باآسمان برین پهلو زند چون هر دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از یاد ببرند غصّه وسرور این وآن پایدار نماند امّادرگذشتگان رادرین عالم نام نیك جاوید و مکافات کردارشان در جهان دیگر باقی و مخلّد باشد ایکه بخت همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست سخا گشاده دار که پیوسته افسر دولت وسریر سلطنت جاودان نیست وآنچه ازتو بیادگارماند وزوال نپذیرد آثار جمیل کرم و احسانست برپادشاهی ورفعت مقام وانبوهی خویشاوندان وچاکران دل استوار مدار که این ملك ودولت قبل ازتو بوده است وپس تونیز خواهد بود .

حافظ :

نخواهداین چمن ازسرو ولاله خالی ماند　　یکی همیرود ودیگری همی‌آید

حذف فعل یا جمله بقرینهٔ مقالیّه یا حالیه «بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی یابعکس نباشد» در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهرصورت برگذر ودرمعرض تحوّل و انتقالست صاحبدولت فرخنده بخت همیشه باید بپاس شریعت بکوشد بااینهمه اگر پادشاه نخواهد که کشور دوچار پریشانی وآشفتگی گردد باید هم بمراعات مصالح مملکت وهم بحفظ ناموس الهی همّت گمارد

وخاطر باندیشهٔ این‌هردو مشغول‌دارد چون بناچار ترك دنیاخواهی گفت رادی وکرم‌پیشه ساز وزر‌ببخش زیرا سعدی که دستش ازدینار ودرم تهی بود گوهر گرانبهای موعظت نثار کرد.

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی زحق بر کران — منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت‌ای پادشه حق رَویست — دل مرد حقگوی ازینجا قویست
نگین خَصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم ازمن بجان — برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منّت ز روی قیاس — خداوند را منّ وفضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفته‌اند بیدادگری بر مملکتی حکمروائی داشت که بروزگار وی روز خلق چون شب تاریك مینمود وشبانگاه دیدهٔ مردم بخواب خوش نمیغنود روزانه روشندلان وصالحان از جور وی باربلیّت میکشیدند و شبانه پاکنهادان دست دعا بدرگاه ایزد یکتا برمیداشتند که زمان دولتش نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیك پیشوای طریقت آن عصر شکایت بردند واشك ریزان گفتند ای راهنمای دل-آگاه خجسته اندیشه این برنا راپند ده که ازآفریدگار جهان ترسد و از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش این ازمعرفت بیگانه برزبان آرم و هرناکس شایستهٔ آن نباشد که پیام ورسالت محبوب مطلق ومعبود جهان رابوی رسانم آنراکه ازجادهٔ صواب دوریابی با او ازحقیقت سخن مگوی نکتهٔ حکمت ودقیقهٔ معرفت باپست نهادان درمیان‌نهادن دریغ‌باشد وبذری که درشوره‌زار افکنی تباه گردد وببارنیاید وچون فرومایه گفتار راست ودرست بشنوددروی اثر نکند وبجان برنجد وترا دشمن خودشماردوبیازارد ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی وسیرت تو طریق حق سپردن و قدم در صراط مستقیم نهادنست و خاطر حقیقت‌گوی بدین سبب مجموع واستوارست که‌عادت‌ترانیك‌میشناسدوازبیان‌حقایق‌نمیهراسد نگین انگشتری بطبع چنانست که درموم نقش پذیرد ودر خاره‌نشان نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر | سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

۹۹۵ اگر ستم پیشهٔ ازمن بصمیم قلب رنجه گردد شگفت نباشد زیرا اوسارق وراهزنست ومن نگهبانم تونیز بدادگستری وعدل پروری پاسدار و ایمنی بخش رعیّتی ، ایزد یکتا حافظ وپناه تو باد .. و ازین سخن ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری تعالی راسپاسگزارم که تراتوفیق عمل خیر وکردار پسندیده ارزانی داشت وهمّت رابرآسایش مردم گماشت ومانند دیگرانت بودی بی نمودو وجودی بی نفع و سود نگذاشت همه کس درسعی وکوششند ولی یکسرازین پهنه گوی سعادت نمیربایند واز مواهب الهی برخوردار نمی آیند ترا بجِد وجهدنعیم آخرت دست نداد بلکه خداوند بیمانند در فطرت وسرشت توخوی رستگاران واهل جنّت بود یعت نهاد پیوسته ضمیرتواز فرّهٔ ایزدی پرنور وپراکندگی از اوقات حیات بدور قدمت درراداراست استوار وپایگاه بلندوارجمند، گردش جهان بکام ومرادتو سلوک تودرجادّهٔ فلاح وصواب بندگیت درآستان ایزد پذیرفته ودعوت قرین اجابت باد .

***

همی تا بر آید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار

چونتوان عدورا بقوّت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست

۱۰۰۵ گر اندیشه باشدز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز که احسان کُنَد کُنْد دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند که اسفندیارش نجَسْت از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنك جوید عنان بر مپیچ
که گروی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وَرو پای جنك آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای   جوانان بنیروی و پیران برای

همیشه تا امر بچاره‌گری واندیشهٔ درست تمشیت یابد سازش باخصم بهتر ازجنك باشد.

کارزار درین مورد بمعنی جنك سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن وزبون کردن وی بنیرو دست ندهد باید

۱۰۰۵ **ببذل مال وخواسته راه آشوب وفتنه راگرفت اگرگمان بری که**
ترا از دشمن آسیبی رسد بافسون بخشش مهرخاموشی بردهانش نه و
از پرخاش بازش دار وبعوض خارهای آهنین

«خَسَك» بفتح اوّل وثانی خارهای سه‌گوشه راگویند که ازآهن سازند و در سرراه دشمن اندازند ودر اطراف وجوانب حصار قلعه ریزند. (برهان قاطع) ـ سعدی:

مغیلان چیست تا حاجی عنان ازکعبه برپیچد
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

نظامی:

خسك بر گذرگاه کین ریختند   نقیبان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر برافشان که سخا وگشاده دستی تیغ خلاف را در غلاف میکند ودندان برندهٔ خصم راازکارمیافکند بردستی که بدندان نتوان بردبوسه ده

سعدی:

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز   دستی که بدندان نتوان برد ببوس

وَرُبَّ یدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ   وَکانَ رَجائی قَطْعُها لَوْ أَمْکَنَ

بس دست که بوسمش بناچار ور دست دهد بُرم بشمشیر

چه علاج کار آنست که بازبردستان نیرنك پیش گیری وبچرب زبانی و لابه گری آنان را بفریبی

عنصری :

جان سامند رابلوس گرفت دست و پای و سرش ببوس گرفت

رستم دستان (زادهٔ زال زر) راکه اسفندیار نیز از کمندش رهائی نیافت بتدبیر میتوان پای بند کرد وبا پیش آمد هنگام مناسب هلاك مخالف ممکن است پس اکنون که دشمن چیره است چنانکه بایاران خویش نرمی میکنی با اوهم حسن سلوك ومدارا نمای

«مدارا» مصدر باب مفاعله و اصل آن «مدارَاَة» یا «مدارات» میباشد» مانند مُحابا و مواسا ـ جامی :

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی باخصم مدارا کن وبا دوست مواسا

وحذف تاء مفاعَلَه درسیاق پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ ازجنك زبون تر وضعیف تر کسی بپرهیز «که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست» و«دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد» تا ازدستت بر آید بتندی چهره درهم مکش وبخشم آغاز جنك مکن که عدوی مغلوب نیز اگر دوست وهوادارباشد خوشترست آنکه خصمان وی ازموافقان افزون باشند پیوستهٔ دشمنانش تازه روی وشادان و یاران خسته خاطر و آزرده جانند بالشگری ازخود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت بر نیشترو دست بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد واگر نیروی توازدشمن

۱۰۱۵ بیشست شرط جوانمردی نیست که زورسرپنجه بوی نمائی اگرقوّت پیل داری وچون شیر سپه شکن باشی صلح ازپیگار بهتر نماید «که آشتی بهمه حال به بودزنزاع» وچون هیچ تدبیر نماند وچارهٔ سودمند نیفتد بسیج حرب کردن ودست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی طلبد رخ برمتاب واگر خواهان کارزار گردد روی ازپیکارمگردان چه اگر وی راه مسالمت گزیند مهابت وشکوه تو درنفوس یکی هزارشود واگر بقصد جنك برنشینند ایزد یکتا درروز رستخیز ترا، که بدفاع از خویش پرداخته، مؤاخذت نکند اگر دشمن بقتال گراید توهم آماده
۱۰۲۰ نبردباش که باکینه توزان بداندیش مهر ورزیدن ونیکی کردن، خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب، بایست نهاد سخن بمهر ونرمی برزبان میار که خویشتن بینی وسرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی راهوار وگردان دشمن شکار بعرصهٔ جدال شتاب ودمار از روزگار
۱۰۲۵ مخالف برار اگر کاربلطف وتدبیر گشاید تندی مکن و خشمگین و سختگیر مباش وچون خصم بناتوانی درآید ودرماندگی نمایدسخن خصمانه ودرشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی شیوه ساز واورا زینهار ده امّا ازفریب ونیرنگش نیز بیندیش از رأی سالخوردان صائب اندیشه مگذر زیرا روزگاردیدگان تجربت یافته اند بنیاد وشالدهٔ آهنین واستوار رابرنایان بسرپنجهٔ زور وکهن سالان بدست تدبیر ازپی برکنند وازپایه برآرند.

***

بیندیش در قلب هیجا مَفَر   چه‌دانی که زان‌که باشد ظفر
چو بینی که لشگر ز هم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند   سرپنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن عَلَم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درمیان عرصهٔ نبرد گریزگاه خود را معلوم کن وبدان کجاست چه
نمیدانی که فتح وپیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراگنده گشت
وبهرسو شتافت خویشتن بتنها بجنگ پای میفشار و زندگی را
۱۰۳۰ بدست مرگ مسپار اگر از دشمن برکناری تاپای داری بگریزومپای
واگر درمیان حلقهٔ کارزاری جامهٔ دشمنان دربرکن وخود راازآنان
نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب
درکشور مخالف توقّف روامدار وچون آهنگ شبگیر کنی ازآغاز
مراصد وکمینگاهها بیندیش چه اگر درظلمت شبانگاه سواری پنجاه
از نهانگاه برآیند چون پانصد یکه تاززمین را میلرزانندوخصم رابجان
میترسانند وآنگاه که درمیان لشگر تو وسپاه مخالف یك منزل « یك
تگ اسب ، شش تانه فرسخ» فاصله باشد درهمانجا شادوروان برافراز
۱۰۳۵ ودرنگ جوی اگرعدو بحمله پیش آید اندیشهٔ بدل راه مده واگر
نیز بنیروی افرا سیابست کلّهٔ او را از مغز تهی وروان از پیکرش دور
ساز وخود میدانی که چون لشگر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او
سستی گیردوقوّتش ضعف پذیرد تواین فرصت غنیمت شماروبراحت
وآسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آورکه آن بیخرد بر خود
ظلم روا داشت چون مخالف راپریشان و تار و مار ساختی درفش
ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون اودیگر التیام نیابد درقفای خصم
گریزان چندان متازکه خدای ناخواسته ازگردان سپاه و دستیاران
خود جدا مانی که چون بهزیمت رفتگان ترا فرد یابندبازآیندوروی

۱۰۴۰ بیگار آورند وبناگاه بنگری که گوئی ازغبار آوردگاه چهرهٔ آسمان راابرپوشیده است و خصمان باشمشیر وناچخ پیرامونت فراگرفته‌اند لشگر نباید بیغما وغارت فراریان شتابدودرمؤخّرهٔ سپاه «چُنداوُل» کسی نماندکه بنگهبانی شاه پردازد چه‌لشگریان را پاس‌جان‌شهریار داشتن ازگیرودار درعرصهٔ نبردووی راتنهاگذاشتن بهترباشد

***

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد زپیگار و ناورد باك
۱۰۴۵ سپاهی‌در آسودگی‌خوش‌بدار — که‌درحالت سختی آیدبکار
سپاهی که‌کارش نباشدببرك — چرا دل نهد روز هیجابمرك
کنون‌دست‌مردان‌جنگی‌ببوس — نه‌آنگه که‌دشمن‌فرو کوفت کوس
نواحیّ‌ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار ولشگر بمال
ملك رابود برعدودست‌چیر — چو لشگردل‌آسوده‌باشندوسیر
۱۰۵۰ بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف‌باشد که‌سختی برد
چو دارندگنج‌ازسپاهی‌دریغ — دریغ آیدش دست‌بردن‌بتیغ
چه مردی کند درصف‌کارزار — که‌دستش تهی‌باشد وکارزار

سپاهی دلیری که یك نوبت شجاعت وبیباکی خود رانشان داد برای آنکه دیگر بار دل بمرك نهد واز نبرد دشمن نیرومندنهراسد بایدرتبهٔ وراتبهٔ وی رابیش ساخت آنگاه که جنگی درمیان نیست و خاطرت ازخطر خصم فارغست افراد لشگررا آسوده و مرّفه وببخشش واحسان شادمان سازکه بهنگام دشواری کارترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظارتوان داشت که روز کارزار ازجان بگذرد اکنون احترام و بزرگداشت مردان پیگار را مرعی‌دار نه هنگامی‌که مخالف کوس جنك کوبد و روی بعرصهٔ مصاف نهد مرز وبوم کشور راازچیرگی‌عدوی بداندیش بلشگرحفظ کن ولشگررابیخشیدن‌مال‌نگاهدار وازدست مده چه چون لشگریان بفراغ بال بسربرند وبابرگ‌ونوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست لشگری قیمت حیات‌خویش رامیستاند وبآئین عدل وانصاف نشاید که روزگار بدشواری‌ومشقت‌گذارد واگر ازعطاوخواستهٔ توبی‌بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد وشمشیراز نیام برنیارد و چگونه میتوان خواست‌که باگرسنگی وفقر وپریشانحالی در پهنهٔ آوردگاه تیغ قوی زند وداد شجاعت ودلیری دهد.

***

بپیگار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کارکن — که صید آزموده‌ست گرك کُهُن

مترس ازجوانان شمشیر زن — حذرکن زپیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد   که بسیار گرم آزموده‌ست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت‌ور   ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته   مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی   که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیّت نوازی و سر لشکری   نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار   بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صیدروی از پلنگ   ز روبه رَمَد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار   بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی   دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز   بترسد چو بیند درجنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین   بود کش زند کودکی بر زمین

شجاعان و دلاوران گزیده را بجنگ خصم روانه‌ساز چه نبرد شیرهم ازشیر برآید رأی روزگار گذاشتگان را درعمل آرچه گرگ فرتوت در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیغگزار بیم مدار و از سالخوردان پر نیرنك و ترفند بهراس جوانانی که پیل را ازپای درافگنند وهژبررا زبون کنند حیلت روباه کهن رادرنیابند مردعمر یافته که تلخ وشیرین روزگار بسیارچشیده ومحنت و راحت جهان افزون دیده باشد عاقلست وبرراه خردمیرود جوانان لایق و فرخنده اختر از پند و اندرز پیران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشورتوبسامان ومنظّم وآراسته باشد کارهای گران رابنوبر آمدگان

۱۰۶۰ مسپار سالاری لشگر را تنها بآن ده که نبردهای بسیار دیده ودرمیدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت وپیگار هولناك را بکوچکان بی تجربت وامگذار که سندان رابمشت خُرد نشاید کرد و سیل را بخاروخس پیش نتوان بست تمشیت امور وتربیت رعیّت و فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگر جویان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنك نادیده رابسپهداری مگمار وبصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری از پلنگ نگریزد وشیر نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل درکنار و آغوش دایه

۱۰۶۵ تربیت یافته وبناز پرورده در میدان نبرد بهراسد مردپیگار بکُشتی گرفتن وشکار وتیر افگندن وگویبازی قویدل وباجرأت شود وآنکه بهم آغوشی شاهدان وبکامرانی ونعمت زیستن خوگرفته باشد در عرصهٔ حرب او را بیم فراگیرد وازغریو گُردان وبانك مردم وخروش گاو دم

فردوسی :

بزد نای زرّین و روئینه خم   خروش آمد ازنالهٔ گاو دم

زهره‌بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند ودومرد بایدبرپشت زینش قراردهند تواندبود که طفلی اندك سال اورانقش زمین سازد.

* * *

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان بیکبار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس دیرینهٔ همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

آن سپاهی را که بینی در پهنهٔ نبرد پشت بدشمن کرد و روی بفرار آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماده خاقانی :

نرماده چو قفل و پره یکسر — خاقانی را نهاده بر در

۱۰۷۰ برمرد تیغ برکف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود ترجیح دارد آنگاه که میلاد باآهنگ جنگ شمشیر برمیان آویخت و ترکش برکمر بست پدرش گرگین بوی چه نیکو گفت : اگر چون نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و آبروی جنگ آوران را برخاك میفشان چه سواری که ازعرصه هیجا

گریزد اگر خود بسلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد
۱۰۷۵ بتنها آن دو دوست قدیم وهمزبان ویکدل درپهنهٔ آوردگاه دلیری
نمایند واز سرجان گذرند که هزیمت وجان بردن از تیرباران دشمن
عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که
همدستان تو پشتیبان تو نیستند و درنبرد سستی ورزند خود فراراز
میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایهٔ هستی را برایگان از دست
مگذار

* * *

دوتن پرورای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم ودوم اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
۱۰۸۰ هر آنکو قلم را نورزید وتیغ — برو گر بمیرد مگو ایدریغ
قلمزن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

ای شهریار ملک ستان جنگ آوران وصائب اندیشان را بعنایت و
توجّه خاطر مخصوص دار وتربیت فرمای وترقّی ده آنانکه دانشمندان
ورزم آزمایان را برآورند در عرصهٔ حیات از همه نامبرداران گوی
۱۰۸۰ سعادت ربایند وپیشی گیرند آنکه در فنّ دبیری رنج شایان نبرد
ودرآموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرصهٔ هلاك

شود برمرگش نباید افسوس خورد ودریغ گفت درآسایش و رفاه اهل قلم و تعهدرزه‌سازان بکوش وبخنیاگران مگرای که‌چون پردگیان در جنك دادمردی نتوانند داد وبتدبیرگره‌کار نیارندگشاد ازسیرت رجال بدورست که خصم ببرگ وساز پیگار پردازد وتو مست کرشمهٔ نوشگر وفریفتهٔ نغمهٔ سرود و آهنك دف وعود باشی واز مصالح کشورغافل مانی بسا افتدکه دولتیار بلهوولعب روی نهد و ملك را سرسری ورایگان ازدست دهد

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس   در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

۱۰۸۵ بساکس بروز آیت صلح خواند   چو شب شد سپه برسرخفته‌راند

زره پوش خسبند مرداوژنان   که بستر بودخوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن   برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنك را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست   یَزَكِ سد روئین لشگر گهست

از پیگار دشمن چندان نشاید بیم‌داشت بلکه‌چون آوازهٔ صلح‌افگند از او افزون باید هراسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روز«الصلح خیر،»گفتند وشبانگاه برلشگر غنوده وغافل ازهجوم‌دشمن‌تاختند ۱۰۸۵

دلاوران مرد افگن بوقت خواب ساز وبرگ جنگ‌را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکه زن در سرای برهنه‌خسبد سپاهی تیغ‌گزار در چادر نبردگاه عریان و بی سلاح استراحت نکند و دیده بیدار دارد باید پنهان و بی‌آگاهی مخالف وسائل حرب را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوهٔ دانایان و کارشناسان آنست که پیوسته رعایت احتیاط کنند و خود را از کید عدو برحذر دارند و پیشروان وطلایهٔ سپاه را بنگهبانی گماشتن و از حیلت دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین و بندی آهنین باشد

***

۱۰۹۰ میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهردو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور زهستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
۱۰۹۵ چو در لشگر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — براساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

۱۰۹۰ درمیان دوخصم ناتوان که برپایمال ساختن تودسترس ندارند

بی‌پروازیستن‌شرط‌عقل نیست زیراچون درنهان باهم‌بسازند وباتفّاق دشمنی سگالند چیرگی یابند وغالب ایندو همان بهتر که یکی را بفریب سرگرم داری وآن دیگرراگرد از نهاد برآری اگر خصمی جنگ پیش‌آردبتیغ‌حیلت برخاك هلاكش افگن وبابد خواه او راه یاری ودوستی سپار که پیراهن برپیکرش‌چون بند وزنجیرگرددواز جامهٔ خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرَهن» بفتح راء ـ سنائی:

سوی آن دلبر نپوید هیچ دل بـا آرزو

با چُنان گلرخ نخسبد هیچ تن باپیـرَهن

و« پیراهن » باضافهٔ الف بعدازراء ـ حافظ :

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش‌قباکنند

بسیارگفته شده است ولی «پیراهان» باضافهٔ الف بعداز هاء ـ مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کمتربنظر میرسد

۱۰۹۵ چون درسپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور راازنیام برمیاور

«تیغ پرندآور» شمشیر برّان وگوهر دار مرکب از«پرند» جوهر شمشیر و «ور» از ادات مصاحبت وحیازت و«الف» درمیان این دوکلمه برای‌سهولت تلفظ درمیآید

فردوسی :

بینداخت تیغ پرنداورش همیخواست ازتن بریدن سرش

واغلب «پرندآور» بذکر صفت وحذف موصوف گفته شده است .

فردوسی :

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید پرندآوری از میان برکشید
دلیری گـرفتند ُگنـداوران کشیدند یکسر پرند آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوّت برای تیغ خود از خنجرت پرند برند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» را لغتی جداگانه دانسته‌اند ظاهرا درست نباشد بلکه «فِرِند» بکسر فاء وراء معرّب همین کلمه است

چون گرگان درهم افتند وبهم آسیب رسانند رمه درمیان از گزندشان برکنار ماند آنگاه که خصمی بخصومت دشمنی دیگر پردازد تو بـا یاران ودوستان بفراغ بال وآسایش خاطر بسربر

***

چـو شمشیر پیکار بـرداشتی نگه دار پنهـان ره آشتی
که لشگر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
۱۱۰۰ دل مرد میدان نهانـی بجـوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبـری
اگر کشتی این بنـدی ریش را نبینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانْش بندی کنـد | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیـر | که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صدره شبیخون بری

چون تیغ جنگ برگیری درنهان طریق صلح گشادددار زیرا مردانی که تیغزن وسپاه شکنند وبتیغ خود آهنین را پاره کنند بظاهر مصاف آغازند و بباطن چارهٔ آشتی سازند در خفا دل دشمن نَبَرده را باحسان ولطف نگاهدار چه تواندبود که ببندگی توآید و مانند خـاك راه بوسه برقدمت زند آنگاه که یکی از سران لشگر خصم گرفتار شود نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت زیرا ممکنست کسی از بزرگان سپاه تو نیز گرفتار بندآید واگر بقتل محبوس فرمائی دشمن نیز اسیر ترا بهلاك میرساند ودیگر بار روی اورا نتوانی نگریست آیـا آنکه برزندانیان ظلم وستم روا میدارد ازآن نمیهراسد که خود روزی ببند افتـد کسی دستگیر شدگان را یاری و پـایمردی کند که خویشتن هم روزگاری شکنج حبس وبند دیده ورنج بازداشت کشیده باشد اگر بابزرگی که سر برخط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار کنی وبمراعات احوال اوهمت گماری سرور دیگری نیز باطاعت گراید وچهره برآستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را بخویش مایل سازی از آن سودمندتر که صدبار شبانه برسپاه دشمن حمله آری

***

گرت خویش دشمن شوددوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یادآیدش مهرپیوندخویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد که مردوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم باتولاف دوستی زندهرگز ازدستان ونیرنگش آسوده دل مباش زیرا چون محبّت وعاطفت قرابت را در ضمیر گذراند خاطرش ازکینهٔ تو چنان مجروح گردد که زخمش جز انتقام مرهم نپذیرد بحلاوت گفتاردشمن منگر وفریب مخورکه «زهردر درقدح انگبین تواندبود» آنکس از آزارخصم بجان ایمن ماند که موافقان را مخالف ویاران راعدو پندارد

چه قدر شبیهست مضمون این بیت «کسی جان...» باین شعرمؤیّدالدّین اسمعیل طغرائی» مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) درلامیّة العجم :

اعْدٰی عَدوِّكَ ادْنی مَنْ وَثِقْتَ بِه فَحٰاذِرِ النّاسَ وَاصْحَبْهُمْ عَلٰی دَخَلِ

دشمن‌ترین دشمنان تونزدیکتر کسیست که بر او اعتماد کنی وخاطر استوار داری پس بامردم بفریب معاشرت کن که آنان‌نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .

آنکس بدلیری وبی‌پروائی گوهر گرانبهارا در کیسه حفظ کند که همه مردم را جیب‌بر وطرّارنگرد.

***

سپاهی که عاصی‌شود برامیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خودراسپاس تراهم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند وعهداستوارش‌مدار نگهبان پنهان بَر وبر گمـار
نو آموز را ریسمان کن‌دراز نه بگسل که دیگر نبینیش‌باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش میپذیرکه چون شکر ولینعمت خـود نگزارد وبا وی بیوفائی پیش گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و برحذر باش و بقَسَمی که یاد کند وپیمانی که بندد مطمئن مباش ودرخفا جاسوسی را مأمورکن که ازکارهای نهانی وی‌ترابیاگاهاند نوآموزنوخدمت را طناب امل دراز ساز ورشتهٔ آرزوی وی مگسل و نیز تعهّدی مکن که انجام ندهی که چون از مساعدت تومأیوس شود روی از تو بر تابد ودیگر بآستانت بازنیاید

معنی تقریبیست

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چون کشور خصم را بپیگار و حصار گشائی مسخر کنی فرمانروای آن ملک را بزندانیان وی ده تا آنکه بی جرم و گناه بحبس وبند گرفتار آمده باشد دست بانتقام برآرد وخون ستمگار برخاک هلاک ریزد

***

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیّت بسامان ترازوی بدار
۱۱۲۰ که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر برروی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست — که انباز دشمن بشهر اندرست

آنگاه که سرزمینی را از دشمن گرفتی برعایا بیش از وی نیکی کن و
۱۱۲۰ بآسایش مردم بیش کوش تا چون دیگربار بجنگ شتابد عامّه که از
تو احسان دیده‌اند خود بپیگارش تازند وسرش را گوی میدان سازند اما اگر بشهر نشینان آسیب روا داری از درشهر بروی عدو بستن کاری نگشاید ومپندار که خصم شمشیرکش بیرون دروازه است زیرا خلق شهر که از توبجان رنجه‌اند همال ودستیار مخالف باشند

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش   مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افگند واز راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه   برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیّدوار   ز بازوی مردان به آید بکار
هرانك استعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زد از پیش برد

ساز وبرگ نبرد مخالف را آماده ساز وبچارهٔ کارپرداز واندیشهٔ خویش را ازهمگان نهان دار وسرّضمیر نزدهیچکس مگوی زیرا بسیار یار
۱۱۲۵ همکاسه وهمخوان شناسم که خبرپژوه دشمنند شنیده‌ام اسکندر که با مردم خاورپیگار داشت شادُروان درباختربرافراشته بود و بهمن درازدست چون آهنك زابلستان میکردشهرت داد که بجانب چپ روی دارد واز سوی راست رفت اگر کسی غیراز خودآدمی قصدوی را دریابد باید بران فکر وخرد تباه گشته گریست و بران ضعف رأی خندید ببخشش کوش وبانتقام وستیزه مپرداز تابکرم واحسان جهان را مسخّر ومطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنرمی ومهروگشاده

روئی کام براید بخشم گرفتن وبدمنَشی وتندخوئی‌نیاز نباشدچون
۱۱۳۰ روانداری که دلت شکسته و خاطرت ازدرد خسته باشد رنجوران
اندوه راز قید غم روانکاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغ‌زن
نیروی قهر دشمن نیست وبایداز فروماندگان توّجه خاطر خواست
چه همّت شکسته‌دلان که ازتوچشم احسان‌دارند ازصربدست‌گردان
سودمندترنماید وپیروزی خصم رابهتر بکارآید هرکه از درویشان و
ومحتاجان‌یاری طلبد اگربرلشگر فریدون «آفریدون» حمله‌آردویرا
زبون ومغلوب سازد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
۱۱۴۵ مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر که روزی دلی جسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بخردی وعاقلی بباطن توجّه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست» وثبات وبقائی ندارد وعرضهٔ زوال وفنا گردد آنکه از هنر و بخشش و پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته ودرون کاسته وبحقیقت جمادی
۱۱۳۵ آدمی رویست آنکس در تنگنای خاك بخواب خوش رود وخاطرش از کیفر روز جزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند وسر بر بستر راحت نهند درمهلت عمر اندیشهٔ خویش دار چه آنگاه که دوران زندگی بسر آید بازماندگان ازحرص وشره خواسته درپی آن نیستند که بهری از مال ترا برای آمرزش تو در راه خداوند انفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر خویش راخوش نداری پریشان روزگاران را ازیاد مبر ودر امروز حیات ذخائر خود را بر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خزائن از دسترس تو بیرون نیست زادراه آخرت و برك و ساز آن جهان را با خویشتن برگیر که پسر و همسر با تو راه مهر و عطوفت نسپارند و پروای تو ندارند آنکس در عرصهٔ گیتی گوی سعادت ربود که از اعمال صالح بهرهٔ برد و از سرای سپنجی بعالم جاوید روی آورد هیچ کس
۱۱۴۰ درهمه جهان چون خود انسان غم وی نخورد و بیاریش برنخیزد بامساك ولقمه پرهیزی خوی مکن گشاده دست باش و همه خواستهٔ خود را نثار نیازمندان ساز اگرنه بعاقبت پشیمان شوی و انگشت حسرت بدندان گزی برخطای بیچارگان پرده گستر تا خدای ستّار العیوب راز ترا برملا نیفگند ازخانمان برافتاده را از احسان محروم مگذار تا خود غریب و بی کس و یار و آوارهٔ هرشهر و دیار نشوی هر مهتر که از نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همّت گمارد و باحسان
۱۱۴۵ خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرك گرفتار آئی بیاد آور وبلطف دل بیچارگان را از قیدغم رهائی بخش تو که تنها دست حاجت پیش ایزد یکتا میبری بسپاس نعمت دریوزه گران را از آستان خویش طرد مکن وبکرم خشنودشان ساز

***

۱۱۵۰ پــدر مرده را سایه بــر سر فگــن غبارش بیفشان و خــارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش مده بوسه‌بر روی فرزندخویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر باب را سایه رفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تـا جـور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
اگر بـر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برنـدم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیـر
مرا باشد از درد طفلان خبـر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکنـد بخواب‌اندرش دید صدرخجند
همیگفت و در روضه‌ها میچمید کزان خار برمن چه‌گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز وگردملال‌از صفحهٔ ضمیرش‌دور ساز وخارغم‌از‌پای دلش براور‌آگاه نیستی که‌چراپژمرده خاطر وتنگدل ودرمانده‌است زیرا از نعمت وجود پدر بی‌بهره‌گشته است وهرگز نهال بی ریشه شکفته و باطراوت وتروتازه‌نباشدچون بنگری که پدرمردهٔ‌سرحسرت بگریبان‌فرو برده است چهرهٔ‌فرزند خویش رامبوس که بیاددرگذشتهٔ خویش آید و اندوهش بیفزایداگر ازپدرمحرومی اشك اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشدواگربخشم رودکه بردباری‌کند وبرضای اوکوشد هان تانگرید چه عرش‌خدای‌جهان وخانهٔ کّروبیان‌ازگریهٔ یتیم‌بلرزه‌آید بدست لطف سرشك یتیم از چشمش بستر و ازسرمهر گرد از رخسارش بزدای اگر سایهٔ بابا از سروی برخاست تواورا در ظلّ‌عاطفت خویش نشان و بتربیتش‌همّت‌گمار بدان هنگام افسر دولت‌بر تارَك من جای داشت‌که سرم در آغوش والد مهربان بوداگربمثل مگس وپشه برمن مینشست تنی چند بی‌آرام وقرار میشدند و اینك اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران بپایمردیم روی نیارد من از رنج یتیمی نیك‌آگاهم که‌درکودکی‌ازسایهٔ مهرپدردورماندم کسی خاری ازپای یتیمی بیرون آورد ومهتر خجندیان وی را در عالم رؤیا مشاهده‌کردکه در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از برآوردن‌آن تیغ در گلشن‌آرزوی من‌چه گلهای عیش ونشاط شکفت وچهره نمود ودهن بخنده‌گشود

چه بمعنی بسیار در سخن این استاد بسیار آمده وبعضی شواهد آن ذکر شده است واینك سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان

چه روزها بشب آورده‌ام درین سودا
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

***

مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چورحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته ست ... نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعا گوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

تاممکنست از تفقّد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق خدا عطوفت کنی برتو رحمت فرستند وبخشایش ترا ازایزد یکتا خواهند آنگاه که نعمت بخشی زنهار که خویشتن بین ومغرورنشوی وخود را سرور ومهتر دیگران نشماری چه‌اگر شمشیر جفای‌روزگار کسی را ازپای افگنده هنوز پرافراخته وازنیام آخته است و مبادا روزی ترا نیززخم رساند آنگاه که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

خویش راافزون وبسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر درعددست نه شمارهٔ خاص

سپاس‌نعمت یزدان‌رابجای‌آر که مردم‌نگران جودتواند و تو نگران احسان وسخای‌کس‌نیستی کرم‌را خوی‌بزرگان وعادت‌سران گفته‌اند ونه چنینست بلکه‌گشاده دستی و عطاروش وآئین انبیا وفرستادگان باری تعالی باشد

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن‌السّبیل　　نیامد بمهمانسرای خلیـل
زفرخنده خوئی‌نخوردی‌بگاه　　مگر بینوائی در آید زراه
برون رفت‌وهرجانبی‌بنگرید　　براطراف‌وادی‌نگه‌کرد ودید
بتنها یکی دربیابان چو بیـد　　سرومویش‌ازبرف‌پیری‌سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت　　برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای‌مرا مردمك　　یکی مردمی کن بنان و نمك
نَعَم گفت‌وبرجَست‌وبرداشت‌گام　　که دانست خُلقش علیه‌السّلام
رفیقان مهمانسرای خلیـــل　　بعزّت نشاندند پیر ذلیـل
بفرمود وترتیب کردند خوان　　نشستند برهرطرف همگنان
چوبسم‌الله آغاز کردندجمع　　زپیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمیبینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که مُنْکَر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو وا پس چرا میبری دست جود

چنین بسمعم رسید که یک هفته براه ماندگان درضیافتخانهٔ خلیل(ع) حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

درضیافتخانهٔ خوان نوالش منع نیست

در گشاده ست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و برگرسنگی صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فرارسد از خانه برآمد و بهر طرف نظر افکند ناگاه یکی را درصحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبهٔ جوع یا شدّت سرما برعشه وبرف پیری برموی سر ومحاسنش نشسته بود

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند

هیچ دانی که آبِ دیدهٔ پیر — از دو چشم جوان‌چرا نچکد
برف‌بربام سالخوردهٔ ماست — آب در خانهٔ شما نچکد

کمال‌الدّین اسمعیل :

برقلّهٔ سرم چو زبیری نشست برف — نشگفت اگرپدید شدازچشم آبگیر

بدینگاه دلنمودگی رابوی خوش آمدگفت وبشیوهٔ رادان‌برخوان احسانش خواند وباوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی دیدهٔ من جوانمردی نمای و بغذای سرسری مهمان من باش پیـر چون از خوی ابراهیم«درود خدای‌بروی» آگاهی داشت‌دعوت پذیرفت وشادمانه قدم‌براه نهاد یاران وحاضرأن مهمانخانهٔ خلیل‌آن سالخورد فروپایه راگرامی داشتندوبحرمت نشاندند وچون‌بفـرمان خلیل سفرهٔ طعام راآماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نـام خداوند برزبان راندند پیرساکت ماند.

در«خاموش‌شدن» بمعنی«افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن وانطفـای‌آتش» «خموش‌شدن»نگفته‌انداماّدرمعنی«سکوت»حذف«الِف» خاموش‌باحذف«الف وواو»آن‌رواست

سعدی :

دو چیز طَیْرَهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن وگفتن بوقتِ خـاموشی

بوی‌گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا دُرَفشان‌از جوش منشین سخن سر کردهٔ خاموش‌منشین

مولوی :

خامش‌کن ای برادر فضل وادب رهاکن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

خمش‌کن‌تاکه «قُل‌ماشیت»گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه

بند کن انبان « قُل ماشیت» را وامکن‌مشکک‌سخن‌شاشیت‌را

وعجب آنکه بعضی فرهنك نویسان این کلمه را قلماشی بصورت یك کلمه ومصدر وحرف اول را مفتوح وتاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و از آن لغت مجعول و ثقیلِ قلماش را مشتق دانسته وبمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول پنداشته‌اند باآنکه قل ماشیت‌همان قُلْمٰاشِئْتَ و عربیست و فارسی نیست واصل معنی واضح ومطلقست امّا این مفهوم مقیّد«هر چه‌بر زبانت آید»چه درست وچه نادرست «بگوی» از قرینهٔ‌حال یامقال استفاده میشود چنانکه از دوبیت مذکور از مولوی ونیز این‌بیت‌وی

هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو هرچه میخواهددل‌تنگت بگو

ودرعربی بجای شئتَ شیتَ نیزآمده است

تَحَکَّمْ یٰا اِلٰهی کَیْفَ شِیتا فَاِنّی قَدْ رَضیتُ‌بما رَضِیتٰا

و«سخن شاشی» بمعنی‌ترشح وتراوش سخنست

خلیل (ع) باو گفت ای فرتوت روزگار بسر آورده مانند پیران با ایمان
۱۱۸۰ در تو صدق عقیدت وشوق وشور نمینگرم آیا رسم نداری که بهنگام
طعام نام خداوند رزّاق وروزیبخش جهانیان را برزبان آری پیر پاسخ
داد براه وروشی که مغان وموبدان بمن نیاموخته‌اند نروم پیغمبر
فرخنده اختر که در ازل قرعهٔ فال سعادت دوجهانی را بنام وی زده
بودند ، آگاه گشت که آن پیر تیره درون پیرو آئین ایزدیکتانیست و
چون اجنبی وبیگانه‌اش یافت از آستان خویش طردش کرد زیرا ناشایسته
است که آلوده دامنی درجمع راستروان وپاکدلان باشد اینگاه فرشتهٔ
از درگاه باری‌تعالی رسید واوراسرزنش سخت کرد وپیام رساند که
۱۱۸۵ خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق وزندگی بخشیده
ومحرومش نساخته‌ام چگونه تو باندك وقت ازوی بیزاری جستی و
بخواریش راندی توکه بخشش راسیرتی پسندیده دانی چراسخای
خود ازاودریغ داری

***

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وتزویر وفن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد

۱۱۹۰ ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

سر کیسهٔ احسان راسخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته
دریغ ورزد ادّعای ایمان ولاف مسلمانیش جز بگزاف وریا ونفاق و
فریب نباشد

«زرق»و«شید» را باین‌معانی‌بایدپارسی دانست وازین دو کلمهٔصیغهٔ مبالغه نیز ساخته و«شیّاد» و«زرّاق» گفته‌اند

مفسّر وگزارندهٔ قرآن که‌دانش‌خود را بثمن‌قلیل فروشد تاازین‌راه شکم سیر کنددرین سوداسود نبیند وهرچند عقل سلیم وشرع‌قویم اجازت نمیدهدکه دانشور دین بمال وآخرت بدنیا ازدست دهد توگوهر دانش وی را بزر خریدار باش‌که درین کارفائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندك بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله‌کند.

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهردادمش برجای‌زر
آن کرامت‌را مکافابرنتابد بیش‌ازین

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله راده درم‌برمنست
که دانگی ازو بردلم ده منست

همه شب پریشان ازوحال‌من
همه روز چون سایه دنبال من

بکردازسخنهای خاطرپریش
درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا زمادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتـر دین الف　　نخوانده بجز باب لاینصـرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد　　که آن قلتبان حلقه بر در نـزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریـم　　از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیـر فرّخ نهاد　　دُرُستی دو در آستینش نهـاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی　　برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست　　بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که برشیر نرزین نهـد　　ابو زید را اسب و فرزین نهـد
برآشفت عابد که خاموش باش　　تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم　　ز خلـق ابرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد　　الا تا نپنـداری افسوس کـرد
که خود رانگه داشتم آبروی　　زدست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدو نیك را بذل کن سیم وزر　　که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل ورایست و تدبیر و هوش　　برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال　　نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

زبان آوری

«کسی که میدانست با مخاطب چگونه سخن گوید که دروی اثر بخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضر آمد و گفت از پست نهادی ده سکّه سیم بقرض گرفته‌ام که هر دانگ «یك ربع مثقال» از آن مال بر خاطرم

چون ده من گران مینماید و برای گزاردن وام سخت متحیّر و درمانده‌ام و پای دل درگل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل‌الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال وروود درسرای دل

خو: کی بر آید ازگل اندیشه پای‌دل

همه روز سایه واربرقفای من روان وهمه‌شب در فکر ادای دینش حالم آشفته وپریشانست درخانه مرا بمطالبه‌ازجای برداردوبسخنان درون آزار دلم راچون درسرای بشکند ودرست نگذارد گوئی از
۱۱۹۵ هنگام ولادت بهرهٔ وی ازعطای الهی همین ده درم بوده‌است که بدین ابرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع نیاموخته استوجزبازنگشتن ازدرسرای‌من‌راه‌دیگر نمیداند

«لاینصرف» درلغت یعنی باز نمیگرددودر اصطلاح نحو کلمهٔراگویند که با داشتن دو سبب ازاسباب نه‌گانهٔ منع صرف«مانند وزن فعل و عَلَمیّت»یا سببی جایگزین دوسبب«چون جمع منتهی‌المجموع»تنوین نپذیرد وبقاعده تمکن در اعراب‌راجع نشود نوشته‌اند که‌فقیری بردرسرائی چیزی‌خواست‌صاحب خانه گفت : اِنْصَرِف -پاسخ داد:اِسْمی‌اَحْمَدُ

یکروز آفتاب برجهان نتابید که‌آن قوّاد در خانه‌ام‌نکوبید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ‌لذّت ندارد   نه کس‌را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان   و گر قلتبانست از قلتبانی

ندانم تا کدام جوانمرد پایمردی نماید وبدادن خواسته گره از کار
فرو بسته‌ام بگشاید آن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش
۱۲۰۰ رسید دودینار بخواهنده داد آن یاوه سخن راچون زربدست افتاد
شادان وچهره گشاده از آن جایگاه برآمد کسی گفت ای پیر روشندل
آیااین شیادّ را «که اگر جان‌بسپردبمرگش دریغ نباید خوردواندوه
نشایدداشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نرّه شیر را رام‌خویش
کند ودرشطرنج «شَتْرنگ» نیرنگ‌سازی ابوزید رامغلوب ومات‌سازد
ودرششدر اندازد

« ابوزَید سَروجی » بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفّی بسال (۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خودرا ازقول وی وبروایت حارث‌بن‌همام « بتشدید میم‌اول» ساخته و پرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت وجواب داد که چون نمیدانی سخن
چگونه باید گفت درِنطق ببند وگوش هوش بگفتار من گشای اگر
چنانکه گمان بردم سخن وی صحیح ودرست باشد دربرابرخلق پاس
۱۲۰۵ حرمت وی داشتم واگروی بیشرمی ونیرنگ‌بکاربرد تاتصورنکنی که
مرا فریفت وببازی گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شرّ چنان
حیلت گر ژاژ خای وهرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان‌تا» و درمواردی ادات تنبیه حذف میشود -

«نظامی»

تا نگوئی سخنوران مردند سر بآب سخن فرو بردند

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را — که جمال‌تو ببینند و بغوغا آیند

بنیك نهادان خواسته ده‌که درآن سودباشد وبداندیشان راعطابخش تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت ورزدو انس پذیرد وازآنان‌خوی‌نیك ورفتار ستوده فراگیرداگرهوشمندی وازعقل سلیم واندیشهٔ درست وتدبیر استواربهره داری‌اندرزسعدی بخاطر سپاری وبجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی درین بابست وکمتر بوصف حسن دلبران وشرح زیبائی‌آنان‌میگراید

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار — خلف‌ماند صاحبدلی‌هوشیار
نه‌چون‌ممسکان‌دست برزرگرفت — چو آزادگان‌بندازوبرگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمانسرای اندرش
دل‌خویش و بیگانه خرسندکرد — نه‌همچون‌پدرسیم‌وزربندکرد
ملامت‌کنی‌گفتش ای‌باد دست — بیکره‌پریشان‌مکن‌هرچه‌هست
بسالی توان خِرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری‌شکیب — نگه دار وقت فراخی‌حسیب
بدختر چه خوش‌گفت بانوی‌ده — که روزنوا برگ سختی بنه
همه وقت پُردار مشگ وسبوی — که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش   وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی برخاك پایش نهی   جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو   بدام آورد صخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ   که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی بکف برنهی   کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت   زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت از آن عیبجوی   برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست   پدر گفت میراث جدّ منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند   بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان   نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست   که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری   بخر جان من ورنه حسرت بری

مردی بخیل درگذشت وصدهزار دینار بمیراث گذاشت وازوفرزندی

شایسته‌ودانا وزیرک ماند واین وارث هوشیارچون‌لئیمان آن‌خواسته
را نگاه نداشت بلکه بشیوهٔ کریمان گره از سر کیسهٔ احسان‌باز کرد و
دست بانفاق گشود هرگزدرسرای او برنیازمندان بسته وضیافتخانه‌اش
از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدربضبط اموال نمی‌پرداخت و
بعطا نزدیک ودوررا شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای
۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هرچه داری مپراگن زیرا خرمنی‌که در یکسال
فراهم آرندنبایدبیکنفس ببادش دهندوطعمهٔ حریق تلف سازندچون
برفقر وفاقه صبر نمیتوانی بهنگام گشایش کار نباید از شمارو حساب
مال غفلت ورزی خاتون وکدبانوی ده بادختر خویش چه‌نیکوگفت
که بگاه توانگری ورفاه‌حال برگ‌وسازروزگاربی‌سرانجامی‌راذخیره
کن همیشه مشک‌وسبوی خودرا ازآب سرشارولبریزکن زیراهمیشه
۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد وتواند بودکه خشک شود با داشتن مال
دنیا تحصیل‌درجات عقبی‌نیز ممکنست‌بزر میتوان‌زورآوران‌راناتوان
ساخت وبرهژبر ژیان دست یافت و پنجه‌اش را شکست و برتافت
بیکراه خواستهٔ خودرا بریاران پریشان مکن وفکرگزند دشمنان از
خاطر دورمدار آنگاه‌که کیسه‌ات از نقد خالیست بخانهٔ دلدار قدم
مگذارکه چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در
پاسخت‌برزبان نیارد وتراازآستان خویش براند ولـی‌اگر توانگری
بسرای اورووخواستهٔ خودرا درپایش افشان‌که تراگرامی دارد و
برسر نشاند مالدار اهریمن رابفریبد ودرپای‌مالد

انوری :

حق آنرا که زَبَر دست جهانی کردت　　　که مرا بی گنه و جُرمی در پای ممال

وصخر جنی رابنیرنك مغلوب واسیر کند

صَخْر یا صَخْرَه نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

۱۲۲۵ **با فقر وفاقه گرد زیبارخان برمیای وبمهرشان مپای که تهیدستان از هیچ هم کم بهاترند**

سعدی :

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست　　　مرا ازانچه که چون آفتاب مشهوری

بادست تهی کام دل برنیاید وبازر میتوان دیدهٔ دیوسپید رابرآوردو وبرخاك هلاکش نشاند اگر هرچه فرا چنگ‌آوری بر طبق اخلاص نهی وباین وآن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در اندیشه‌ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش وعطا بخشی توقوی‌حال و صاحب‌نعمت‌نشوند وبیم آن‌دارم که توخودبناتوانی ومسکنت‌دوچار

۱۲۳۰ **آئی چون نکوهنده این‌گفتار برزبان‌آورد آن مرد کریم راخون از حمیّت بجوش آمد وخاطرش ازآن‌ملامتگری بیازرَد وخشمگین گشت که ای پریشان‌سخن دولت وثروتی که‌مراست ازپدرم‌شنیدم که گفت از نیای خویش بارث برده‌ام آنان‌بفرومایگی و پست نهادی بحفظ مال کوشیدندوبپایان شرنگ مرك‌نوشیدند وازآن‌خواسته بهره نیکو برنداشتند درگذشتندو گذاشتند نه برای‌آن خواستهٔ پدربتصرف من آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه‌آن خوشتر که من‌خود درامروز حیات‌بخلق‌بخشم وچیزی ازآن که‌بفردای مرگ‌دستخوش**

تاراج گردد برجای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور وکسوتهای فاخر دربر کن وعطا پیشه‌ساز وتنگدستان راآسوده خاطر دار چرا خواسته خودرا بامساك حفظ کنی تابعد از وفات تودیگران ربایند و بران دست تملّك گشایندخردمندان وصاحبان رای بذخیرت مال نمی‌اندوزند وثواب انفاق رابهمراه‌برمی گیرند ولئیمان بافسوس برجای مینهند اکنون که زروخواسته بدست تست ببخش که چون ازین جهان روی حکم تو بران نافذنیست ای جان عزیزچون قدرت آن داری که بانعمت این جهان نعیم آخرت رابخری وبچنگ آری درین معاملهٔ سودمند درنگ مجوی که اگر اهمال ورزی دریغ خوری

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه درنفس خودبین مباش — دگر آنکه درجمع بدبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم ازهول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه‌بودی که‌دوزخ زمن پرشدی — مگر دیگران را رهائی بدی
بآزاد مردی ستودش کسی — که درراه حق رنج بردی بسی
جوابش نگر تاچه‌مردانه گفت — که‌چندین ستایش چه‌گوئی بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
همیگفت سر در گریبان خجل — چه کردم که بر وی توان بست دل
طریقت همینست کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیر بین
کسی گوی دولت ز میدان ربود — که در بند آسایش خلق بود

شهاب‌الدّین ابوحفص عمر بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عَمّویه، برادر زادهٔ ابوالنّجیب عبدالقاهر بن عبدالله، نسبش با بوبکر «خلیفهٔ اوّل» میرسد در اواخر رجب یا اوایل شعبان پانصد و سی و نه در سَهْرَوَرد «بفتح سین» قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در غرّهٔ محرّم سال ششصد و سی و دو هجری در نود و دو سالگی در بغداد در گذشت فقیهی شافعی مذهب و شیخ الشّیوخ بغداد و اهل زهد و صلاح و در عبادت و ریاضت کوشا بود و بسیار حج میگزارد آئین طریقت از عمّ خویش ابوالنّجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابومحمد عبدالقادر بن ابوصالح گیلانی پیوست و جمعی کثیر از صوفیان آداب مجاهدت و تصفیهٔ باطن را ازوی آموختند و بدرجات عالی رسیدند از فقه و خلاف و ادب بهرهٔ وافر یافت و پادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند و حرمت نگاه میداشتند و یکبار برسالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمهٔ سیرهٔ جلال‌الدّین بقلم نگارنده مسطور است، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران در ستایش وی داد فصاحت و بلاغت داده‌اند خود نیز شعر میگفت:

تَصَرَّمَتْ وَحْشَةُ اللَّیالی — وَ اَقْبَلَتْ دَوْلَةُ الْوِصالِ
وَصارَ بِالْوَصْلِ لی حَسوداً — مَنْ کانَ فی هَجْرِکُمْ رَثی لی

اندوه تنهائی شبهای فراق بسر آمد وپیوندگسست ونعمت دیدارروی‌نمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگـــام وصل برمن حسد برد وزوال این دولت رابآرزو خواست « کتاب عوارف المعارف» از آثاراوست.

۱۲۴۰ پیر دل آگاه وراهنمای طریقت شهاب‌الدّین درسفر دریا مـرا دو
پند داد ازعُجب وخودخواهی وخویشتن رابزرك دیدن بگذر ودر مردم بنظر بد منگر وگویندکه‌شیخ آنگاه که آیات عذاب اهل‌جهنّم را از مصحف‌کریم قرائت میکرد سخت‌گریان میگشت ومن‌دریافتم که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت وبامداد شنیدم‌که میگفت ای‌کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت وبرای گناهکاران دیگـر جائی نداشت وهمه ازبلیّت عقاب خلاص مییافتند شخصی بستایش وی زبان‌گشودکه تو آزاد مرددرطریق‌حق وحقیقت بجان‌کوشیدی
۱۲۴۵ وزحمت‌بسیارکشیدی ببین تا از سرهمت ورادی ویراچه‌نیکوپاسخ
داد گفت مرا تابدین‌حدّ چه مدح سرائی خاموش‌باش ودم فروبند همانارجا واعتماد من بالطف وافزون بخشی ایزدیکتاست چه بـــر کوشش خویش خاطر استوارداشتن روانیست

احتمالی بعید میرودکه بخفت درین مورد بمفهوم « باین سخن » مپرداز و آنرا واگذارباشد واگرچه باین معنی درسیاق پارسی مستعمل نیست‌جزاین توجیه‌دیگرنتوان کرد- طغرائی :

لَعَلَّهُ اِنْ بَدا فَضْلِي وَنَقْصُهُمُ   بِعَيْنِهِ نامَ عَنْهُمْ اَوْتَنَبَّهَ لِي

شاید اگر فضل من ونقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان نپردازد وپس از آنکه فراموشم کرد برمن دیده‌گشاید .

شیخ این سخنان برزبان می‌آورد وشرمسارانه سربزیر افگنده‌میگفت چه‌کار پسندیده بدست من برآمده است که شایستهٔ قبول حضرت احدیت باشد وبران اعتماد توانم کرد شیوه ورسم طریقت همینست که حقیقت بنیان وصاحبان نفس مطمئنّه‌داشته و باکوشش بسیار در حسن عمل همواره خود را مقصّر وکاهل پنداشته‌اند آن درعرصهٔ حیات‌گوی سعادت زندکه خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت خاطر بندگان خدا باشد

حکایت

بزاریدوفتی زنی پیش‌شوی ... که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازارگندم فروشان گرای ... که این‌جو فروشیست‌گندم‌نمای
نه از مشتری‌کز زحام مگس ... بیکهفته رویش ندیده‌ست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز ... بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کلبه اینجا گرفت ... نه مردی بودنفع‌ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر ... چواستادهٔ دست افتاده گیر

بیخشای کانان که مرد حقند خــریدار دکان بـی رونقنـد

جوانمردا گرراست‌خواهی‌ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد وفغان برداشت که ازین پس‌از از خواربار فروش محلّه نان مخر

نویسندگان منتهی‌الأَرَب .. و معیاراللّغه بقّال رابمعنی‌تره«سبزی»فروش آورده وارادهٔ معنی«غلّه فروش» راازآن عامیانه ونادرست شمرده وتصریح کرده‌اند که بدّال بمعنی بایع مأکولات میباشد و چون درصحّت ضبط این دو فرهنگ کمتر شك میرود بایدگفت که یا فصحای پارسی زبان درلفظ ومعنی‌این‌لغت مانند بسیاری واژه‌های دیگرتصرّف کرده‌اند واگر چنین باشد نمیتوان آن را غلط پنداشت واگر سهوناسخان‌کتاب‌باعث تغییر وتبدیل شده است حکم بصحّت آن جایز نیست و بهرحال مقصود شیخ خواربار فروشست نه سبزی فروش

برسته‌بازارگندم‌فروشان‌روی‌نه که‌این مردگندم مینمایدوجومیفروشد دکان او از خریدار تهی ولی ازانبوهی مگس چنانست که دریکهفته نگریستن نیز چهرهٔ وی را نتوان دیدآن‌مرد درویش خوی بلطف‌و مهربانی پاسخ دادای نوردیده و فروغ سرای من مدارا پیش‌آر و سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان‌گشود وشرط فتّوت نیست که بوی سودی نرسانیم درطریق‌آزادگان‌واحرارگام‌برداروتا ازپای در نیامدهٔ از دست رفتگان را دریاب‌گذشت وعاطفت‌راخوی

سازچه مرد راه‌حقیقت وسالك طریق‌معرفت مشتری ذَکه کاسدوناروا‌ج باشد اگر سخن درست‌میجوئی کرم‌شیوهٔ مهتر آزاد مردان علّی بن ابی طالبست که ازرادی وسخا برتبهٔ ولایت مطلقه رسیده‌است.

حکایت

شنیدم که پیری‌براه حجـاز بهر خُطْوَه کردی دورکعت نماز
چنان گرم رودرطریق خدای که خارمغیلان نکندی ز پـای
بآخر زوسواس‌خاطر پریش پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت‌حق نه‌دریافتی غرورش سرازجاده بر تـافتی
یکی هاتف‌ازغیبش‌آوازداد که ای نیکبخت مبارك نهـاد
مپندار اگر طاعتی کـردهٔ که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلـی به از الف رَکعت بهرمنزلـی

گفته‌اند که یکی از ارباب سلوك د.طریق کعبه بهر گـام دو رکعت (محمول برمبالغه) نماز میگزارد وچنان درراه ایزد چالاك و شتابان وگرم سیر بود که اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پـای

۱۲۶۰ ابر نمیآورد بپایان ازفریب شیطان که‌راهزن جمعیّت‌خاطرست اینگونه عبادت بچشمش خوش‌نمود وبنیرنك‌وغلط نمائی اهریمن گمراه‌شد

وباخود میگفت صراط مستقیم َنجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و واگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خـود پسندی و عجب ازجادّهٔ معرفت دورش میافگندناگهان سروشی بگوش ضمیرش ندا درداد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند بردهٔ تصوّر مکن که بآستان احدّیت تحفه وارمغانی عرضه داشته چه دلی بکرم بدست آوردن وازبند اندوه آزاد ساختن ازهزار رکعت درهر مرحله نماز کردن بهتر وبقبول ایزد نزدیکترست

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهنـــد — که فرزندکانت نظربر رهنـــد
بگفتا بود مطبخ امروز سـرد — که سلطان بشب نیّت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همیگفت باخود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست — به ازصـائم الدّهر دنیـا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود باز گیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیزودرپی‌روزی بشتاب وبرو تا از سفرهٔ شهریار ترا بهرهٔ بخشندکه اطفال‌خردسال‌تو منتظر قوت روزانه‌اند وی پاسخ داد‌امروز سفرهٔ‌احسان‌ملک‌گسترده وغذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمودزن‌که‌از تنگدستی وبینوائی خاطری مجروح داشت سر ازیأس بزیر افگنده باخود میگفت باآنکه روزه‌گشائی پادشاه جشن وسور کودکان‌ماست مراد وی ازین‌صیام چه باشد روزه‌خواری‌که بسخا واحسان از کار مستمندی‌گره‌گشاید از بخیلی‌که عمری روزه دارد وخواستهٔ دنیا را مسجود خویش پندارد بهترست روزه‌داری‌آنکس بدرگاه ایزد پذیرفته است‌که فقیری را طعام وخورش دهد اگرنه نیازی نیست که نخست رنج‌گرسنگی برخود هموار کنند و سپس شکم خویشتن انباشته سازند وديگران رابی‌بهره دارند

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود — کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همّت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب‌ریزان که‌در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت　　که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم　　که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود　　ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد　　که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش　　وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز　　وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید از قفس　　قرارش نماند اندران یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد　　نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را　　که حاضر کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت　　چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند　　نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت　　برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری　　چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس　　نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش　　خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیك رایم پسند　　من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد　　زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل　　به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك　　تن زنده دل گر بمیرد چه باك

کسی بطبع رادوبخشنده بودولی چون بیش‌ازقوت روزانه‌وباندازهٔ کرم خویش بدست نمیاورد چنانکه باید توان عطا وانفاق نداشت بارخدایا فرومایهٔ لئیم صاحب مال ونعمت ومردکریم فقیر و اندك بضاعت مباد چون سیلاب سردرنشیب که‌بربلندی نپاید آزاده خوی وصاحب‌طبع‌عالی‌آنچه بدست آرد نگاه‌ندارد (قراردر کف‌آزادگان نگیردمال) وبمقصود خویش ازانفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهندهٔ بهارون‌الرّشید گفت در بارهٔ خویشاوند خوداحسانی فرمای هارون پرسید قرابت‌تو بامن چیست پاسخ داد فرزندنیای بزرك تو آدمـم هارون دستور داد تا پشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه بشگفت آمد هارون‌گفت اگر بهرکس‌که مانند توخویشاوند نزدیك (!) من باشد چیزی دهم دورست‌که این پشیز نصیب توشود

آن مردرادافزون از آنچه داشت‌بمستحقّان میبخشیدوبناچارهمیشه بفقر وفاقه میزیست نیازمندی کلمهٔ چندبوی نگاشت‌که ای فرخنده اقبال پاك طینت چند درم بمن‌کرم‌کن‌که مدّتیست در حبس بسر میبرم هرچند بنزدیك آن جوانمرد مال وخواسته قیمت وبهائی نداشت امّاکیسه‌اش‌ازیك‌پول‌سیاه‌نیزتهی‌بودازیروبوام دهندگان‌آن زندانی پیغام دادکه ای احرارخجسته نام چندگاهی دست از وی بدارید ودر طلب مال اصرارنورزید واگر بگریزد من خود ضامن‌و پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت‌که یك‌نفس‌منشین وبرخیز وچنداںکه پای رفتارداری‌روی بفرارنه محبوس مانند گنجشگی

اسیرقفس چون‌راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ‌نکرد.

قَفَسْ در لغت عربی مصدرو بمعنی مُردن ومحبس‌طیور قَفَصْ مختوم بصادست وفصحای پارسی زبان در املای‌این کلمه ومفهوم آن تصرّف کرده‌اند

ومانند باد بپویه شتافت نه چنانکه صرصر نیزغباروی تواند شکافت هماندم آن صاحب فتوّت راگرفتار ساختند وبوی تکلیف کردند که یا نقدینه را آماده ساز یامحبوس‌را بدست ماسپاروچون طایر از بند جسته را دیگر باربدام نتوان آورد بناچارآن‌مرد کریم بحبس‌خویش رضا دادوگویند دیرگاهی درزندان روزگارگذاشت نه‌نامهٔ بشکایت نگاشت ونه‌ازکسی دادرسی وياری خواست زمانی بسختی گذراند که روی آسایش وراحت ندید درین حال زاهدی بنزدیك‌وی‌آمد وگفت گمان هم نمیبرم که تو خواستهٔ خلق ربوده باشی چه روی دادکه بزندان افتادهٔ پاسخ دادکه ای‌همنشین‌صافی ضمیرمن‌بفریب ونیرنگ‌مال کسی رانبرده‌ام بلکه بیچارهٔ راازصدمت بند و زندان مجروح خاطر یافتم وبرای رهائی اوجزآنکه خود تن بزندان دهم راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامدکه من آزاد باشم و دیگری در حبس بسربَرد باری آن رادمرددر محبس جان‌سپردونام نیك‌بهمراه بُرد وخوشا اوکه حیات جاودان یافت

سعدی :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یك‌تن روشنروان بخاك آرمیده از جهانی مردم‌که بصورت زنده واز حیات معنوی‌بی‌بهره‌اند بهترست‌زنده‌دل‌راهرگزخطرمرك حقیقی‌در پی نیست واگر بهلاك تن‌ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه‌یافت — برون‌از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش — چوحبل‌اندران‌بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست وبازوگشاد — سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر وکرم پیشه‌کن
کسی‌باسگی‌نیکوئی گم نکرد — کجاگم شود خیر با نیکمرد
کرم کن‌چنان‌کت‌برآیدزدست — جهانبان در خیر برکس نبست
بقنطار زربخش کردن زگنج — نباشدچو قیراطی از دسترنج
بردهر کسی باردر خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرائی دور ازآب وگیاه سگی‌را تشنه وخشك دهان دید دانست که جانور بیچاره ازعطش نیمجان ودرکارمردنست

بعضی گفته‌اند که بیابان بمعنی جاهای بی‌آب وحمل‌این کلمه برمعنی مفرد و

جمـع آن بـر بیابانها بستن از روی مسامحه است و ایـن نظر ناصواب نمینماید .

آن فرخنده سرشت کلاه خودرا دلو (آوند آبکش) ودستاری راکـه
۱۳۰۰ برگردن آن پیچیده بودطناب ساخت کمرهمت برمیان بست ودست
بخدمت برافراشت وآن سگ بیتاب را جرعهٔ چندآب نوشانیدفرستادهٔ
خداوند آگاهی دادکه ایزد یکتا معاصی وی راآمرزید هـان ای
ستمگارژرف بنگر وخوی خویش رادیگرگون ساز وباخلق بمهربانی
گرای ورادی پیش آرآنکه باسگی خوبی کردزیان ندید وجزای کار
پسندیده بیافت وبطریق اولی احسان بانیکان واهل صلاح بی پاداش
خیرنماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفریدگارهیچکس راازنعمت
قدرت برانفاق بی نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت زرازخزانـه
۱۳۰۵ بخشیدن قدر خواستهٔ نا چیز از کدیمین عطاکردن راندارد

«قنطار» رابمبلغ هفتاد هزار دیناریایك پوست گاوپرازرزگفته ومعانی دیگر نیز برای آن ذکر کرده‌اند و«قیراط» بیست مثقال‌طلاست ودر این مورداز مقابلهٔ این دولفظ مال بسیار هنگفت وخواستهٔ بسیار اندك اراده‌میشود.

هرکس باندازهٔ نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ بـرای مورچه سنگین مینماید . عطای کثیر ازدارایان ثروت بیشمار اندك وبخشش اندك از تنگدستان بی بضاعت بسیارست

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردانگیرد خدا برتو سخت

گر از پا دراید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد بفرماندهی
چوتمکین وجاهت بودبر دوام مکن زوربرضعف درویش‌وعام
که افتد که با جاه وتمکین‌شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند که برخوشه چین سرگران‌میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند وزآن بار غم بردل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت بس افتاده را یاوری کردبخت
دل زیر دستان نباید شکست مبادا که روزی شوی‌زیردست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخوئی کن ودشوارآنان‌را آسان‌ساز تاخداوند ترا بفردای رستخیز بشدتّ عذاب دوچار نسازد دستیارازدست رفتگان‌اگرچندگاه نیز بی‌سروسامانست‌همیشه‌گرفتار سختی نماند مفرمای تا چاکرت راآسیب رسانند وشکنجه دهندشاید روزی وی حکمرواگردد وتو زیرست وی شوی چون برمسندعزّت واقبال جایگزین باشی بر درویش وعامّهٔ مردم ستم روا مدار زیرا تواندبودکه بینوا مانندپیادهٔ‌که عرصهٔ شطرنج بپیماید ووزیر(فرزین) شودناگهان بنوائی‌رسد وجاه ومقام یابدمردعاقبت اندیش‌وپذیرای پند واندرز درهیچ سینه‌بذر دشمنی‌وتخم‌کینه نپاشد دارای خرمنی که باخوشه چین گرانجانی‌میکند وصاحب‌نعمتی‌که روی‌از نیازمند بر میتابد بغیر ضرر سودی نمیبرد وچگونه بیم‌نداردکه‌گردش جهان وقضای آسمان دولت وی رابآن فقیر دهد ودل اورا ازین اندوه

۱۳۱۵ گرانبار کند بسا نیرومند بدرماندگی ازپای درآمد و بسیار ناتوان بمساعدت‌زمان‌وموافقت‌طالع‌ازسختی برهید خاطرکهتران رامیازار چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیردست‌آنان شوی

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال ... بَرِ تند خوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ ... براوزدبسرباری‌ازطَیْرهٔ‌بانگ
دل سائل ازجور اوخون‌گرفت ... سرازغم‌برآوردو گفت‌ای‌شگفت
توانگر ترشروی باری چراست ... مگرمی‌نترسد ز تلخیّ خواست
بفرمود کسوته نظر تا غلام ... براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار ... شنیدم که برگشت‌ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد ... عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت‌برهنه نهادش چو سیر ... نه بارش رهاکرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاك ... مشعبدصفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگرگونه گشت ... بر این ماجرا مدّتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ... توانگر دل ودست وروشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال ... چنان شاد بودی که‌مسکین بمال
شبانگه‌یکی‌بردرش‌لقمه‌خواست ... که‌ازضعف‌جوعش‌قدم‌برنخاست

بفرمود صاحبنظر بنده را … که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهرهٔ … بر آورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز … عیان کرده‌اشگش بدیباچه‌راز
بپرسید سالار فرخنده خوی … که‌اشگت‌زجودِ که‌آمدبروی
بگفت اندرونم بشورید سخت … براحوال این‌پیر شوریده‌بخت
که مملوك وی‌بودم اندر قدیم … خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش‌از عزّوناز … کند دست خواهش‌بدرها دراز
بخندیدوگفت ای‌پسر جَور نیست … ستم بر کس‌ازگردش‌دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان … که بردی سراز کبر بر آسمان
من آنم که‌آنروزم از در براند … بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من … فرو شُست‌گردِ غم‌از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری … گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد … بسا کار منعم زَبَرزیر شد

سائلی ازبینوائی نزدیك مالداری بدخوی شکایت بردوچیزی خواست آن تاریك درون نه‌دیناری بوی بخشید و نه‌دانگی داد و نیز از روی سبکباری براو فریاد برآورد خواهنده را از بیداد وی دل بدردآمد باندوه سربرداشت وگفت‌ای‌عجب‌آخر مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگرازین بیم‌ندارد که خود روزی مشقّت نیاز و تلخی سؤال بیند وبناچاربنزدیك دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته اندیش دستور داد تامملوکش سائل را با نهایت ذلّت وسختی از آستان خویش طرد کندچون آن توانگر بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهرهٔ ناخوش بوی نمود ومال وجاه وی ناچیز گشت وتیر (دبیر آسمان) برنامه سعادتش رقم محو وخطّ بطلان کشید کارش از بدبختی ببرهنگی وعریانی انجامید وکالاها وستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاك مذلّت برفرق وی ریخت وچون شعبده بازی که درنظرمردم چنان نماید که درست زر ازکیسه بیرون آورد وبراستی پشیزی ندارد ،کیسه ودستش از خواسته تهی ماند وسامان کار او زیروزبر شد چندگاهی بر ایـن رویداد برآمد ومملوکش ازان جوانمردی صافی ضمیر گشت که بـا داشتن توانگری ظاهر استغنای نفس نیز داشت و بـدیدن بینوای پریشان روزگارچنان شادمان میگشت که مفلس بمال وخواسته خشنود شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد بر درسرای اولواله طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مـدام

روزیّ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود

توانگر روشن بین بغلام فرمان داد که خواهشگررا بغذائی دریابد وخرسند سازد وچون مملوك رَسدی از سفرهٔ طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشک روان بر چهرهٔ وی از سر خاطر وسوز درونش خبر میداد پریشان خاطر بخدمت خداوند خود بازگشت خواجهٔ فرّخ سرشت ازو سؤال کرد از بیداد که گریه میکنی پاسخ داد که بر تباهروزی این پیرواژگون اختر سخت دلم آزرد زیرا من پیش ازین زرخرید وی بودم واو ملک ومتاع ونقدینه داشت واکنون که جاه ومال وی پایدار نماند دست بدر یوزه میگشاید خواجه دهان بخنده گشود وگفت بروی ستمی نرفته است چه سیر روزگار بر هیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست که از غرور خود- خواهی باچرخ پهلو میزد ومن همانکسم که آنروز مرا از آستان خویش دوروگردش روزگار چون من بیچاره اش ساخت دیگرباره خداوند را نظر لطف برمن افتاد وسیر سپهر غبار ملال از صفحهٔ خاطرم بسترد اگر یزدان بحکمت بالغه دربر روی کسی ببندد بلطف وعنایت بابی دیگر بروی بازکند بسا تنگدست پس ازبی سازوبرگی بنوا رسیدوبسا صاحب نعمت که حال وی تباه گشت ودوچارفقروفاقه آمد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو ... اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش ... بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غلّه دید ... که سرگشته هر گوشهٔ میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت ... بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروّت نباشد که این مور ریش ... پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار ... که جمعیّت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ... که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کشست ... که جان دارد و جان شیرین خوشست

مزن بر سر ناتوان دست زور ... که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن ... ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع ... نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست ... تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید ... باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند ... که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ... نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک نروید ز تخم بدی بـار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ
۱۳۶۰ وگر خواجه با دشمنان نیکخوست بسی برنیاید که گردند دوست

ابو بکر جعفر بن یونس مشهور بشبلی ـ مالکی مذهب اصل وی از خراسان وزادگاه ومنشأ وی بغدادست از ارباب صلاح ودر آغاز والی دماوند(دُنْباوند) بود پس از آن در مجلس ابوالحسن محمّد بن اسمعیل سامَرّی معروف «بخیر نسّاج» متوفّی بسال ۳۲۲ توبه کرد وبمجاهده وریاضت پرداخت ـ وی در تعظیم شرع وادای وظایف طاعت وعبادت مبالغه مینمود ومصاحبت شیخ ابوالقاسم جُنَید بن محمد که اصل وی ازنهاوند و زادگاه ومنشأ وی عـراق و ببغدادی مشهور ودرسال ۲۹۷ درگذشته است ودیگر صلحای عصر را دریافت وفات وی در هشتاد وهفت سالگی درسنه (۳۳۴) در بغداد اتّفاق افتاد وی سخنانی شورانگیز وشیرین ودلنشین دارد ازوست»

عَلَی بُعْدِكَ لَایَصْبِر وَمَنْ عادَتُهُ الْقُرْبُ
وَلَا یَقْوَی عَلَی هَجْرِ ...كَ مَنْ تَیَّمَهُ الْحُبُّ
فَاِنْ لَمْ تَرَكَ الْعَیْنُ فَقَدْ یُبْصِرُكَ الْقَلْبُ

ومن درترجمهٔ تقریبی آن گفته‌ام :

عاشقی کورا بوصل خویش خو گر ساختی
خود بگو تابی توچون بشکیبد ای آرام جان
تاب هجرانت نیارد آنکه شد شیدای عشق

چون دلی سرگشته ازغم‌باتنی دور از روان
لیك ازین‌شادم که گرچشمم برویت‌ننگریست
گاهگاهی دل ترا میبیند از مردم نهـــان

اگرسعیدوفرخنده‌طالع‌باشی‌یك‌رسم‌وراه‌رادان‌رابگوش‌هوش‌بینوشی
وه‌ردوار درطریق آنان گام برداری‌شبلی‌ازدکان‌گندم‌فروش‌انبان‌گندم
گندم‌رابرپشت‌نهاد وبروستا برد وچون‌نگریست‌مورچه‌درانبان دید
۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت‌ازبس برحال آن مورچه‌رقت‌آورد
شبانگاه خواب بچشمش نرفت‌وبامداد بجای خویش بازش گردانید
وبا خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از
محلّ خویش دورسازم خاطر آشفتگان را مجموع ساز تا گردش دوران
جمعیّت‌خاطرترادوچارتفرقه‌نکندفردوسی‌پاك‌سرشت‌ووالانژاد(نژاد)که
۱۳۶۰ خداوندخاك‌وی رابباران‌مغفرت‌سیراب گرداناد‌چه‌نیکوگفت‌بموری
که دانهٔ میبرد آسیب مرسان زیرااونیز از نعمت‌حیات بهره‌وروجان
برای‌هرموجودشیرین ودلپذیرست برناتوان‌دست ستم وجورمگشای
زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی وسرعجز برخاك
قدمش سائی بیادهنگام‌بیچارگی‌باش‌واکنون که دستت میرسدخاطر
درماندگان رابنواز وشادمان ساز شمع (فارسی متروك آن‌شماله)
بروز پروانه‌رحمت‌نیاوردبنگر که‌شب‌هنگام‌چگونه درانجمن‌گداخت
واز دیدهٔ خود چکید پندارم بسیار مردمندکه در برابر تو ضعیف
وعاجزند باری دستی بالای دست تونیز هست بجود وسخاکوش که
۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبّت توان ساخت وددان‌را بزنجیر
شاید بست دشمن را بانواع لطف‌ومهربانی درکمندآورکه این‌بند

رابشمشیر تیز نیز نتوان گسست چون خصم از تو کرم واحسان مشاهده کند ازناپاك نهادی و کینه توزی چشم بپوشد ببدرفتاری مگرای که ازدوست نزدیك وستوده خوی نیز بدبینی چه از بذر بد کاشتن امید میوهٔ خوش برداشتن نباید داشت وآنگاه که بایار خویش سختگیری کنی ودر تنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ ترا بیند و بچهره ات نظر گشاید واگر سرور ومهتر قوم بامخالفان خوشخوئی پیش گیرد دیری نگذرد که بیگانگان هم محب وهواداروی شوند

حکایت

بِرَه بریکی پیشم آمد جوان | بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك، طوق وزنجیر ازو باز کرد | چپ وراست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید | که جو خورده بود از کف مردو خوید
چو باز آمد ازعیش و بازی بجای | مرا دیدو گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده ست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

دراثنای طریق برنائی دیدم که بر پی وی گوسفندی تازان میشتافت

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این سخن را بچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود وخود باینسو و آنسوی شد وباز بهرطرف که میرفت حیوان نیز درعقبش میدویدچه از دست او جو وسبزه خورده بود

«واو خوید» معدوله است ودراینجا بتلفظ درنمی‌آید

عمارهٔ مروزی :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

وچون از آن بازی وسر گرمی بپرداخت مرا مخاطب ساخت وگفت ای صاحب خرد بنگر که این رشته نیست که اورا برپی من میآورد بلکه پالهنگ احسان وکمند محبت بسوی منش میراند فیل زورمند و مهیب بمحبتی که از پیلبان نگردد بروی آهنگ نکند ای پسندیده خوی بابدان هم بنیکی گرای زیرا سگ درنده نیز چون نان توخورد حق احسان نگاهدارد ودندان تیزیوز برآنکه روزی دوبر پنیرش زبان زند کند وناکارگر باشد

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای فروماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد بدین دست وپای از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب که بخشنده روزی رساند زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی و هوش زدیوار محرابش آمد بگوش
برو شیردرّنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فَضْلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیرای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست که خلق ازوجودش در آسایشست
کرم ورزد آنسر که مغزی دروست که دون همّتانند بی مغز پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

١٣٧٠ کسی روباهی دید که دست وپا نداشت درقدرت آفرینش یزدان

متحیّر گشت که این بیدست وپای از کجا طعمه بدست میآورد
وچگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان وبی سروسامان درین اندیشه
بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید وآن صید بیچاره راطعمهٔ
خود ساخت وبقیهٔ لاشه‌اش رابرجای نهادوروباه بدان شکم انباشت
روز دیگر نیز چنین روی داد که خداوند رزّاق روزی آن حیوان
۱۳۷۵ ضعیف رارسانید اعتقاد بقدرت حق دیدهٔ ضمیرآن درویش‌رافروغ
بخشید وبرفت وبفضل باری اعتمادکرده باخودگفت بعدازین‌مانند
موربگوشهٔ نشینم که روزی راخداوند رساند وپیل‌نیز بنیروی خود
روزی نیابد چندی سر ازگریبان بر نیاورد وبدین سوداکه ایزد یکتا
از خزانهٔ غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش برنخاست یار واغیار
غم وی نداشتند وبتعهّد حالش نپرداختندگوشت پیکرش فروریخت
واز نحیفی مانند چنگ رگ وپوست واستخوانی برتنش بیش‌نماند
چون ازضعف وگرسنگی ناشکیب وبی تاب‌وتوان شدازدیوارمسجد
آواز هاتفی‌شنیدکه بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنده
۱۳۸۰ میتوانی بود مانند روباه دست وپای ازکارفرومانده مباش و در آن
کوش که چیزی از تو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد
دیگران قناعت‌کنی آنکه رامانند شیرگردنی ستبروتنی زورمندست
اگر خود رابگوشهٔ افگند واز جای برنخیزد سگ براو ترجیح دارد
خود بتهیّهٔ وجه معاش همت‌گمار واز آنچه حاصل‌کنی بخور و با
دیگران درمیان‌گذار-تاساغرت‌پرست‌بنوشان‌ونوش‌کن- وچشم‌براه
بازماندهٔ غذای این وآن مباش تا ممکنست روزی خودرا بکدّیمین
خویش آماده ساز وبدان‌که‌کوشش بی‌سود نماندودرمیزان عدل

الهی در کفّهٔ اعمال حسنهٔ تو سنجیده آید بشیوهٔ ارباب فتوّت خود زحمت بر و دیگران را آسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و دسترنج دیگران را میرباید ایزد آن بنده را آمرزد که مردم از نعمت وجودش در فراغ ورفاه بسر برند آنکه سری بامغز و دلی درست اندیش دارد بجود وسخا پردازد و فرومایهٔ پست نهاد پوستی بیمغز و صورتی بیمعنی بیش نیست هر که بآفریدگان ایزد احسان کند در دنیا و آخرت نیکروزی وسعادت یابد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوك صحرانورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروروی هریك ببوسید ودست   بتمکین و عزّت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بیمروّت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رَو مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل و ما راز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود   که با ما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش برسر بزن

۱۴۰۰ بایثار مردان سبق برده‌اند — نه شب‌زنده داران دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده وچشم شب زنده دار

کرامت‌جوانمردی‌و نان‌دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که‌معنی‌طلب کردودعوی‌بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاك سرشت وصافی ضمیر اهل معرفت وسالك‌طریق حقیقت درجاهای دورتك روم مقیمست‌من وچند درویش‌نیکروش وجهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما رابدید بردست‌و سروچشم مابوسه زد بخدمت برخاست وباحترام‌نشاند ونشست أو را توانگر وصاحب ثروت ومزرعه ودارای خدمتگارواسباب‌وامتعه‌یافتم ولی‌ماننددرخت‌بی‌میوه ازجودوسخا که‌شرط فتوّتست‌بی بهره‌اش دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید وچاکر و خدمتگار

فردوسی :

بیازارگان گفت تا زندهٔ — چنان دان که شاگرد رابندهٔ

انوری:

شاگردکی که دارم بر پی همیدوید — گفتم که خیرهست‌مراگفت‌بازدار

و «شاکِر» وشاکِریّ» درعربی بمعنی مزدور وخادم معرّب «چاکر»ست وگویا شاگرد باصطلاح امروزه «متعلّم‌از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته شده باشد باعتبار اینکه رسول(ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلاً حَرْفاً صَیَّرَه عَبْداً

«کسی که بمردی یك حرف بیاموزد او را زرخرید خود ساخته است»

عربی پرسید:

اَیَجُوزُ اَنْ یَبیعَهُ «آیا رواست اورا بفروشد» پیغمبر (ص) درجواب فرمود:

لابَلْ یَأمُرُهُ وَیَنْهاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد واورا بازدارد»

درمحبّت نمائی ونیکو سخنی سخت گرم ولی مطبخش که در آن طعام

۱۳۹۵ نمیپختند ، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان‌الله ولااِلهَ الاّالله گفتن آرام وخواب نداشت وما را از گرسنگی دیده نمیغنود بامدادان بخدمت قیام کرد ودربگشود وهمان مهربانی واحوال پرسی را از سر گرفت جوانی لطیف طبع وخوشگوی ازهمراهان مادران منزل بخداوند سرای گفت مرابوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی آورند که بتصرّف درحرکات ونقطهٔ آن معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحّف بوسه «توشه» میشود واین بیت شاعر

بتازیّ و دریّ و قلب وتصحیف   ز روی یـار خواهم ضدّ غربی

لُغَز بشمارمیآید «ضدّ»غربی «شرقی» ومصحّف آن «شَرَفی» و مقلوب «شرفی»بطریق قلب بعض«شریف»

خاقانی :

جَنّت رقمی زرتبت اوست　　　تبّت اثری ز تربت اوست

ودر «رتبت» و «تربت» صنعت قلب بعضست و پارسی شریف «راد» و مصحّف آن «زاد» وفارسی زاد «توشه» ومصحّف توشه «بوسه» میشود و گوئی شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته وبدینگونه نامفهوم بیان کرده است

بخدمت نمائی کفش مرا پیش پای من جفت مکن بمن طعام وخوردنی بخش وپای افزار برسرم بکوب آنان که شب بعبادت بیدار مانند و از عالم معنی بیخبر ومرده دل باشند کاری نکرده اند بلکه آنان راد-
۱۴۰۰ مرد و اهل فتوّتند که ببخشش وترجیح دیگران برخویش گوی نیکنامی ازعرصهٔ هستی ربوده اند ازنگهبان وپاسدارتاتاری جز این مشاهده نکرده ام که باشب زنده داری ازحیات روان وروشنی چشم جان بی بهره است بزرگی بکرم وایثار وروزی دهی وگفتارهای بی فایده دهل میان تهیست بروز رستخیز دربهشت بروی آن گشایند که خواهان
۱۴۱۰ حقیقت باشد ولاف نزند دعوی رابابرهان معنی وشاهدعمل میتوان ثابت کرد وبرگفتار بی کردار وگزافه گوئی اعتماد نتوان داشت چه خواهان تکیه گاهی نا استوارست

حکایت

شنیدم در ایّام حاتم که بود بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بربرق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه‌ودشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد ازپیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرز و بوم بگفتند و برخی بسلطان روم
که همتای او درکرم مردنیست چو اسبش بجولان وناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی برآب که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی‌گواه
من ازحاتم آن‌اسب تازی نژاد بخواهم گراومکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمندو عالم بطی روان کرد وده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود براسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن گهر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و وروز دگر بگفت آنچه‌دانست صاحب‌خبر
که ای بهره ور مردم نیکنام چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار گردون شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازهول باران و سیل نشاید شدن در چـراگاه خیـل
بنوعی دگر روی وراهم نبـود جـز او بر در بارگاهم نبـود
مروّت ندیدم در آئین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فـاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم دادو تشریف واسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردطـی هزار آفرین گفت بر طبـع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو ازیـن خوبتر ماجرائی شنـو

۱۴۰۵ شنیده‌ام که بروزگار حاتم درباره بندِ وی اسبی راهوارو چون دود تندرو بود

انوری :

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه گون وشبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریـو تندر مینمود و برآذرخش سبقت میجُست وبهنگام تگ‌وتاز همتای ابر بیابان گذر برکوه ودشت از خوی شبنم میـافشاند و مثل سیل «توجَبَه» خروشان عرصهٔ هامون در مینوشت و بادْ غبار آسا از او عقب میافتاد اوصاف حاتم در هر ملك وناحیت یاد میشد وبعضی از آنرا بسمع پادشاه روم رساندند وگفتند براد مردی وبخشش نظیراو
۱۴۱۰ نتوان یافت ومرکبی نیز درتند پوئی وراهواری بگـردِ اسب وی نمیرسد

مبالغهٔ انوری درسرعت سیر اسب بی‌نظیراست .

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رساندکه اندران فـرداست

بارهٔ گیتی نورد که امروز بپویه‌اش آوری ترابجهانی میبرد که هم در این روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند وسیر او برگردش زمان پیشی میگیرد ودر حال مرحلهٔاستقبال رامی‌پیماید .

چون برروی صحرا وبیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب راه‌نوردد وچون آهنگ اوج گیرد عقاب نیز برفرازش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحابین برنگ دریا — وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دیدبحرمطلق — برخشک روان که دیدزورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگزاف وادّعای بی‌شاهدوبرهان درست نیست ومایهٔ شرمساریست من‌ازحاتم آن اسب‌عربی اصیل‌را میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم که از بزرگواری ومهتری بهره دارد واگر نپذیرد شهرت جودوی خروش دهل میان خالی را ماند آنگاه فرستادهٔ داناوهنرور باده‌تن بطیء روانه ساخت

۱۴۱۵ رسول باهمراهان‌بسرای حاتم‌رسید وچون خشک لبی‌که برودی بزرگ رسد وتشنهٔ‌که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از رنج سفر رهائی یافت‌میزبان خوانی گسترد وطعامی ازگوشت‌اسب آماده ساخت وبرمهمانان دامان گوهر وقبضه قبضه زر نثار

کرد شبانگاه را همانجا بسر آوردند وچون روز برآمد رسول پیغام بگزارد ومقصود عرضه داشت حاتم مدهوش‌وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزید که ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش درمیان ننهادی که دیشب آن بادپیمای آسمان مسیر را برای شما بریان ساختم زیرا دریافتم که ازنهیب باران وترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید وجز آنکه آن اسب را که نزدیک سرایم بود بکشم وغذائی فراهم آورم گریز وچارهٔ نداشتم وبآئین من شرط فتوّت ورسم مروّت نبود که مهمانان گرسنه خسبد وازرنج جوع آزار بیند باید صیت جوانمردی من درآفاق مذکور ومعروف گردد واگر اسب مشهور نباشد باك نیست وچه باشد باری بآنان خواسته ومرکب وخلعت بخشید وخوی پسندیده بکوشش وکسب بدست نیاید بلکه خلقی ودرسرشت و نهاد آدمیست چون شهریار روم ازین ماجرا آگاه شد برطبع وخوی حاتم بسی آفرین ودرود خواند ازحاتم تنها باین داستان بس مکن تا دربزرگواری وی رویدادی ازین شگرف تر بگوشت رسانم

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بوده‌ست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تاهست حاتم در ایّام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بَرِ خویش بردان شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد راپرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر که فرخنده رایست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست ندانم چه کین درمیان خاسته‌ست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم سراینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید گزندت رسد یاشوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد جوان‌را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست گهش دیده بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت وزانجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر چرا سر نبستی بفتراك بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی هنرمند وخوش منظر وخوبروی
نکو رای و صاحب خرد دیدمش بمردانگی فوق حد دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت بشمشیر احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم که مهرست برنام حاتم کرم
مر او راسزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش همرهند

بیاد ندارم که‌این داستان را از که‌شنیدم‌حکمروائی دریمن‌میزیست
که در کثرت سخا وخزائن مال عطاکردن مانند نداشت و بدین
سبب از مشهوران بجودگوی‌برده‌وبرآنان‌سبقت گرفته بودومیسزید
که‌اورا ابربخشش خوانند زیرا دست وی باران‌آسادرم نثارمیکرد
وهرکس نزد وی اسم‌حاتم برزبان میراندگوئی ازتاب‌خشم‌آتشش
برسر میدوید وخونش بجوش میآمدکه تاکی‌ازان باطل‌اندیش‌خود
خواه‌که نه‌پادشاه کشوریست ونه‌کسی سربرخط فرمانش‌مینهد ونه
خزائن آگنده دارد سخن میگوئید وقتی بزمی شاهانه بیاراست و
ودرآن جشن جمعی را بنوا رساند ودلجوئی کردوبنواخت

استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه ازآلات طربست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوا رساندن اراده کرد است امّا «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق و تشابهی‌لفظی درکارست . همین‌استادفرماید :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش
تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم
این مطرب ما نیك نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید

بهر حال اهل ادب استعمال لفظ را دراکثر از معنی واحد بقرینهٔ وجه شبهٔ «درمشبّه و مشبّهٌ‌به» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعر گوید:

پیوسته کسی خوش نبود درعالم جز ازروی یارمن که پیوسته‌خوشست

دران حال یکی نام حاتم برزبـان راند و دیگری بستایش پرداخت پادشاه‌باخود گفت تاحاتم بروزگارمن‌زنده باشدکسی‌مرابرادی‌وکرم یاد نکند وحسد وبدخواهی وی رابانديشهٔ انتقام وکینه‌توزی افگند وشخصی رابفرمود تاحاتم رابهلاك رساند آن فتنه انديش راه قبيلـهٔ طی درپیش گرفت ودرپی قتل رادمرد برخاست‌وازپای ننشست‌در اثنای طریق‌جوانی نیك دیدار وزیرك وخوش سخن‌که آثار انس در سیمایش پدیدار بود وبوی خوش آشنائی‌ازاو بمشام‌جان‌میرسید باستقبالش بشتافت وآن شب وی را بضیافت خواند و جوانمردی نمود وتیمار میهمان بداشت ومعذرت طلبید وبلطف واحسان دل بدخواه خویش رانیك بدست آورد ونزدیك صبح دست وپای وی ببوسید ودرخواست‌که روزی چند نزدوی‌اقامت‌گزیند مأمـورقتل حاتم‌گفت اینجا درنگ نتوانم‌کردکه کاری بزرگ درپیشست‌حاتم پاسخ داد که اگر مطلوب‌خویش رابامن بگوئی مانندوستان‌یکدل از روی جان درانجام آن‌سعی وتلاش‌کنم‌گفت ای جوانمرد‌گفتار من بشنو که ارباب مروّت را رازدار میشمارم آیا درین ناحیت‌حاتم راکه مردی‌خوب منظر وخجسته خویست میشناسی آگاه نیستم‌چه دشمنی روی داده است‌که پادشاه یمن سراو را خواسته است از محبّت چون تو دوستی همان‌انتظاردارم‌که مرا باقامتگاه‌وی‌هدایت

کنی آن بَرنا خندیده گفت حاتم منم هم‌اکنون سر بشمشیر از پیکرم دور سازمباداکه اگردرنگ ورزی وآفتاب براید چون کسان من‌مرا بدست توکشته ببینند ترابجان آسیب رسانند واگرنیز بیایند و دست بخون من نیالوده باشی فرصت فائت‌شود وبرقتل من‌ومراد خویش پیروز نتوانی گشت چون حاتم رادمردانه سربرزمین نهاد وخود را بخصم تسلیم کرد آن بَرنا از شور درون فریادبرآورد وچهره‌برخاك سود وبرخاسته برچشم ودست وپای حاتم بوسه زد تیغ وتیردان بیفگند

«جُبّه» درعربی تنها بمعنی ترکشست

و بنده وار دست برسینه‌نهاده گفت‌اگر من ترا بپرتاب‌کردن یك گل نیز رنجه دارم درمذهب اهل‌فتوّت زن صفتی‌ازمردانگی بی‌بهره‌ام دیگربارنیزچشم حاتم ببوسیدودرآغوشش کشید واز انجایگاه بیمن روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواندکه مهمّی انجام نداده است وفرمود دهان پیش‌آی وبگوکه چه آگاهی داری‌وچه‌اتفاق افتاد که سرحاتم‌رابر فتراك «سَموت»تونمیبینم مگربر تودلیری‌مردافگن بتاخت‌که بناتوانی نیروی پیگارش نداشتی‌وزبون وازگریزناگزیرت ساخت آن جوانمرد چست وچالاك سربرخاك نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان‌گشادوگفت‌که حاتم بلندآوازه‌را پاکیزه روی وخوش دیداریافتم وعاقل و صاحبنظر و برادمردی

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرَمش پشت خم گرفت و گوئی بتیغ لطف واحسان مرابکشت ومانند مردهٔ بی تاب و توان ساخت سپس هرچه از کرم وبزرگواری حاتم مشاهده کرده بودبگفت وپادشاه بستایش حاتم زبان گشود ورسول راکیسهٔ سربمهر درم بخشید

فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال‌الوزرا بتو هر سال رسَد مهری‌پانصدگانی

وفرمود نامهٔ سخا وفتوّت‌بنام حاتم‌مختومست تنها ببزرگی‌ورادی آن شهادت توان دادکه حسن صیت باکردار وی مطابق و شهرتش صادق باشد

«حاتم طائی» حاتِم‌بروزن‌ومعنی‌حاکم وطائی«منسوب بطیِّ‌..یکی‌ازاجدادوی» بن عبدالله بن سعدبن حَشْرَج بن امریٔ‌القَیس بـن عدیّ‌بن‌اخزم ...» کینه وی ابو سَفّانَه وابو عدیّ‌بمناسبت اسم دختر وپسرش که بسخا و کرم‌معروفند و هردو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند ، میباشد وی از شجاعـان و کریمان وشعرای معروف ومفلق عصرجاهلیّت واز وی دیوانی‌بیادگار مانده مادرش عتبه بنت عفیف زنی بخشنده واز فصاحت وبلاغت‌بهره‌مند بود و رسول اکرم (ص) دربارهٔ دختر حاتم فرمود :

وانَّ اَباها کانَ‌یُحبُّ مَکارِمَ‌الأَخْلاقِ‌واللهُ یُحِبُّ‌مکارِمَ‌الأَخْلاقِ

وی بسال ششصد و پنج مسیحی درگذشت ازاوست

اذا کان بعضُ المالِ ربّاً لأهله		فانّی بحمدالله مالی مُعبَّدُ

اذا ما البخیلُ الخبُّ اخمدَ ناره		اقولُ لمَن یصلی بناری اَوقدوا

کذاك اُمورُ النّاس راضٍ دَنیّةً		وسامٍ الی فرعِ العُلی مُتوردُ

اگر اندکی خواسته نیز مالك ومخدوم فرومایگان وخداوندگار آنان باشد شکر خدا را که همانا مال بندهٔ من ودرپیش چشمم چاکری خوار و بیمقدارست آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکندمیگویم برافروزید کارهای مردم چنینست برخی از آنان بطبع پست نهادند وبدئانت ولئیمی تن درداده وخشنودند و برخی دیگر بلند نظرندباوج رفعت میگرایندوازهمه پیشی میگیرند . معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نارالقرٰی مینامیده‌اندروشن میکرده‌اند تا رهگذران درمانده دریابند که افروزندهٔ آتش پذیرائی مهمانرا آماده است داستان دختر حاتم که باسارت نزد پیغمبر (ص) آورده‌بودند و رسول آزادش فرمود وروایت قیصر روم که اسب راهوار حاتمرا خواسته بود « بااختلاف» واحوال واشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء النّصرانیة» طبع سنهٔ هزارو نهصد و بیست مسیحی دربیروت مندرجست

حکایت

شنیدم که طی در زمان‌رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر گرفتند ازیشان گروهی‌اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند وناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامورحاکمم
کرم کن بجای من ای‌محترم که مولای من بود ز اهل‌کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای گشادندزنجیرش‌ازدست وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ که رانندسیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت وگریان‌براحوال‌طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا که‌هرگزنکرداصل‌وگوهرخطا

۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیلهٔ بنی طی فرمان اسلام را نپذیرفتند وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص)«مژده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ» سپاهی روانه داشت وجمعی از آنان را گرفتار ساختند و بفرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاك رسانند دران میان زنی گفت من دختر حاتمم عفوم ازین داور مشهور بعدل وانصاف درخواهید وبگوئید دربارهٔ من جوانمردی روادارد زیرا پدروسرور من نیزاهل فتوت وکرم پیشه بوده است بامر فرستادهٔ ستوده خوی ایزد بند وزنجیر از اوبرگرفتند ودرکارآن بودند که دربقیّت آن طایفه تیغ نهند وسیل خون روان سازند آن پردگی در برابر دژخیم خروش وناله برآورد که مرانیزچون دیگران سر ازتن برگیر چه آئین مروّت نیست که من بتنها ازگرفتاری رهائی یابم و دوستانم اسیر ودستگیر باشند وروی خلاص نبینند این سخن میگفت وبرحال قبیلهٔ خویش اشک می افشاند وچون حضرت نبوّت صوت وی بشنید جان آن طایفه ببخشید وفرمود ازچنان سلف چنین خلف باید وپاکزاد جز براه پاکان نگراید

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکرّر) خواست از گویندهٔ داستان شنیدم که «حاتم» کیسهٔ (یك عدل) شکر برای او روانه ساخت پردگی حاتم از سراپرده گفت این چه کارست آن سالخورده بیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهور طی را این سخن بگوش آمد و خندان پاسخ داد که ای دل افروز جان آرام اگر خواهنده باندازهٔ حاجت خویش طلبید فتوّت ورادی حاتم که باید بیش از سؤال عطا بخشد کجا رفته است

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر — بدوران گیتی نیامد مگر

ابوبکرسعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاك فرخنده بوم — زعدلت بر اقلیم یونان وروم

۱۴۸۵ چو حاتم اگر نیستی نام وی — نبردی کس اندرجهان نام طی

ثنا ماندازان نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — تراسعی وجهداز برای خداست

تکلف برمرد درویش نیست — وصیت همین یك سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — زتو خیر ماند زسعدی سخن

گردش گیتی برادمردی وفتوت همانند حاتم نیاورد جزابوبکربن سعد که همت بلند وی راه خواهش راببندد و دست بخشش بر دهان پرسش گذارد وخواهنده زبان بسؤال بازنکرده وی دست بعطا گشاید ای پادشاه (التفات ازغیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از خداوند خواهم که پیوسته خاطرت راازاندوه دور وملك اسلام را

بسعی وکوشش تو معمور دارد این‌سرزمین ومرزوبوم خجسته‌ازداد ورزی تو بریونان وروم وهر خطّهٔ دیگر مباهات وفخر میکند اگر حاتم چنان‌نبود که میگفتند وحسن صیت وی‌ازحقیقت‌بهرهٔنداشت هیچ‌کس‌نام‌اورا برزبان نمیراند یایاداوبگذشت‌زمان فراموش‌میگشت ازان مرد مشهور در کتابها وکارنامه‌ها ذکر جمیل برجای مانده است امّا ازتوهم ستایش پایدار ماند وهم پاداش نیك آنجهانی خواهی داشت زیرا حاتم از جود وسخا بلندآوازگی میخواست و سعی و کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیرکه دلش با زبان‌یکیست هرگز طریق ریا وخوش‌آمد نپوید وبوصیّت‌همین‌یك گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش‌که از توآثار خیر و مبرّات وازسعدی سخن‌حکیمانه برصفحهٔ روزگاربیادگارماند

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون دردل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غُصّه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست‌ازز بانش‌نه‌دوست نه‌سلطان که این‌بوم‌وبرزان‌اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت در آن‌حال منکر براوبر گذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در خَشم بنگریست — که سودای این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن — ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید وخر دروحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قباپوستین — چه نیکو بودمهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش — عجب رستی ازقتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

کسی را خر درخلاب فرو ماند ودر اندیشهٔ کار خاطرش پریش و دلش ریش گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بر جهان سایه گستر بودودرصحرا باران سیل‌آسا می‌باریدوسرمای سخت آزار میداد بدین اندوه‌سراسرشب تاصبحگاه بدگفت ولعنت‌فرستاد وبآشنا وبیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش‌داد ازاتّفاق‌مالك آن کشور وسیع‌درآن حال شنیع‌بروی بگذشت وگفتارهای‌نادرست وی راکه نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ گویدبشنید و بخجالت وانفعال درچاکران وکسان خویش نظر کرد وپرسید که خشم این کس برمن‌ازچه رویست یکی‌ازان میان گفت‌ای‌شهریاروی

را عرضهٔ تیغ بیدریغ ساز ودرخت حیاتش رااز‌ریشه برانداز‌پادشاه بلند پایگاه ژرف نگریسته‌او را دروطهٔ هلاك وخرش رادرگل ولای مشاهده کرد وبرحال آشفتهٔ آن مرد رحمت آورد برژاژخائیهای‌او بردباری‌پیش گرفت وبوی زرداد واسب را هوار بخشید و پیکرش

۱۵۰۰ بقبا پوستین (جامهٔ روئین که آستر آن‌از‌پوست‌جانوران باشد) بپوشید وبسیارخوبست که بهنگام‌توانائی‌انتقام‌در گذارند وبجای کین‌توزی لطف‌ومحبت‌پیش‌آرند کسی‌بوی‌گفت‌ای سالخوردهٔ خرف و بیخرد شگفتاکه ازبنداجل‌رهائی یافتی‌گفت‌ساکت‌باش‌اگرمن‌ازرنج‌زاری کردم‌وسقط گفتم‌پادشاه‌چنانکه‌ازمقام‌والایش‌میسزیدمرابخشود ونعمت بخشید بدی رابدی باد افراه دادن آسان و شیوهٔ ناجوانمردانست

اگر ازفتوّت بهره‌مندی بآنکه در بارهٔ تو بدکرد احسان و محبّت نمای

حذف همزهٔ آخر از «اَسٰاءَ» جایزست حریری درمقامهٔ مغربیّه گوید:

اُسُ اَرْمَلاً اِذا عَرا وَارْعَ اِذاالْمَرْءُاَسا

آنگاه‌که فقیر بی‌توشه سوی تو آید ودست نیاز‌گشاید وی را نعمت بخش ومرد بدرفتار را پاس دار ورعایتش لازم‌شمار

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست   در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی درون رفت و بنشست مرد   جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم   بگفتا چه درتابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست برخاك كوی   جفائی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن   یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید   بخانه در آوردش وخوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد   بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید   سحر دیده برکرد ودنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش   که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجۀ سنگدل   که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز   بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای   که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد بـاز — که کردی تو برروی وی درفراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنـی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند — همانا کزین تـوتیا غـافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید — سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تـو شد — مرا بود دولت بنام تـو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز

گویند بخیلی خود پرست و از شراب غرور سرمست در سرای بروی سائل نگشاد وبوی چیزی نداد خواهنده بادلی ازآتش درون درگداز وسینهٔ بانالهٔ سرد دمسازبگوشهٔ رفته بنشست همانگاه نابینائی فغان وزاری آن فقیر بشنید واز موجب بیتابی وتغیّر خاطرش پرسید وی ماجرای ستم ونامهربانی آن شخص را برزبان راند واشک روان از دیدگان برخاك راه افشاندآن کور گفت ای فلان (بهمان) بدین سبب دل رنجه مداروامشب رادرسرای من آی وروزه بگشای ودست از او برنداشته بحیلت خوشخوئی ومحبّت نمائی بخانهٔ خودش آورد وسفرهٔ طعام بگسترد چون آن بینوای تابناك ضمیرچهرهٔ آسایش دید صاحب منزل را دعاکرد که خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب هنگام از دیدهٔ آن تیره چشم چکّه چندفرو ریخت وبامدادبیناگشت وبرجهان هستی نظر افکند این داستان زبانزدشد ودر شهرآوازه و غلغله در افتاد که دیشب آن بی بصرراازبسته چشمی گشایش روی نمود

وديدگان بيفروغش نورور گشت آن توانگر سخت دل که درويش از درخانهٔ وی نوميدباز آمد اين بشنيد و ميزبان شبانهٔ آن درويش را گفت ای خوشبخت کامياربگوی که پس از دشواری نابينائی چگونه کار بر تو آسان شد وچراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ داد ای بيدادگر پريشان روزگارتو خام انديش درست ننگريستی که بپشيزی از گنج غفلت کردی وبمحبت مال از سعادت مآل بازماندی آنکس دربخت برروی من گشود که تو درخانه بروی بستی اگر خاك درگاه صاحبدلان راکحل بصرسازی بجوانمردی سوگند که چشم ضميرت پرتويابد وخاطرت برافروزدوهرآينه کور باطنان ازين توتيا بيخبر باشند چون آن باژگون اختراين بيغاره بشنيد دست حسرت بدندان گرفته گفت شاهبازمن بدام تو آمد ودولتی که نخست روی بمن آورده بود از خويش راندم ونصيب تو افتاد وکسی که مانند موش دندان طمع بخواستهٔ ناچيز دنيا تيزکرده است چگونه بـر شاهباز اوج سعادت دست يابد

❋ ❋ ❋

آلا گر طلبگار اهل دلی	ز خدمت مکن يکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبك و حمام	که يك روزت افتد همائی بدام

۱۵۲۵ چو هر گوشه تیر نیاز افگنی — امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم بر ایدز چندین صدف — زصد چوبه آید یکی بر هدف

هان اگر بجان جویای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و بخرد و کلان و کوچك وبزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر سرت سایه گسترد وبدولتت رساند بعجز گرد هراستان برای وچهرهٔ عجزسای باشد که از یك سرای در بخت برتو گشایند و بنیکروزی جاویدت راه نمایند که از صدتیر یکی برنشانه رسد واز صدفهای بسیار تنها گوهری بدست آید

***

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردیــــد در قافله
زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
۱۵۳۰ ندانی که چون راه بردم بدوست — هرانکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل درپی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

فرزند کسی در کوچگاه ناپدید شد

راحله درعربی بمعنی ستور بارکش یانیرومندست و آیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه ویك منزل باشد

پدر شبانه درکاروان بجستجو پرداخت از هرسراپرده نشان گمگشته خود راسؤال کرد ودرتفحّص بهرطرف روی آوردبناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید وچون نزدیك اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبرنداری که چگونه محبوب خویش را یافتم بدینگونه که هرکس درنظرم آمد گمان بردم خوداوست روشنروانان در طلبگاری بدامان هرکس دست میزنند تاوقتی بمردراهی رسندو چهرهٔ مطلوب رادرآئینهٔ ضمیروی مشاهده کنند برای دیدارصاحبدلی زحمتها می کشند وبارها میبرند و تاگل مراد بدست آورند خارها می‌خورند ورنجها بجان میخرند

***

ز تاج ملکزادهٔ در مُناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه‌دانی که گوهرکدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك ولعلست وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   بـــر آمیختستند بـــا جاهـــلان
برغبت بکش بار هر جـاهلـی   که افتی بسر وقت صاحبـدلـی
کسی‌را که بادوستی‌سرخوشست   نبینی که چون بـار دشمن‌کشست
بدرّد چوگل جامه از دست‌خار   که‌خون در دل افتاده خندد چونار
غم جماه خور در هوای یکـی   مراعات صد کن برای یکـی
گرت خاکپایان شوریده سر   حقیر و فقیر آید اندر نظـر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که‌نزدیك ظنّ بداوست   چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست

یك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی درسنگستان‌افتاد

«مُناخ» بضّم میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگـــاه مقصودست

پدر باو گفت درشب تاریك وظلمانی چگونه گوهر از سنگ بـاز توان شناخت وباید همه سنگها را مراقبت کنی که بناچارآن جوهر نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و صاحبدلان روشنرو ان‌وآشفتگان عشق حقیقت بسان گوهری گرانبها درعامّهٔ مردم که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«اَوباش» جمع «وَبَش» بفتح واو و باء«مردمان در آمیخته وفرومایه» و در اینجا ونیز دربن‌بیت‌سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن
که بندگان خدا ممکنند در اوبـاش

چون روشنروانان‌صافی ضمیربادانان‌وبیخبران ازعالم‌معنی‌آمیخته وباهمند رنج هرجاهل را برخود هموار ساز وتحمّل کن‌تادرخلوت صاحبدلی باریابی ومحرم راز هستی شوی آنکه بمحبّت یاری دل شاددارد‌باربیگانه برد وبروی خود نیاورد اگرنیزمانندگل‌ازسرزنش خارپیراهن چاک‌زند وخون جگرخورد مانندانار‌دهان بخنده‌گشاید شاعرگوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم همرنگ به

پر زخون بینمز حسرت خاطرش‌همچون انار

بمحبّت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صدکس رادرهوای یکی پاس دار اگرپای برهنگان‌شیفته‌گونه در دیدهٔ تو خُرد و پست‌نمایند باك نیست وازان چه زیان‌که هرگزبچشم رضا درایشان ننگری چه قبول ایزد یکتا آنان را بس وکافیست‌کسی راکه بوهم غلط او را مردود شماری وبد پنداری چگونه مسلّم دانی‌که خود وی دارای مرتبهٔ ولایت نیست

***

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز

بسا تنگ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلّه دامنکشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

۱۵۴۵ راه شناسائی وعرفان حقیقت برآنان گشوده است که درپادشاهان و ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد وخود بصحبت ملوك وسلاطین التفات ننمایند وسربخدمت صاحبان جاه برخاك نسایند بسیار کسان که بمضیقهٔ معاش دوچارند وازساغر ایّام زهر اندوه مینوشند که فردای قیامت جامهٔ فاخر بهشتی میپوشند ودرفردوس برین میخرامند اگر ترا از خرد واصابت نظر بهرهٔ باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده بوسه خواهی زدکه روزی ازشهربند نجات یابد وچون بمقام رفیع رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مرادانیکه درزندان دنیاحرمت منزلت پادشاه کشور معنی راچنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از محبس تن رهاگردد

«شهربند» یعنی حبس وبازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و وحبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت بمقامی والا رساند گلبن را در خزان طعمهٔ آتش‌مساز دربهارگل بر آورد ودرنظر زیبا ودلپذیرجلوه کند

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت　　زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش　　نه دادی که فردا بکار آیدش
کزبن کمزنی بود ناپاک رو　　کلاهش ببـازار و میزر گرو
شب و روز در بند زر بود و سیم　　زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمیـن　　که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد　　شنیدم که سنگی بجایش نهـاد
جوانمرد را زر بقائی نکـرد　　بیك دستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ برنای خویش　　پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت　　پسر بـامداداں بخندیـد و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر　　برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورنـد　　که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست　　هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بَدی با عِیال　　گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر　　که از بام پنجه گز افتی بزیـر

بخیل توانگر بدینار و سیم — چو ماریست بالای گنجی‌مقیم
ازان سالها می بماند زرش — که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل مار را سر کَنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چومور — بخورپیش ازآن کِت‌خورَد کرم‌گور
سخنهای سعدی مثالست وپند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن ودلِ بمصرف رساندن‌نقدینه نداشت وی که بسیار بدبخت ومُدْبرِ وبیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر — مقبل ایّام شو آرام گیر

وبراه دغلی‌وناپاکی میرفت ازپستی‌طبع وبیم‌آنکه مردم بتوانگریش پی برند برای تهیّهٔ قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در بازاربرَهن مینهاد وپشیزی ازمال‌خویش دست نمیبرد

«ازین» در مورد تعجّب و کمال موصوف دروصف ناصرخسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی — که چشم سرش کوروگوش دل‌کر

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی — ملایك صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی　　　ازین تیزهش راه بین بخردی

نه خود میخورد که از تن آسانی وراحت بهره‌یابد نه میبخشید کـه
که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان‌بثواب آخرت‌فائز گردد
همواره پای بست سیم وزربود وسیم وزر از بندوی رهائی نمییافت
واز کیسه‌اش بیرون نمیآمد فرزندش که درخفانگران بود روزی‌دید
۱۵۵۵ که پدر ممسك رزرا درکجا نهفت ودفینه راازخاك بیرون آورد و
بگشاده دستی عرضهٔ تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در
دست پسر نپائید وتا بدستش آمد
ازدست دادوبپراگند بدرمی‌لئیم گلوی‌خود رامیفشرد تا نان‌نتواند
خورد وپسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن بسرای
میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشک ریختن بخـواب نرفت و پسر
۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان وخنده‌زنان بوی‌گفت خواسته برای ایثار باید
وبرای‌گذاشتن سنگ و زر یکسانست‌زررا ازآن ازمعدن برارندکه
با یاران وگرامیان خرج کنند جـان برادر زر در دست آنکه بندهٔ
مالست گوئی هنوز درکانست چون ناروا وناپسندکردهٔ واگر ازین
رو هلاك ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای وبشکایت لب
مگشای تومانند افسون‌گردانندهٔ چشم بد از مال خویشی و تا زندهٔ
نمیگذاری که بمالت دسترس یابند وآنگاه ازخواستهٔ توشکم‌انبارند
که‌ازسقف‌پنجاه‌ارش‌فرودافتی(جان‌سپاری)مالداربخیل‌چون‌طلسمی
۱۵۶۵ برفرازگنجینه‌است‌وبدان‌سبب‌دیری‌زردرخزینهٔوی‌پایدکه‌چنین‌افعی

پاسش دارد چون سرماربسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر یك بهرهٔ خویش ازآن گنج برگیرند چون مور حریص مباش و پس ازبدست آوردن وجمع مال وپیش ازآنکه طعمهٔ کرمهای خاك شوی آن خواسته را صرف خورش وآسایش خویش و دیگران کن گفتار سعدی سراسرنصیحت وموعظت واندرز وحکمتست اگر بپذیری و درعمل آری ترا فائده رساند وجای افسوس باشد که ازبکاربستن آن سرپیچی چه ازین راه بسعادت ونیکبختی توان رسید

حکایت

جوانی بدانگی کَرَم کرده بود — تمنّای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکُشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر درو کوی‌وبام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری‌دل‌آورده بودش‌بدست

براورد زاری که سلطان بمرد — جهان‌ماند وخوی پسندیده برد

بهم بر همیسود دست‌دریغ — شنیدند ترکان آهِخته تیغ

بفریاد ز ایشان برامد خروش　　تپنچه زنان‌برسرورویِ‌ودوش
جوان از میان جست و بردند پیر　　بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود　　که‌مرگ‌منت‌خواستن‌ازچه‌بود
چو نیکیست خوی من و راستی　　بدِ مردم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان　　که‌ای‌حلقه‌درگوشِ حُکمت‌جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد　　نمردیّ و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین‌حکایت چنان بر شکفت　　که‌چیزش‌ببخشید‌و‌چیزی‌نگفت
وزین جانب افتان وخیزان جوان　　همیرفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص　　چه کردی که آمدبجانت‌خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند　　بجانی ز دانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاك ازان مینهد　　که روز فروماندگی بردهد
جوی باز دارد بلائی درشت　　عصائی‌شنیدی که‌عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست　　که بخشایش وخیر دفع‌بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای　　که بوبکرسعدست کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد　　جهانی که شادی‌بروی توباد
کس از کس بدور تو باری نبرد　　گلی درچمن جور خاری‌نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین　　پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم　　شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار یك مثقال سیم داده خواهش وی روا ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی مأخوذ داشت و پادشاه ویرا بمقتل روانه‌کرد دژخیمان بهرسوی میرفتند و مردمی که بردر سرای ودرون محلّه وفراز آسمانه‌ها نظاره بودند بانگ و خروش بر میآوردند

«تماشا» ار « تماشی» بروزن تفاعل «باهم راه رفتن » گرفته شده است و وپارسی زبانان در معنی‌این کلمه نیز تصرّف‌روا داشته مفهوم معیّت رامعتبر نشمرده وازان گاهی «نگریستن مطلق» واغلب نظر کردن بعزم تفرّج و حظّ بصر بردن از منظرهٔ دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اوّل شاعرگوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست

توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیست

ونیز این بیت‌خواجه عصمةالله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد کاش میآمد وازدورتماشا میکرد

وامثلهٔ معنی دوم بسیارست ، ازان جمله این‌بیت سعدی:

گر بیارند کلید همه درهای‌بهشت جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

چون درآن‌هنگامه بینوای سالخوردوی‌رادردست خلق‌گرفتاروراه رهائیش بسته دیدازان ماجرا دلش‌بدردآمدوبرحال‌جوانمردبیچاره که وقتی بتعهّد خاطر وی پرداخته بود رأفت آورد و زاربنالیدکـه

شهریار درگذشت واین سرای عاریت بگذاشت وتوشهٔ عمل صالح و خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت وبافسوس دست بردست میزد روز بانانِ شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت افغان برآورده خروشیدندو برفرق و کتف وروی خویش سیلی نوازان تادر سرای سلطنت گوئی تگاپوکنان قدم از سرساخته شتافتند

اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد

مولوی :

چو رهاکنی بهانه بدهی نشان خانه — بسر ودودیده آیم که توکان کیمیائی

وپادشاه را بسلامت برسریر نشسته یافتند جوان طریق خلاص یافته بگریخت وآن کهنسال رابند برگردن نهاده پیش تخت راندند پادشاه بغضب ومهابت ازوی سؤال کردکه بچه روی آرزوی مرگ من کردی وچون احسان بخلق وراستروی عادت منست چراخواهان هلاك من وتیره روزی مردم گشتی سالخوردشجاع وزبان آور پاسخ داد ایکه گیتی چشم برحکم تست وکسان حلقهٔ بندگیت بگوش دارند بسخنی نادرست که روزگار پادشاه سپری شد تونمردی وهمچنان زندهٔ و بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین گفتار بدانسان شکفته خاطر گشت وبرسر مهرآمد که باو مالی عطا فرمودوزبان بسخن خشم آمیزنگشود از سوئی دیگر برنا فرومانده وسررشتهٔ تدبیر از دست داده بهرسو میشتافت وبهرگام میافتاد وبرمیخاست کسی ازوی پرسید چون سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فراگرفته وراه نجات برتو بسته بود بچه تدبیر از دام هلاك خلاص یافتی وجان بردی آهسته درجواب گفت ای مرد هوشیار بدانگی که بخشیدم از بند اجل برهیدم برزیگر از آنروی دانه درزمین افشاند که چون درماندازان برخورد بخششی اندك بلیّتی بزرگ رااز آدمی بگرداند وبگوشت رسیده است که عوج بیك چوبدستی هلاك گشت

عوج بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز یافت موسی علیه السّلام اورا بضرب عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیدهٔ ایزدست که در گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارندهٔ

۱۵۹۰ شرّست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکر بن سعد پادشاه آنست .(التفات از غیبت بخطاب) ایکه خلق عالمی بدیدار تومسرورند سراسر جهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تووشادی بروزگار توباد هرگز درزمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا آنجاکه درگلشن هم گلی بیداد خاری ندید تودر بسیط گیتی ظلّ رحمت یزدان ومانندرسول(ص)بخشایش وبخشش خداوندبر جهانیان باشی .

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

واگر کسانی منزلت تونشناسند نادانی آنان ازمقام تونمیکاهد چه قدرشب قدرنیز مجهولست .

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مسِ تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش — دماغ ازتپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن بر از خُلْد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست‌پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه دَرش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مردِراست — گناهم ز دادارِ داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چوحل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش — مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری وهم سایه ور

۱۵۹۵ شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه
از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغزمردم ازتاب خورشید
میجوشید وفریادوفغانشان برآسمان میرفت ازهمه خلق تنها یك تن
جای درسایه وطوقی ازپیرایه های بهشت بـرگردن داشت بینندهٔ
خواب از وی سؤال کرد که‌ای زینت‌دهندهٔ‌انجمن که‌ترا‌دستگیری
کرد تابدین پایگاه رسیدی ودرین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که
بردر سرای من تاکی بود روزی صاحبدلی پاك‌سرشت درسایهٔ آن‌رز
۱۶۰۰ آرمید وبدین‌هنگام که آدمی دمساز یأس و نـاامیدیست همان
راستروسالك‌طریق حق عفو معاصی‌مرا از درگاه ایزد یکتاطلبیدو
دعاکرد که‌بارپروردگارا این بنده راکه زمانی ازوی براحت‌رسیده‌ام
در ظلّ مغفرت پناه ده وآنگاه که این سرّنهان برمن آشکار و عیان
گشت که‌چون مردی روشندلی را درسایهٔ رز سرای خویش جـای
دهد سایهٔ آمرزش‌برسرش گسترده‌شودگفتم دارای فارس راکه همهٔ
خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند واز خوان احسانش بهره‌برندمژدهٔ
نعیم جَنّت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست وجزاومانند
۱۶۰۵ هیزم خشك وچوب بی‌برست درخت خوشیده راتیشه برریشه‌زنند
وارّه برپای نهندنه‌درخت‌باردارراکه ازوچشم ثمردارند ای‌درخت
فضیلت وهنرکه هم باراوری هم سایه‌گستر بسیاربمان وبرجای باش
وپای داروبسی روزگار بسرآر

***

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هرکسی
بخور مردم‌آزار راخون ومال — که از مرغ بدکنده به پرّ و بال
یکی‌راکه با خواجهٔ‌تست‌جنگ — بدستش چرا میدهی‌چوب‌وسنگ
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آوَرَد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای در هرکجا ظالمیست — که‌رحمت بَروجوربر عالمیست
جهانسوز را کشته بهترچراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکس که‌بر دزد رحمت‌کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

دربارهٔ احسان سخن بسیار گفتیم امانیکوئی باهمه‌کس نباید کرد که هرچیزی بجای خویش نیکوست خون ستمگار بریز و مالش بمصادره بستان‌که مرغ آزاررسان بی‌بال‌و پرخوشتر وظالم ازنیروی حیات وداشتن خواسته‌که وسیلت جورو تعّدی او تواندبودبی‌بهره بهترست آنراکه با خداوند توبرسر پیگارست اوامر شریعت را پاس نمیدارد واز منهیّات نمیپرهیزدنشایدکه‌چوب و سنگ‌وسلاح‌جنگ بدستش دهی درختی راکه خار باردهد از ریشه برکَن ونهالی که

میوهٔ دلپذیری بخشد بکارو ترتیت کن بآنکس مرتبه و پایهٔ سروری ارزانی دار که بازیردستان سرگران ندارد و غرور نورزد هرجا ستمگری بینی ویرا عفومکن که بخشایش وی ستم برسایر مردم باشد آنکه بشعلهٔ بیداد عالمی‌سوزد شمع وجودش‌راخاموش ساز چه اگر خاك وجود یك تن بربادنیستی‌رود نیکوتر از آنکه جمعی از آتش بیدادش سوخته دل وداغدار شوند آنکه بردزد وسارق رأفت ورزد بحقیقت خود راهزن قافله وقاطع‌طریقست بیدادگران را بارسراز گردن‌بر گیر چه‌ظلم برستمگارجزای زشتکاری او و بآئین عدل‌و انصاف رواست

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت‌ازاینهاچه‌خواهی‌مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش — گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترُش — توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان‌نیکوئی چون کند — بدان را تحمّل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال یکی مال باید دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زو هراس

گویندزُنبور – فارسی متروك این کلمه «کَبْت» بفتح یا کسر کاف و سکون باء «یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم‌داشت که مبادا بخانه‌و خانگیان او آسیب‌رسانند پردگی وی او را گفت باینها چه‌کارداری آزارشان مرسان وآشیانشان برمکن وویران مساز که از جای خود آواره شوند مرد خردمندبکارخود رفت روزی‌زنبوران‌زن راسخت گزیدند وآن نادان از تاب‌نیش بانگ‌وخروش برمیآورد وبهرسوی میدوید وجفت وی بوی میگفت ای‌زن از دیگری شکایت مکن وبر هیچ کس خشمگین مباش چه توخود برخویش گزند رواداشتی و مرا گفتی که زنبوربیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان رابیش میسازد چون بینی کـه ناکسی اندیشهٔ آسیب‌رساندن بمردم را در ضمیر میپروردگلویش را خستهٔ تیغ‌برّان سازسگ خود کیست که‌برای اوسفره گسترندبگوی تااستخوانی در پیشش افگنند جون گربه رابنواختن‌خودهی کبوتر میرباید وچون گرگ درنده را پروری یوسف راپاره‌کند

مقصود ازگرگ آدمی درنده خوی وددطبیعت ومراد ازیوسف مرد پاك نهاد ودارای اخلاق پیغمبرانست ومیدانیم که‌گرگ یوسف صدّیق (ع) را ندرید وبرادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت یعقوب گفتند-مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان گر بدرّد گرگ‌آن‌ازخویش‌دان

۱۶۲۵ رئیس ومهترده‌این مثل‌را چه‌خوش گفته است که باراسترجفته‌زن را باید سنگین‌کرد تالگد نتواند افگنداگرپاسبان باسارق نرمی‌پیش گیرد وبسزایش نرساند شبانگاه چشم‌مردم ازبیم دزد بخواب‌خوش نرود چوب نیزه درپهنهٔ جنگ ازصدهزار نی‌شکر گرانبها تـرست همه‌کس شایستهٔ خواسته وعطا نیست چه یکی سزاوار جـودست و دیگری درخورعقوبت وکیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبرواگر برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفراخور شایستگی احسان‌کن وستمگران را بجزای خودرسان.

***

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین   چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبِ کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند   بکُش ورنه دل بر کن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بد گهر نیکوی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده   عدو درچه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد مینهد   ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك را این مدبّر بسست   مُدبّر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای   که ترتیب ملکست و تدبیر رای

۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهراً «شموس» بفتح اوّل معرّب آنست **وی را برزمین افگند چه خوب گفت** «یکران» اسب اصیل خوب وسر آمد بعضی گویند رنگیست میان زرد وسرخ اسب را وهر اسبی که باین رنگ باشد یکران گویند «برهان قاطع» وبنظر بنده با تسلیم بصحّت

این دو معنی «یکران» مترادف رَ. انجام ، اسبی که بیك راندن راه در نوردد ودراثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیزمیتواند بود وشعر عنصری نیز مؤید این نظرست

مبارز را سرو تن پیشِ خسرو چوبگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گرددااندر زیرجوشن یکی خَف گردد اندرزیرِخفتان

باید بارگی دیگرازرمه برگزید که اگر بدلگامی کندعنان اونگاه‌توان داشت ای فرزند آب دِجله (ژرف رود) راوقتی که کم باشد ببندکه چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه که گرك‌پلید را گرفتی امانش‌مده وهلاکش کن‌وگرنه چشم ازگله‌بپوش هیچگاه شیطان طاعت یزدان نبرد وبدرگاه باری سربندگی برزمین ننهد و

۱۶۳۵ هرگزازناپاك سرشت کارپسندیده نیاید آنراکه سودای آزارخلق در ضمیر پرورد رتبت ومنزلت مبخش‌ومهلتش مده‌که ببندگان خدای آسیب‌رساند چه‌همان به که‌کج نهاددربندو سیاه چال ودیو وجنّ درشیشه‌گرفتار باشدماری راکه سرش زیرسنگ‌تست بشتاب‌سربکوب وزنهار باندیشهٔ آنکه اگر دیگربار آهنك توکند اورا بضرب چوبی ازپای درتوان آوردرهایش مساز دبیروکاتبی‌راکه با رعایا بدروشی پیش‌گیرد قلم‌بدست مده بلکه دستش را بتیغ‌ببرو قلم‌کن آن‌رایزن توکه قاعدهٔ بدوآئین‌نادرست میگزارد تـرا میکشد تـابآتش دوزخ

سپاردهان میندیش که‌وی برای‌تدبیر امورکشور کافیست ومدبرّش مشمارکه مردی بدبخت وبرگشته اخترست وازآن بترس که ترانیز بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی راکه زادهٔ فکر درست و راهنمای ژرف‌نگریستن درامور کشور وباعث نظـم آنست میشنود و بکار میبندد ۱٦۴۰

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ اَلَم در کشند وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامتکشانند مستان یار سبکتر برد اشترمست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره‌برند — که چون آب حیوان بظلمت‌درند
۱۶۵۰ چو بیت المقدّس‌درون‌پرقباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند — نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب‌ازتشنگی‌خشگ‌برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرّما روزگار آشفتگان عشق که‌اگر دوست دل‌آنان راریش سازد یا دردشان را درمان کند یکسان‌شمارندفقر امکانی ونیازمندی بدرگاه ایزد را فخردانند واز سروری وسلطنت دنیا گریزانند و بـآرزوی رسیدن بدولت معنوی برفقرصوری شکیبایند زمان‌زمان بـادهٔ درد نوشند وبامرارت وناگواری آن بسازند

حسین‌بن منصورحلاّج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَی الْأَسْقامِ صابِرَةٌ — لَعَلَّ مُسْقِمَها یَوْماً یُداوِیها

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجور کننده‌اش روزی درد او را

درمان کند ـ سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم‌ندارند وبرای دیدارگل که پادشاه چمنست .

حافظ :

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن

از دورباش پاسبان خارنیندیشند

حافظ :

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی‌می در جنب ذوق مستی

۱٦۴۵ سقمو نیاکه بشوق محبوب خورند تلخ‌نیست وچون شهد شیرین و گواراست وزهری‌که دوست نوشاندنوشداروست بارسرزنش اغیار بجان میخرند وبسکرمَحبّت ازطعنهٔ این‌وآن بیخبرند

سعدی :

تامست نگردی نکشی بارغم‌یار آری شتر مست کشد بارگران‌را

گرفتار غم عشق خلاص ازدام و بند نخواهد و بستهٔ بندمهر رهائی ازین کمند نجوید این‌زنده دلان که بچشم مردم‌فقیر وخوار نمایند بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که ازراه ورسم منازل سلوک نیک آگاهند امانشان قدم برجای ننهند

عبرت نائینی :

تا که بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

عامهٔ بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمهٔ حیات در ظلمات و آب روشن درخاک‌تیره نهانند اگرچه ظاهر اینان بخلاف آنانکه ایشان را برای عمارت صورت آفریده‌اند ، نابسامانست وخانهٔ تن راویران

۱۶۵۰ نهاده‌اند باطنشان مانند بیت‌المقدّس معمور وآبادانست

«قباب»جمع قُبّه بمعنی«گنبد» وتشبیه ببیت‌المقدّس از آنست که ضمیر ایزد پرستان از فروغ یزدان روشن وچون خانهٔ خدای محلّ نور تجلّیست

پروانه وار سراپا درشعلهٔ شوق میسوزند وخرمن هستی بربادنیستی میدهند وچون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در طلب اسباب دنیوی‌جامه برتن کفن‌سازند محبوب یکدم ازآنان دور نیست (نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُم مِن حَبْلِ الْوَرِیدِ)وآنان‌بجان خواهان‌معشوق وبر کرانهٔ نهر تشنه‌لب وخشگ‌کامند مپندارکه بآب صافی دسترس

نیابند بلکه برساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند ومانند مستسقیان اگردریا راهم بنوشند آتش‌عطش ایشان فرونشیند

سعدی :

روان تشنه‌بر آساید از کنارفرات — مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم

ودرعین وصول ازوِصال بیخبرند

***

ترا عشق همچون خودی‌زاب‌وگل — رباید همی صبر و آرام دل

۱۶۵۵ ببیداریش فتنه بر خطّ و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش‌عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر وخاك و یکسان نماید برت

دگر باکست بر نیاید نفس — که با او نماند دگرجای کس

توگوئی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی دردلست

۱۶۶۰ نه اندیشه از کس‌که‌رسوا شوی — نه قوّت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سرنهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطّلع نیست بر دردشان
اَلَست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلیٰ در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دمِ آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند — بیك ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی — چو سنگندخاموش وتسبیح وگوی
سحرگه بگریند چندانکه آب — فروشویدازدیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که‌شب‌رانده‌اند — سحرگه‌خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز اشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی‌نوش کرد — که دنیا وعقبی فراموش کرد

دلبستگی بکسی که مانند توسرشتهٔ آب‌وگلنست شکیبائی و طاقت از
۱٦٥ دست تومیبرد بگاه بیداری فریفته خط‌وخال وشیفتهٔ دیدار جمال‌و
درهنگام خواب گرفتار خیال اوئی از روی ارادت سر نیاز بخاك
پایش مینهی‌وباوجودش‌جهان هستی رانیست میشماری اگرخواستهٔ

تودرنظر دلدار خوار آید خاك‌وزر بچشمت یکی نماید دمی بـا
دیگری برنیاری وسر گفت وشنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها
ازان وی و«دل سراپردهٔ محبت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا
دارد واگر ازچشمت غائب شوددردلت حاضر باشد بیم‌نکنی که‌در
۱٦٦۰ عشق او بی‌آبرو وبدنام شوی وتاب آن‌نیز نیاری که صبرپیش‌آری
چون ازتوجان‌طلبد بر کف دست‌گیری وپیشکش سازی واگرشمشیر
برفرقت گذارد گردن‌نهی وسرنتابی چون عشقی‌که پایهٔ آن چنین
سست ونااستوارست بدینگونه شورانگیزد وکشور وجود ترا مسخرو
مطیع حکم خویش سازد آیا ازپاکبازی راهروان طریق حقیقت که
درژرف دریای معنی غرقه شده وبآب‌آلوده‌نگشته‌اند جای‌شگفتست
اینان باندیشهٔ دلدار ترك جان گفته و از فکر ماسوی برآسوده‌انـد
۱٦٦۵ بیاد خداوند روی از این وآن برتافته وچنان محوومست دیـدار
ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده وبرخاك افشانده‌اند
کسی از درد این بیماران‌عشق‌آگاه‌نیست تابدرمانشان تواند کوشید
ازهنگام بی‌آغاز و مبدأ آفرینش (روزی کـه میگرفتند پیمان زنسل
آدم) ، بانگ اَلَسْت را همچنان میشنوند وبتصدیق شور و خروش
برمیاورند وبرفطرت اصلی یزدان‌پرستی و اقرار بوحدانیت بـاری
تعالی ثابت مانده‌اند

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری
وجز تو خدائی نیست از آیهٔ ۱۷۲ سورة الأعراف ... اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلیٰ

جمعی کارفرمای جهان که درکنج گمنامی نشسته وگوشه گرفته‌اند
وبرهنه پایانی خاکسار که‌دم گرم‌ونفس آتشین‌دارندبفریادی کوهی
۱۶۷۰ را ازپای درآورند وبنالهٔ شهر وکشوری را منقلب سازند مانند باد
از چشم ظاهر مستورودر طریق معرفت چالاک‌وشتابانند چون‌سنگ
دربرابر بیخبران‌ازجهان معنی ساکت نشسته ولب از گفتار بربسته‌اند
ولی بباطن در تکبیر و تهلیلند (که هرسنگی بتسبیحش زبانیست)
بامدادان چندان اشک‌ریزند که آب‌دیده سرمهٔ خواب راازچشمان
بشوید از بس‌که شبانگاه تاخته اسب راازپای در آورده‌اند و سحر
گاهان درفغان وخروشند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند (مرکب تن‌را
بریاضت هلاک کرده وهمچنان درزاری وناله اندکه از راه دورندو
بکعبهٔ‌حقیقت واصل نگشته‌اند) پیوسته غرقهٔ دریای عشق وسوختهٔ
آتش سودایند واز پریشان خاطری روز را از شب وبگاه را ازبیگاه
نشناسند و چندان فریفتهٔ کمال صنع‌نگارگر و نقشبند آفرینشند که
بازیبائی نقش‌ونگار وآب ورنگ دلپذیر صورت خوب و چهرهٔ زیبا
سروکار ندارند و بآن نپردازند آری صاحبنظران از راه نروند و
۱۶۷۵ بصورت ازمعنی‌غافل نشوند واگربیخردی‌دل بقشردهد وبلب‌نگراید

سخت آشفته مغز ونیك نارسا اندیشه باشد و آنکه بادهٔ ناب توحید آشامد جهانِ فرودین وجهان برین را ازیاد بَرَد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ نظر داشت با پادشا زادهٔ
همیرفت و میپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز دردل بماند ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش زدرد دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست و پای که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت وصبر وقرارش نبود شکیبائی ازروی یارش نبود
مگس وارش ازپیش شکر بجور براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ایشوخ دیوانه رنگ عجب صبرداری تو برچوب وسنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب وگر سرچو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست به از زنده در کنج تاریك اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ بگفت این قَدَر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر که تاجست بر تار کم یا تبَر
مکن با من ناشکیبا عتیب که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب

بدان زهره دستت زدم درر کاب	که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم‌مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و در گذر	که در بیشه نه خشک ماند نه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلّق خاطر داشت روزگاری میگذاشت وخیال خام براوچیره گشته اندیشهٔ بی‌سر انجام درضمیر میپروردهیچگاه مانند میل ازعرصهٔ چوگانش دورنمیگشت وچون پیل ازپهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین‌مورد یعنی نشانی که در دوطرف میدان چوگان بازی سازند و نصب کنند وفارسی آن «هال» و اسب وپیل از مهره‌های شطرنجست که در موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل رابعد ازاسب میگذارند

جانش‌ازبیطاقتی بلب‌رسید وسرّ ضمیر بر زبان نیاورد امّابکارخویش حیران‌وسرگردان‌میزیست‌وچندان میگریست که گوئی اشک‌روانش زمین را خلاب میساخت نگاهبانان ازدردنهانش آگاه گشتند وگفتند دورشو ودیگربار باین جایگاه پامگذار لحظهٔ بگذشت‌وباز بیادطلعت محبوب افتادومقیم کوی دوست گشت یکی‌ازچاکران‌اندام اودرهم کوفت وگفت آیا ترانگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگربار برفت و قرار وآرام نداشت طاقت فراق‌دلستان رادرخویش نمیدیدوبجانب معشوق‌میشتافت‌واورابزجروستم‌چون‌مگس ازکارگاه‌حلوائی‌میراندند وحالی بازمیآمد کسی بوی گفت‌ای گستاخ مجنون‌صفت شگفتا که

چندین برزخم چوب وسنگ تاب میآوری و بستوه نمی‌آئی پاسخ
داد این بیداد رامعشوق برمن رواميداروخلاف آئین مهرست که عاشق
ازجفای دوست ناله کند وبیازارد من اکنون لاف عشق‌میزنم اگراو را
مرا یاریکدل یاخصم جان باشد(خَلَل پذیر نباشدارادتی که‌مراست)دور
۱٦۹۰ از وی‌ازمن چشم براه شکیبائی نتوان‌بوداگرچه باأونیزازغم نتوان
آسود .

سعدی :

«روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست»

ازمن بردباری نیاید وبادوست‌خلاف وناسازگاری‌نسزد نه‌جای‌قرارم
آماده‌است نه‌پای‌فرارم گشاده مرا پندمده که ازین آستان روی‌برتابم
چه اگرمانند میخ‌سرمن درطناب نهد ومرابگردن آویزد ترك‌مهرش
نگویم آری‌چون پروانه جان برشمع افشاند وسراپا نوروفروغ گردد
بهتراز آنست که درگوشهٔ تیرهٔ خویش زنده ماند گفت اگر ضرب
چوگان‌اوبینی‌چکنی جواب‌داد مانندگوی درپای اوافتم وبرقدمش
۱٦۹۵ بوسه‌زنم گفت اگر بشمشیر گردنت بیفگند؟ گفت بدین اندك مضایقت
نورزم .

سعدی :

گر کنم در سروفات سری سهل باشد زیان مختصری

چندان از سرخود آگاه‌نیستم که نمیدانم برفرقم افسرنهاده یاتیغ و
تبرگذاشته‌اند من‌بی‌تاب وقرار را سرزنش مکن که شکیبائی با
دلدادگی صورت نپذیرد و سازگارنیاید

سعدی :

آب راقول تو با آتش اگر جمع کند نتواند که کند عشق وشکیبائی را

«عتیب» بکسرعین ومُمال از «عتاب» میباشد

اگرچشم من از گریهٔ‌تلخ فراق نابینا گردد همچنان ازمشاهدهٔ طلعت دلجوی محبوب مأیوس نباشم

«از آیهٔ ۸۴ سورهٔ یوسف».... قَالَ یَا أَسَفَیٰ عَلَیٰ یُوسُفَ وَ ابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ

یعقوب گفت ای اندوه بریوسف وچشمانش ازاشکٔ حسرت کورشد « از

آیهٔ ۹۴ همان‌سوره» ... قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ...»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا وهر آینه من بوی یوسف را میشنوم- سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهدیعقوب مگر زمصر بکنعان بشیر میآید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد بـاندك

۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی برنای عاشق رکاب‌مرکب‌شاهزاده رابوسه زدوی بخشم رفت وروی برگرداندآن دلداده‌خندان گفت ازمن ِعنان متاب زیرا معدوم وجود وقدری نداردکه چون توبلند پایگاهی از اواعراض کند مراباوجود توازهستی خبری‌وبیخویشتن را از خودخواهی اثری نیست اگر عشق‌مرا گناه پنداری‌بسرزنش‌من مپردازکه همانا این توئی که درمن تجلی کرده‌وبصورت‌من‌نمودار گشتهٔ وچون خود را ازخویش فانی وبتو باقی دیدم دلیری‌نمودم

۱۷۰۵ ودست برآورده لگام اسبت راگرفتم اسم خودراازدفتر کائنات محو

کرده پای برسرمراددل‌نهادم‌خودخدنگ غمزهٔ آن دیدگان‌مخمور مرا بهلاك میسپارد ونیازی نیست که بکشتن من تیغ ازنیام برآری

سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت   مرا خود میکشد چشم‌جهان بین

توآتش عشق درنهاد بیدلان روشن کن‌وخودکناره گیر که‌از هستی آنان اثری وازخرمن وجودشان‌خشک وتری‌برجای نماند

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری   برقص‌اندر آمد پری پیکری

زدلهای شوریده پیرامنش   گرفت‌آتش شمع در دامنش

پراگنده‌خاطرشد وخشمناك   یکی گفتش ازدوستداران‌چه‌باك

ترا آتش‌ای‌دوست‌دامن‌بسوخت   مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگریاری از خویشتن دم نزن   که شرکست بایار وباخویشتن

گویند خوب چهری زیباندام برآهنگ مطربی بپایکوبی ودست افشانی پرداخت وبجای آتش دل جگرسوختگانی که دراطراف او بودند شعلهٔ‌شمع دردامنش افروخت وپریشان خاطرگشته بتاب رفت

حافظ :

چودست برسر زلفش زنم‌بتاب‌رود   ورآشتی طلبم برسرعتاب رود

دلباختهٔ‌بوی گفت جاناازین اندیشه مدار اگر شعلهٔ شمع در دامان توگرفت آتش عشق توخاك هستی من برباد نیستی داد اگر عاشق پاکباز باشی سخن از خودی نگوئی چه‌آنکه یکباره دردوست فانی نشود ودربرابر او از هستی خویش‌دم‌زند برای محبوب انباز وهمتا گرفته وبدام اهریمن پای‌بست ودرآئین توحید مشرك وکافر باشد

حسین‌بن منصورحلّاج :

بَیْنی وَبینَكَ اِنّی یُعارِضُنی فَارْفَعْ بِفَضْلِكَ اِنّیی مِنَ الْبَیْنِ

درمیان من‌وتو دعوی وجودمن بامن ستیزه‌میکند ومرا از توبازمیدارد بفضل وبزرگواری خویش خودی مراازمیان برگیر .

حکایت

چنین دارم از پیرداننده یاد که آشفتهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد ونخفت پسر را ملامت بکردند و گفت

۱۵۱۷ ازآنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند دگر باکسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشدگم که روی ازخلایق بتافت که‌گمکردهٔ‌خویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلك که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك

زیادملك چون ملك نارمند   شب وروز چون‌دد زمردم‌رمند
قوی بازوانند کوتاه دست   خردمند شیدا وهشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز   گه آشفته‌درمجلسی خرقه سوز
نه‌سودای‌خودشان نه‌پروای کس   نه‌در کنج توحیدشان‌جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش   زقول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بطغریق   سمندر چه‌داند عذاب حریق
تهیدست مردان پر حوصله   بیابان نوردان بی‌قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق   نه زنّارداران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه وسایه‌ور چون رزند   نه‌چون ماسیهکار وازرق رزند
بخودسرفروبرده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
نه‌مردم همین استخوانندو پوست   نه‌هرصورتی‌جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست   نه در زیر هرژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هرقطرهٔ درشدی   چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پای   که‌محکم‌رودپای‌چوبین زجای
حریفان خلوتسرای الست   بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ   که‌پرهیزوعشق آبگینه‌ست‌وسنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه‌شنیدم آشفتهٔ ترك‌خانمان
گفت وروی ببیابان آورد و پدر بهجران او از راحت منام و طبیب
طعام دست بداشت فرزند رانکوهیدند که چرا از کنار پدر مهربان
۱۷۱۵ سر بدامان صحرانهادهٔ پاسخ داد از آنگاه که دوست مرا بستهٔ خویش
نامید رشتهٔ‌انس والفت ازهمگان گسستم وبحق سوگند که تاچهرهٔ
زیبای حقیقت دیدم دیگر هرچه نگریستم بچشمم وهم وپندار آمد
آنکه ازاین وآن دوری گزیدمفقود نگشت بلکه بگمکردهٔ خود
رسید درفرود آسمان برین‌شوریدگانی هستندکه‌آنان راهم میتوان
ددخواند چه‌مانند مَلَك نفسی از تسبیح و تقدیس خداوند جهان
نپردازند وپیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزند
۱۷۲۰ آهنین‌پنجگانی که‌بحطام دنیادست‌درازنکنند،عاقلانی که‌بنظر کوتاه‌
بین دیوانه‌نمایند بیدار دلانی‌که سرمست بادهٔ توحید باشندگاه‌در
کنجی نشسته دلق‌خویش پیرایند وزمانی درسماع خرقه چاك زنند

خرقه چاك زدن ، تخریق‌خرقه ، خرقه‌انداختن ، خرقه‌سوختن ، خرقه‌دریدن
درنظم ونثر بسیار آمده‌است «حافظ»

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
ماجرا کم کن و بازا که‌مرا مردم چشم
خرقه از سربدرآورد وبشکرانه‌بسوخت
آتش‌زرق وریا خرمن دین‌خواهدسوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و بـرو

علّی بن‌احمدبن ابی‌بکر مشهور ببیستون که غزلیاتّ سعدی رابحروف آخر تهجّی در آخر رجب سنهٔ (۷۳۴) مرتبّ کرده است درمقدّمهٔ دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید : بـدان ای عزیز اَعَزَّكَ‌الله فی‌الدّارین که‌شبی از شبها اتفّاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود درحلقهٔ جمعی از مخادیم عظام وائمهٔ اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ... وگویندهٔ خوش الحان ترانهٔ میسرود وجمعیتّی دست داده بود که خاص وعام آن مجلس هریك در گـوشهٔ بیهوش گشته وچندخرقـه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلّابی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید : اماچون این مرقعّه پوشید اگر اندر غلبهٔ‌حال و قهرسلطان وقت بدرد معذورست وچون‌باختیار وتمیز درداندر شرط‌طریقت بیش‌وی رامسلم نیست مرقعّه داشتن ... حقیقت‌اندر تخریق ثیاب آنست‌که ایشان را ازمقامی بمقام دیگر نقل افتد اندرحال از آن جامه بیرون‌آیند شکر وجدان مقام‌را.

مولوی :

من‌صد هزار خرقه بسودا بدوختم   کان‌جمله‌رابسوخت بیکبارشرم تو

«خرقه بآتش سوختن» درکتابهای معتبر بنظربنده نرسیده است امّارسم‌خرقه دریدن دراهل طریقت مرسوم بوده است فرقهٔ درغلبهٔ حـال خرقـهٔ خودرا

بی‌اختیار چاك میزده‌اند وگروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم وتعلّق و باین‌عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه‌نمودار روی وریا وخود را از اهل حق نشان دادنست دلق رابرتن میدریده‌اند وظاهراً لفظ سوختن درخرقه‌سوختن بمعنی تباه ساختن دورافکندن، برباد دادن ، نیست کردن و مانند آن باشد

«حضرت‌شیخ»

عاقلان خوشه‌چین ازسرّلیلی غافلند

کاین کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

میرزا محمد نصیراصفهانی .. معاصر کریمخان زند، درمثنوی پیرو جوان:

بگفت ای درطلبگاری نوآموز طلبگار بلای عافیت سوز

نیّرسدهی اصفهانی متوفّی‌بسال (۱۳۲۶) هجری‌قمری:

آتش‌جانسوز عشق‌باد مبارك‌دمست خاك دریارمن‌قبلهٔ آب‌بقاست

ومحمّدبن محمّددارابی درلطیفهٔغیبیهٔ .. مؤلّف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری درشرح‌این‌بیت حافظ «ماجراکم‌کن ...» میگوید یحتمل که با صطلاح فارسیان که‌تعظیم آتش‌مینمایند حرف‌زده‌باشد چه‌جمعی که آتش قبلهٔایشان بوده وجمله‌بکتاب‌ژندوپاژند عمل‌مینموده‌اند طریقه‌ایشان آن بوده که‌هرگاه خواستندی شکرعظمی (؟) بجای آورند یاسفری از سفر میآمده خرقه را از سربدرمیآوردند و میسوختند.

ازخویشتن فارغند وبیم واندیشهٔ دیگران‌ندارند ودرنهانخانهٔ وحدت آنان جز دوست کسی را راه نیست _سعدی :

دوعالم رابیکبار ازدل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان (عقلای مجانین) که بظاهر شیفته و سررشتهٔ خرد ودانش ازدست داده نمایند ازپند اندرزگویان که از مشقّت سلوك وخطرهای طریق بیمشان‌دهند گوش‌بسته‌اند از راه نروندوبلارابجان خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لَیْلی که‌خطرهاست دَرو شرط اوّل قدم‌آنست که‌مجنون‌باشی

مرغابی دردریا وکوههٔ آب غرقه نخواهدشد وشعلهٔ آتش برسَمَندَر (جانوری شبیه بسوسمار کوچك«چلپاسه» که بطور افسانه میگویند در آتش زندگی میکند وچون ازآتش‌برآید میمیرد)

۱۷۲۵ کارگرنیست واورانمیسوزاندمردانی که برخواستهٔدنیاآستین‌بینیازی افشانده ودرمقام ارادت ثابت و درتحمّـل مشکلات‌سخت بـردبارو شکیبایند صحرانوردانی که‌تنها وفرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریده رو که‌گذرگاه‌عافیت‌تنگست پیاله‌گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

گرامیانی‌که از نظرمردم مستور وازصحبت اغیارگریزان ونفورندو ازآنان نیستندکه بظاهر جامهٔ صوفیانه دربرکنند ودرباطن‌بت‌پرست وبندهٔ ارباب دنیا باشند وروی درخلق دارند

«زُنّار» رشتهٔ که ترسایان و بت پرستان برمیان بندند و فارسی متروك آن «کُستی» و «موُستَخ» میباشد»

نگران آن نیستند که بنظر خلق خوب نمایند چه قبول ایزدتعالی آنان را بسست «یا تنها پسندیدهٔ حقّند» مانند تاك برومند وسایه گسترند و مثل ما تباهکار وبدکردار وظاهر آراسته وباطن کاسته نیستند که با پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری ودغلی خویش رااز دیدار خلق بپوشند صاحبدلانی هستند که سربجیب مراقبت فرو برده وچون صدف از گوهر معنی لبالبند نه مانند دریا جوشان وخروشان باشند

۱۷۳۰ وبادّعای غلبهٔ حال کف بردهان آرند بساکسان که آدمی دیدارندو سیرت مردمی ندارند و هرصورتی را از روح حقیقت نصیب نیست پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد وبعنایت مخصوص نسازد و درون هر جامهٔ فرسوده وژندهٔ روان تابناك وزندهٔ نباشد آری اگرهرقطره شبنم مروارید میگشت بازار مانند خرمهره « خَرْمَك » «خَرتَك» ازاو انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تایك سنگ اصلی زآفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هرصوفی صورتی صاف سیرت باشد وهر که دم ازطریقت زند روی حقیقت بیند عارفان کامل وسالکان واصل رامنزلتی نماند «اگر شبها همه قدربودی شب قدر بیقدربودی»

غازی درعربی از «غَزا یغزُو» بصیغهٔ اسم فاعل در اصل بمعنی «جنگ کننده» و بغلبهٔ استعمال پیگارجوی با کافر ودشمن دین وباین معنی در فارسی نیز مستعملست. منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کآن کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

امّا بوضع پارسی بمعنی: ریسمان باز، طناب‌باز میباشد مجیرالّدین‌بیلقانی

سالك بسیر شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ار چه بر آید بریسمان

سوزنی:

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی:

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رَسَن

مانند ریسمان بازان پای ساخته برخویش نبندند زیرا سخت ازجای درمیرود ورسن بازرا بسر درمیافگند

مولوی :

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

این گرمروان سلوك آهنین‌پای‌ودرشاهراه‌طریقت سخت‌ثابت‌قدمند وگام‌استوار برمیدارند وبهیچ روی نمیلغزنداینان‌محرمان نهانخانهٔ دعوت وپیمان خداوبیك جرعه (آشام) که‌از ساغر محبّت نوشیده‌اند تاهنگام دمیدن صور وانگیختن مردگان ازگورسرخوش و مستند بزخم شمشیر ازدامن مقصود دست‌برندارندوخطر جان رابی‌خطر شمارندکه حذر کردن از بلا بامهروولاسازگارنیاید

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمر قندداشت

جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی‌الله از حسن تا غـایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همیرفتی و دیده ها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی آن‌دوست‌دروی‌نهفت — نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
۱۷۴۵ چو مفتون صادق ملامت شنید بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند دوست که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمیبینم از خاك کویش گریز ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست ترا توبه زین گفتن اولیترست
۱۷۵۰ ببخشای برمن که هرچ او کند وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی درسمرقند دل بستهٔ عشق خوبروئی داشت که پنداری بشیرین سخنی شکر ازدهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی ازخورشید جهانتاب سبَق برده وبدلفریبی بنای زهد و پرهیز ازپای بست ویران کرده

«تعالی الله» یعنی «خدا ازهمه برترست» ودرمورد دعا وبمعنی «چشم بددور» گفته میشود

امیر سیّد شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست‌مستی　　　تعالی‌الله چه مستی و چه دستی

چشم بددورجمالی چندان بکمال‌داشت که‌گوئی آیت ونشانهٔلطف وبخشش‌ایزدی بود .

سعدی :

از خـدا آمدهٔ آیت رحمت بـرخلق
وآن‌کدام آیت‌لطفست که درشان تونیست
قرعه زدیـم و برآمد آیت رحمت
دوست درآمـد زدر بطـالـع مسعود

هرجا قدم مینهاد عاشقان برقفایش مینگریستند ودلشدگان جـان‌نثار راهش میساختند پیوسته آن شیفتهٔ دزدیده بـرخسارش نظر میکرد وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی‌گشود و گفت ای ابله گستاخ تاکی بخیره برپی من روانی آیا درنیافتهٔ که من مـرغ دام وشکار کمند) تونباشم.

حافظ :

بروایـن دام برمـرغ دگرنـه　　　کـه عنقا را بلندست آشیانـه
عنقاشکار کس نشوددام‌بازچین　　　کانجا همیشه بادبدستست‌دام‌را

اگربار دیگرچشمم برتوافتد خصم آسابزخم شمشیربارگردن ازتنت

بردارم وزنده‌ات نگذارم کسی بوی گفت اینك از پی کارخود روو
مرادی که آسان تربدست آید بجوی چه گمان نبرم که باین‌مقصود
۱۷۴۵ برسی‌وآن‌مباد که درسر کام دل‌جان دهی چون دلدادهٔ راست باز
این سرزنش گوش‌کرد نالهٔ سرداز روی درد از دل برآورد وگفت
بهل تاضرب تیغ مرگ‌کالبد بیجان مرابخاك وخون افگند باشد که
دربرابر خویش وبیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلدار واز
پای درآمدهٔ دست‌وشمشیر معشوقست ازآستان جانانه گزیری‌ندارم
واز ستمش روی بگریز نیارم واگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکنم کار آب کوببرد آب کار
صبح خرد چون دمید آب شود کازآب

«کارآب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای‌خویشتن‌خواه‌مرا فرمان چه‌میدهی
که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین
۱۷۵۰ اندرزدادن توبه‌کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هرچه
دوست کنداگر نیزاندیشهٔ هلاك‌منست خوب و دلپذیرست هرشب
آتش عشق وی‌خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هربامداد بآرزوی
وصال اوجان‌تازه یابم وعمررفته‌از سر گیرم اگر امروزدرکوی‌جانان
جان سپارم «صبح‌قیامت‌زنم خیمه بپهلوی دوست»تاممکنست‌درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشتهٔ تیغ‌عشق گشت زندگی سرمدوعمر جاودان یافت .

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد   خنك نیکبختی کـه در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب   چومردی چه‌سیراب وچه‌تشنه‌لب
بگفتا نه آخر دهان تـر کنـم   که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق   که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیـــر   وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری   کـه بردوزخ نیستی بگـذری
دل تخم کاران بود رنج کش   چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد   که در دور آخر بجامی رسـد

تشنه کامی بگاه احتضار (جان‌آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی که آتش حیاتش درآب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و ذوق محبت نچشیدهٔ او را گفت چون از جهان در گذشتی چـه فرقست که سیراب یاتشنه‌باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست از عطش برآسایم آنگاه‌روان برخی‌این سودا سازم«که‌درآب مرده بهترکه‌درآرزوی‌آبی » .

«غبار همدانی»

توسیرابی‌ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذت طغیان طوفان

تشنه خودرا درتالاب وآبگیر ژرف افگند چه آگاهست که‌آب ازسر گذشته خشك لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباختهٔ دامن جانان ازدست مگذارو چون بتسلیم‌روان‌فرماید بگواینك بستان «سروجان رانتوان گفت که مقداری هست» ازنعیم بهشت آسودگی وآرامش آنگاه کام‌یابی که برجحیم عدم عبورکنی (مس وجودت در بوتهٔ بلا بگدازد وازخود فانی شوی وبدوست بقایابی) برزیگران بارسختی‌و رنج برند وچون خِرمن گرِد کنند فارغ‌بال شوند وخوش براسایند درین بزم آن چهرهٔ مقصود بیندکه دردور باز پسین و پایان ریاصت وتهذیب نفس ساغری از بادهٔ شهود بدوپیمایند ودری ازعالم غیب بروی بگشایند .

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه — فقیران مُنعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه‌شد بامداد — درِ مسجدی دید وآواز داد
یکی گفتش‌این‌خانهٔ‌خلق‌نیست — که‌چیزی دهندت‌بشوخی‌مایست
بگفتا که این‌خانهٔ کیست پس — که‌بخشایشش‌نیست‌برحال‌کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ‌ ‌ ‌ خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید ‌ ‌ ‌ بسوز از جگر نالهٔ بر کشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن ‌ ‌ ‌ دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی ‌ ‌ ‌ چرا از درِ حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز ‌ ‌ ‌ که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ‌ ‌ ‌ چو فریادخواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ‌ ‌ ‌ تپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر د شخصی چراغش بسر ‌ ‌ ‌ رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح ‌ ‌ ‌ وَمَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَح

طلبگار باید صبور و حمول ‌ ‌ ‌ که نشنیده‌ام کیمیا گر مَلول

چه زرها بخاك سیه در کنند ‌ ‌ ‌ که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ‌ ‌ ‌ چه خواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت ‌ ‌ ‌ دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش ‌ ‌ ‌ بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر ‌ ‌ ‌ باندك دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن ‌ ‌ ‌ که دانی که بی او توان ساختن

از سالکان واصل و درویشان توانگر «که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی» منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه و زنبیل گردانی رفت و در مسجدی را بنظر آورد و «شیئاًلله» گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این سرا از آن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر و درنگ مکن گفت پس این خانه کراست که بر پریشانحالی مسکینان رحم نمیآورد گفت خاموش باش و سخن ناصواب مگوی صاحب این خانه خداوند جهان و ایزد یکتاست فقیر دریوزه‌گر نگریسته چراغدان و محراب را مشاهده کرد و از سوز درون بنالید و گفت از اینجا بجای دیگر شدن و از این آستان نومید بازگشتن دریغ باشد از هیچ سرا و محلّت بی‌بهره نرفتم چگونه از درگاه پروردگار محروم و سرافگنده روم هم اینجا دست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسهٔ دریوزه‌ام خالی نخواهد ماند «هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود» گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند دادخواهان و حاجتمندان دست عجز و نیاز بدرگاه دادار بی‌نیاز گشود شبی دست اجل گریبان حیاتش کشید و قلبش بیتاب و دوچار اضطراب آمد و نزدیک شد که از جنبش باز ایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد و مشاهده کرد که در حال جان سپردن و چراغ وجودش مانند شمع صبحدم در کار فرومردنست و آن پیر روشن ضمیر از سر وجد نوای شادی بر آورده میگفت کسی که بر در سرای کریم حلقه زند در برویش

۱۷۷۵ بگشایندخواهنده‌بایدشکیبا وبردبارباشد زیرا اکسیرگراگر نیزبزودی
بمراد نرسد همانا رنجه‌نگردد چه‌بسیار زراز دست دهند شاید وقتی
بمقصود دست یابند ومس‌را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم‌باید درخاك تیره کردن تا بو که زرنباشد

فائدت زروخواسته آنست که بآن‌چیزی سودا کنند وهیچ چیزبهتر
از یارودوست نتوان خرید ونشاید جست

سعدی :

ای خواجه بروبهر چه داری یاری بخر وبهیچ مفروش

اگراز بیمهری معشوقی آزرده خاطرشوی اندیشه مدار چه دیگر
دلداری وفاجوی ومهربان توانی یافت وچون محبوبی از دیدارتو
چهرهٔ درهم کشد وبترشرونی وناسازگاری‌تلخکام وشور بختت‌کند
بدخوئی او راتحمّل‌مکن وبزُلال وصل‌یاری دیگر آتش عشق وی‌را
۱۷۸۰ درکانون سینه فرونشان امّا اگرمعشوق‌توبکمال‌حسن‌بیمانندست اگر
هم کمی خاطرت را رنجه داردبترك کش مگوی وروی ازوی برمتاب

«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و « گل افشان » بجای
«جان افشانی» و «گل‌افشانی » ـ حافظ:

خیز تا بر کلك آن نقّاش جان افشان‌کنیم

کاین همه نقش‌عجب درگردش‌پرگارداشت

می‌خواه و گل‌افشان کن‌ازدهر چه‌میجوئی

این‌گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت وچشم‌پوشید که‌یقین شناسی بی‌او زیستن و بمحبوبی دیگرپرداختن‌وخاطرآسوده ساختن ممکن‌باشد از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنتوان تافت ودر هرحال از وی جز بوی پناه نشاید برد چه‌برای اومثل ونظیری نشاید یافت

حکایت

شنیدم که‌که‌پیری شبی‌زنده‌داشت — سحر دست‌حاجت‌بحق‌برفراشت

یکی هاتف انداخت درگوش‌پیر — که بیحاصلی روسرخویش‌گیـر

برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

۱۷۸۵ شب‌دیگر ازذکر وطاعت‌نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزانروی بسته‌ست‌در — ببیحاصلـی سعی چندین مبـر

بدیباچه بر اشک یاقوت فـام — بحسرت ببـارید وگفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگـردیدمـی — ازین ره که راهی دگر دیدمـی

مپندار گروی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فــدا — که گفتند درگوش جانش نــدا
قبولست اگر چه هنر نیستت — که جز ما پناهی دگر نیستت
یکی در نشابور دانی چه گفت — چو فرزندش ازفرض خفتن بخفت
توقّع مدار ای پسر گر کسی — که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو می بر نگیرد قــدم — وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود وبترس از زیان — که بی بهره باشند فارغ زیـان

گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از بامداد دست نیاز بکردگار چاره سازبرداشت سروش عالم غیب پیر را آواز داد که طاعتت بکار نیاید بروخود را باش وبکار خویش پرداز که دعای تو بدین آستان مستجاب نگردد دورشو که راندهٔ درگاهی واگرهم خواهی بتضّرع وزاری بی فایده کوش آن صاحبدل شب بعدنیز نیاسود وهمچنان بورد وذکرمشغول بود یکی از سرسپردگان از حالش آگاه گشت و گفت چون نگریستی که درامید بروی تو فرازست

«فراز» را نوشته‌اند که ازلغات اضداد وبمعنی‌بسته وگشاده هردوهست امـا استعمال آنرا بصراحت درگشاده ندیده‌ام دراین‌بیت حکیم‌سوزنی:

سفرهٔ جود ترا تاباز گستردند شد

بخل‌راز اژنگ ابروچهره‌چون سفره‌فراز

نیز حمل آن برمعنی‌بسته مناسب‌تر وازتکلّف دورتر مینماید

حافظ :

حضور خلوت اُنسست ودوستان جمعند

وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فرار کنید

چندین کوشش ناسودمند مکن پیرازسراندوه اشگ خـونین‌بگـونهٔ «یاکَنْد» برچهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه‌بحرمان ازین طریق بازمیگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر دوست روی ازمن برتابد من از دامـن عنایـت وی دست بدارم

۱۷۹۰ چون سائلـی از آستانی نومید گردد اگـر بدرگـاه دیگـری التجا تواند جست اندوهگین نباید‌گشت آری هاتف درگوش جان من‌ندادرداد که دراین‌حضرت‌بارنداری‌ولی‌چه‌چاره‌که‌ازجای‌دیگر امید گشایش نیست درین گفتگو بود وبرآستان نیازوبندگی‌چهره میسود که هاتفی اورامژده دادکه اگرچه شایستهٔ قبول‌نیستی چون ملجأ وپناهگاهی جزماندارى حاجتت را برآوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضهٔ صلوة عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت‌ای

۱۷۹۵ پسر اگرآدمی خوی وبخردی چشم براه آن‌مباش که بی‌جدّ وجهد مقامی یابی وبمرتبهٔ نائل شوی

«سمیلان»در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی‌فروغی «آب‌ولای‌ته‌حوض معنی شده ودرحواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال۱۹۱۵ مسیحی‌چنین آمده است .. سمیلان بفتح یکم و کسر دوم آنچه مثل نوباوه‌ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره بر آید وبی منفعت باشد و « برنگیرد قدم » یعنی پای بر نمیدارد ـ مراد نمیبالدوپا نمیگیرد ـ یعنی گل‌ولای سیل‌که بر جای مانده وجاری نیست وجود بی‌منفعتست که حکم عدم داردزیراکه‌ازاونفع بکسی نمیرسد و دربوستان‌چاپ تبریز(۱۳۱۰)نیزنوشته شده است«سمیلان» بقیّه آب درته حوض وغیره ویکی از فضلا این لفظ رابحدس«چوشملال» تصحیح کرده‌اند و «شملال» بکسر اول درعربی « شتر مادهٔ تندرست » امّا لفظ «سمیلان» بنظربنده نرسیده است وآنچه بتصریح منتهی‌الأرب‌وفرهنگ نفیسی بمعنی بقیّهٔ آب در تك حوض وجزآن میباشد«سَمیل » بفتح اوّل و عربیست وبا اندك تأمّل معلـوم میشود که آن نیز دربن مورد مانند شملال نا مناسبست وباتوجّه بقلّت مبالات کاتبان‌شاید بتوان‌گفت که‌بجای«سمیلان» چو ثهلان » درست باشد و «ثهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید نام کوهیست بزرگ درنجْد که دامنهٔ آن برروی زمین دو شبه‌راهست

رود کی گوید:

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید   نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

«جودی» کوهیست بناحیهٔ آمد یا نزدیك مَوْصل یا کوه آرارات در ارمنستانست که کشتی نوح بر آن فرود آمد «از آیهٔ ۴۶ سورهٔ هود»

وَغِیضَ الْماءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ

یعنی کوه ثهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خـود جنبش و حرکت نمیکند و گام برنمیگیرد و از نیرو هستی مانند نیست ناسودمند میباشد آدمیِ کاهل و ناکوشا نیز همچنان بی منفعت و موجودی در حکم معدومست

درطریق حیات باقدم خوف ورَجا رو ودربازار زنـدگی آرزوی نفع دارو ازضرر بیندیش چه آنانکه بی‌سودا وطلب‌سود روزگار گذارند محروم‌مانند ورسدی برنگیرند

حکایت

شکایت کند نو عروسی جـوان   بپیری ز داماد نا مهربـان

که مپسند چندین که با این پسر   بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلنـد   نبینم که‌چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند — که‌گوئی‌دومغزویکی پوستند
ندیدم درین مدّت از شوی من — که‌باری بخندید در روی‌من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه‌سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که‌گرخوبرویست‌بارش‌بکش
دریغست روی از کسی تـافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی ز آن که‌گرسرکشد — بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمـان حق بنده وار — که‌چون اونبینی خداوندگار
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که‌میگفت‌وفرماندهش‌میفروخت
ترا بنده از من به افتـد بسی — مراچون تو خواجه‌نیفتدکسی

زنی برنا وتازه شوی کرده پیش مردی کهن سال ازهمسر بی‌محبّت خود گله برد که‌تا این حدرو امدار بااین همسر نارسا خـرد اوقات من بتلخکامی وشوربختی بگذرد از آن که درین کوی و محلّـت همسایهٔ مایند کسی را درنظر نمیآورم که مانند من‌پراگنده خاطـر باشند چه‌این زنان ومردان بدانگونه باهم یاریکدلند که پنداری دو روح دریك پیکرند

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست
دوروح دربدنی چون دو مغزدریك پوست

ولی من ازآغاززفاف تاکنون یکبارنیزازشوهر خود مشاهده نکرده ام که دربرابر من شکفته روئی نمایدودهان بخنده گشاید آن پیرخجسته طالع این گفتار گوش کرد وچون عمریافتگان پخته سخن و خـوش پاسخ باشند جوابی نیك ودلپذیر بوی دادگفت اگروی زیبا چهره است رنجه مشو وجفای او ببر ازکسی که مانند اونتوان بدست آورد روی مگردان تاافسوس نخوری وپشیمانی نبری چرا باآنکه اگر از توبیزار گردد وچهره برتابدرقم زندگی تراازصفحهٔ وجود میتواند سترد برباطل وبجهل ونادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون بندگان صالح واخلاص پیشه رضاده وسرتسلیم پیش آر که خداوندی مانند اوشایستهٔ پرستش وسزاواراطاعت نیابی وقتی مرابرحال چاکری رحم آمدکه خواجه ویرا میفروخت وآن بنده میگفت ترا مملوك به ازمن بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون تواتفاق نیفتد

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سروبود
نه از درددلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بودچندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگـر طبیبم نیاید بپیش

بسا عقل زور آور چیر دست — که‌سودای‌عشقش کندزیردست
چوسوداخردرا بمالیدگوش — نیارد دگر سر بر آورد هوش

پزشکی زیباروی که گوئی سروقامتش دربـوستان قلـوب ونفوس عاشقان نشانده شده‌بود .

سعدی :

پای سروبوستانی درگلست — سروما را پای معنی در دلست

در شهرمَرومیزیست این طبیب خوب رخسارنه آگاه بود که چشم بیمار او چگونه دل ازدست عاشقان‌میرباید ونه‌ازحال خسته درونان عشق خویش خبرداشت‌دردمندی‌دور از زادبوم‌گفت چندی‌بدیدار طبیب خوش‌وقت وشادمان بودم و آرزوی سلامت نمیکردم مبادا وی بعیادت من‌نیاید ای بساعقل زورمند وتوانا که عشق بروی‌دست یابدوزبون وفرمانبرخویشش‌سازد وچون‌چیرگی‌محبت‌خردرامغلوب ومقهور دارد نیروی هوشیاری نماند وتدبیرلاف هستی نیارد زدو خودنمائی نتواند کرد .

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست‌کرد — که باشیر زور آوری‌خواست‌کرد
چوشیرش‌بسرپنجه‌درخود کشید — دگـر زور در پنجهٔ خود ندیـد

یکی گفتش آخرچه خسبی چو زن بسر پنجـهٔ آهنینش بـزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت نشاید بدین‌پنجه‌باشیر گفت (کُفت)
۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجهٔ آهنینست و شیـر
تـو در پنجهٔ شیر مرد اوژنـی چه سودت کند پنجـهٔ آهنـی
چو عشق آمد ازعقل دیگر مگوی که دردست چوگان اسیرست گوی

مردی بازوی پولادین گشاده بپیکار هژبر برخاست وچون شیراورا بزور بزیرآورد دیگردرساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی‌بوی گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بـزبونی داده و از جنبش ایستادهٔ برخیزد وبسرپنجهٔ توانا هماورد را بیفگن وامان مده گویند که آن بیچارهٔ بچنگک شیر افتاده جواب‌داد بااین نیرووتـوان لاف نبرد باشیر نتوان زد یا «ممکن‌نیست او را فرو کوفت» چـون عشق
۱۸۲۰ برخرد عاقل غالب‌آید همین‌مثل درست نماید آنگاه که توگرفتار چنگال شیری جانشکار باشی که دلیران راازپای درآورَد سرپنجهٔ آهنین ترا بکار نیاید وسود نبخشد

جذف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس وسماعست.

بهنگام چیرگی عشق سخن ازعقل برزبان میاور که گوی راازخم چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد باعشق میکوشدکه ویرا در کمند آرد
ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نا فرو سرکش‌افتاده بود
یکی خُلق و لطف پریوار داشت — یکی روی در روی‌دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگرمرگ‌خویش‌ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده — که مِهرت بَرونیست مَهرش‌بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابُن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست — که‌هرگزبدین کی‌شکیبم زدوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگرراست‌خواهی‌دلارامت‌اوست

پسرعموودخترعموئی‌آفتاب چهره واز دودمان‌بزرك پیوند زناشوئی بستند زن بی‌نهایت باشوی خویش برسرمهر وبدین وصلت شادمان

۱۸۲۵ وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن یک بمهربانی و لطف و خوشخوئی مانند فرشته مینمود واین یك روی برمیتافت تاچهرهٔ جفت‌خویش ننگرد .

سعدی :

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم به‌ازدیوار نیست

زن تادرچشم شوی زیباتر جلوه‌کندبزینت وآرایش خودمیپرداخت ومرد برای آنکه ازرنج همصحبتی وی برهد فرارسیدن‌اجل‌خویش را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر آوردند وگفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را بپرداز پسرخندان گفت صدگوسفند میدهم وخود را ازاین دام میرهانم و دراین سودا زیان‌هم‌نکرده‌ام زن خوبروی بناخن چهره‌میخراشید ومیگفت هیچگاه بدین اندك ازدوست چشم نپوشم وبدوری اوصبور

۱۸۳۰ نباشم چه‌جای‌صدکه‌بسیصدهزار گوسفند نیزفراق محبوب‌رانخواهم هرچه تعلق خاطر توبآن تراز یار بازدارد بحقیقت مطلوب و آرام جان توآنست وبراستی عاشق صادق کسیست که جزلقای محبوب آرزوئی درضمیر نپرورد وهیچ نعمت و خواسته‌او را از مهر دلدار مشغول‌نسازد .

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

کسی بدرویشی پراگنده ظاهر ومجموع باطن نوشت که آیا نعمت فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن از من مجوی زیرا هـر چه دوست برمن روا دارد من نیز همان را خواهانم وبجان آرزومند آنم

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك‌پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم زدامن بدار
مراخود دلی دردمندست وریش — تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بـود — که بسیار دوری ضروری بـود
بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتنا مبر نام من پیش دوست — که‌حیفست‌نام‌من آنجا که اوست

چنانکه از قول‌ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون « قَیس بن مُلَوَّح»

عامریّ و«لَیْلیٰ بفتح اول وسکون ثانی مختوم بالف مقصوره «دختر عم و معشوقهٔ او» از شعر وادب و وقایع عرب در جاهلیّت و اسلام آگاه بوده و این دوبیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یَکُنِ الْمَجنونُ فی حٰالةٍ الاّ وقدْ کُنْتُ کَما کٰانا

لٰکِنَّهُ بٰاحَ بِسرِّ الْهَویٰ وَ اِنَّنی قَدْمِتُّ کِتْمانا

مجنون در هرحالی بود من هم حالت اورا داشتم او بمن‌مهرمیورزید ومن نیز دوستدار او بودم امااوراز محبت خویش را آشکار ساخت و من جان سپردم وسرعشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیزبمجنون منسوبست که‌باین سه بیت اکتفا میشود:

اَتوبُ اِلَیْکَ یٰا رَحْمٰنُ مِمّا عَمِلْتُ وَ قَدْ تَکاثَرَتِ الذُّنوبُ

فَاَمّا مِنْ هَویٰ لَیْلیٰ وَحُبّی زِیارَتَها فَاِنّی لاٰ اَتوبُ

وَکَیْفَ وَ عِنْدَها قَلْبی رَهینٌ اَتوبُ اِلَیْکَ مِنْها اَوْ اُنیبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبه‌میکنم‌چه گناهان من بسیارست لیکن از دلباختگی بلیلی وخواهانی دیداراوهماناتوبه نمیکنم وچون دل من در گرومحبّت‌اوست‌چگونه‌بدرگاه‌تو انابت‌وتوبه‌توانم کرد واز مهرش باز توانم‌گشت. چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی ومکتبی» داستان این عشق رابنظم درآورده وداد سخن‌داده‌اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکتـه مسلّمست که اشعاری که دردیوان مجنون ثبتست زادهٔ طبع عاشقی دلسوخته وسخنگوئی فصیح و بلیغ ودرخور استشهادست

کسی بمجنون گفت ای مبارک‌قدم تراچه روی داد که دیگر بقبیلهٔ
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی‌ازخاطرت برفت واندیشهٔ‌تومبدّل ومحبّت
پیشین فراموشت شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد
بتلخکامی اشک ازدیده افشاندکه ای بزرگ مرا بحال‌خود گذار
وبیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم
تو نیزبرزخم درونم نمك مپراگن ومپاش وسوز جگرم افزون مساز
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد کـه
هجران معشوق بحکم جبرو بناچار وناگزیر باشد گفت ای دلـدادهٔ
مهربان وپسندیده خَصلت اگرپیغامی بلیلی داری بگوی تـا بـوی
برسانم جواب داد زنهار تا دربرابر محبوب اسم مرا برزبان نیاوی
۱۸۴۰ زیرامن آن‌قدر ندارم که درحضور دوست نام‌من برند ویاد من کنند

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملك آستین بر فشاند   وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند   ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وِشاقان گردنفراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ   ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنّا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست   تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گَردِ برخاسته
نبینی که جائی که‌برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

کسی برپادشاه غزنین «غزنی،غزنه» زبان بـاعتراض گشوده میگفت ایاز را ازجمال بهرهٔنیست وعجب آنکه شاه دلباختهٔ اوست چه‌اگر گلی را رنگ دلکش‌وبوی خوش نباشد عشق بلبل (هَـزار دستان ، هزار آوا ، عندلیب ، زندواف) بروی شگفت مینماید ایـن‌سخـن را بسلطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت وگفت ای‌مرد دانا ،(پیرگرامی : شاید بنحو تعریض) من فریفتهٔ خصائـل حمیده وصفات پسندیدهٔ اویم نه مفتون قامت رعنا و چهرهٔ زیبای
۱۸۴۵ او گویند که‌در مضیق وگذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوق

فارسی نامصطلحِ آن تَپَنگو
رودکی :

کان تپنگو کاندران دینار بود آن ستدزایدرکه ناهشیار بود

جواهر افتاده خُردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان اسب جهاند از آنجـا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملـك پراگندند واز غلامان وچاکران خاص‌جزایازهیچ یك برپی سلطان نماندشهریار بوی‌نگریسته پرسیدای‌محبوب کرشمه‌سازوبحسن‌خویش نازان
سنائی :
شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ‌هیچ را چکنی

ازیغمابهرهٔیافتی گفت‌نه زیرامن درقفای‌تو اسب میراندم و ازوظیفهٔ ملازمت بمال وخواسته التفات نکردم اگرازنزدیکان‌آستان باشی از بندگی‌خداوند نیاسائی وازطاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان وایزد پرستان از درگاه یزدان جزوصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه‌این روش منافی آئین سلوك باشد آنکه ازمحبوب انتظار احسان دارد بدام‌خود خواهی گرفتارست‌ودلبستهٔ معشوق‌نیست تاآنگاه‌که دهان از آزگشاده داری وگرسنه چشم‌وگداطبع باشی ازجهان‌غیب سرّی بسمع ضمیرت نرسدآستان‌حقیقت‌وبارگاه معرفت نیك‌آراسته ومزّین وآرزوهای نفسانی ومیلهای شَهْوانی چون غباری حاجب رؤیتست وآیامشاهده‌نمیکنی که‌بهرجایگاه گرد برخیزدهرچندشخص چشم بصیر دارد دیده ازدیدار محروم ماند

حکایت

قضارا من‌وپیری از فاریاب | رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرا یك درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چودود | که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمارجفت | بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجّاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان بمن کردوگفت
عجب ماندی ای یارفرخنده رای   تراکشتی آورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور
نگه‌دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی ز غرقاب‌نیل
پس آنانکه دروجد مستغرقند   شب و روزدرعین حفظ حقند
چو کودك بدست شناوردرست   نترسد اگر دجله‌پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که‌بر خشك‌تردامنی

بحکم تقدیر گذار من ویکی از راهنمایان طریقت ازمردم‌فاریاب درسرزمین مغرب بدریا افتاد من یك درم‌داشتم مرابکشتی‌نشاندند وآن صاحبدل را بجای ماندند غلامان حبشی‌ناورا بسرعت راندند چه صاحب کشتی بیمی ازایزد یکتانداشت که بران درویش ببخشاید واورا بی‌کرایه واجرت بکشتی‌راه دهد مرا ازغم رفیق‌همسفر گریه گرفت ووی برگریهٔ من بقاه قاه خنده زد وگفت‌ای مردبسیار دان اندیشهٔ من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحربفرمان اوست خود تیمار من دارد وبساحلم رساند ازان پس جای‌نمازبرآب پهن‌کرده بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم ببیداریست یارب یابخواب» و

آن شب از بیخودی دیده برهم ننهادم صبحگاه بمن نگریسته گفت ای
ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا
۱۸٦۵ کشتی برکنار آورد و مرالطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکه
ادّعای عقل میکنند ولاف خرد میزنند باورندارند که اولیاء خدا در
آب وآتش قدم مینهند واز آسیب غرقه شدن و سوختن در زنهار
کردگارند مام مهربان کودکی راکه از خطر آتش آگاه نیست از
حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبهٔ حال از خود بیخبر و در
محیط وجد غوطه‌ورند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و
از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) راازبلای آتش
سوزان میرهاند وموسی کلیم(ع) راازصدمت موج نیل امان میبخشد
آری چون طفل دردست شناگرست هرچنددجله ژرف وفراخ ورود
۱۸۷۰ زاینده وژرف باشد بیم وباك ندارد تومردواربردریای عمیق چگونه
توانی رفت که درخشکی نیزتری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن» یعنی «ناپاك و آلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

درعشق تو ترنیامدن شرطست   کائینه سیه شودچو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی:

تردامنی که تنگ وجودست جوهرش

دریا نشسته خشک لب از دامن ترش

***

ره عقل جز پیچ برپیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خُرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلك — پری و آدمیزاد و دیو و ملك

همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج — بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یك ذرّه نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزّت علم بر کشد — جهان سر بجیب عدم در کشد

طریق خرد پرخم وپیچ وتوی برتوی وسخت گدرست وازین راه بکعبهٔ مقصود نتوان رسید وحقیقت هستی رانشاید یافت و بنزدیك ارباب شهود جز ایزد یکتاموجودی نباشدواین نکته رابامعنی‌شناسان میتوان درمیان نهاد امّافریفتگان وهم وپندار اعتراض کنندوگویند پس ارض سما وبنی‌نوع بشر ودیگرجانوران که وچه باشند ای‌زیرك نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو شاید مقبول طبعت افتد برّ وبحر

وکوه وآسمان وجنّ وآدمیزاد واهریمن و فرشته هرچه بینی آن پایه ندارند که باوجود خداوند لاف هستی زنند بدیدارتومحیط‌موج انگیز وطوفان خیزبزرگ مینماید وآفتاب جهانتاب سر باوج سپهر میسایداما صورت بنیان هرگز باین نکته‌آگاه نیستند که اهل‌معنی در جهانی هستندکه مهرگیتی فروزرا ذرّهٔ وهفت دریا «بحروالرّوم ، اقیانوس‌هند، دریای سیاه، دریای عمان،دریای‌قلزم، دریای‌نیل»را

۱۸۸۰ قطرهٔ بشمارنمیاورند چون سلطان عزّت‌رایت‌قهربرافرازدوبادبینیازی دروزیدن‌آید غبار نیستی‌هست نما ازمیان برخیزد وموجودات‌یکسر معدوم شوند

حکیم محقّق صدرالمتألّهین محمدبن‌ابراهیم شیرازی«مشهوربملاّصدرا» در فصل «نفی‌جهات‌الشّرورعن الوجود» مبحث امورعامّه از کتاب اسفارابعه سخنی دارد که‌اینك ترجمهٔ آنرا بایجازبامختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیدهٔ اهل‌الله وارباب عرفان «ماهیّات‌امکانی شیئیت ثبوتی» امکان وجود موجود درعلم ازلی ووجود ربطی ممکنات بذات واجب توقّف‌بر اراده و عنایت باری تعالی دارند و «شیئیّت وجودی» جزبنوعی ازمجاز برای‌آنها نیست و وبهمین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم‌جُنید بغدادی‌حدیث

كَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئٌ ایزد یکتا بود و با او «جزاو» هیچ نبود بشنید گفت وَالْآنَ کَمَا کَانَ واکنون نیز همچنانست که بود ـ سیّد احمد هاتف اصفهانی :

که یکی هست و هیچ نیست جز او | وَحْدَهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُو

وجود ربطی آنست که بذات و استقلال نیست بلکه مانند عرضی عارض جوهر و سایهٔ متوقّف بر ذی ظل باشد.

نورالدّین عبدالرّحمن جامی:

ساریست سرّ عشق در اَعیان علی الدّوام | کَالْبَدْرِ فِی الدُّجیَّةِ وَالشَّمْسِ فِی الْغَمَامْ
کس را چو تاب سَطْوت دیدار خود ندید | در پردَه سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت | واجب بجلوه گاهِ عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست | بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هریک نهفته لیك زمرآت آن دگر | برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید | در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود | جمعی بجستجوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس | مادر میانه کثرت موهوم والسّلام

عشق واجب الوجود بذات خویش ـ حافظ

که بندد طرف وصل ازحسن شاهی | که باخود عشق ورزد جاودانه

که باعث تجلّی در اعیان ثابته (ماهیّات ممکنات که هنوز رنگ هستی نگرفته‌اند)

میباشد مانند ماه چارده‌در تاریکی وخورشیددرابرجاری و چون‌جان‌درپیکر جهان روانست - تشبیه عشق بآفتاب درسخن فصحای متقدّم برجامی‌نیزبنظر میرسد -سعدی

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان‌بتافت

سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود

امّاقیاس قابلیّات بتاریکی وابرکه خود تیره وظلمانی و بـ-روشنی درخشان دیگر پرتوپذیرند لطف وتناسبی خاص دارد- ذات باری‌تعالی چون مشاهده کردکه ممکنات تاب ادراك حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ‌او رابی حجاب نتوانند دید بدیدهٔ‌ارباب شهود درستراعیان وماهیّات‌جلوه‌کرد سَنُرِیهِمْ آیاتنا فی‌الْآفاقِ وَفی اَنْفُسِهِمْ-ابن‌فارض‌مصری‌ابوحَفص‌عُمَر‌بن ابوالحسن متوفّی بسال ششصد وسی‌ودو درقصیده تائیّهٔ‌کُبری‌گوید:

تَجلّیٰ لِیَ‌الْمَحبُوبُ‌فی‌کُلِّ‌وُجْهَةٍ فَشاهَدْتُهُ فی‌کلِّ معنیً‌وَصُورةِ

معشوق ازهر سوی وکران بمن روی‌نمودواورا درهرمعنی وصورت(بچشم باطن‌وظاهر) آشکار دیدم-چون ممکن ازمضیق‌نیستی قدم‌فرانهاده‌وواجب حجاب ازچهره برنگرفته است درشگفتم که چگونه این‌همه‌نگار زیبابرپردهٔ صـ-ورت نقش بستـه وبنظرهمگان پیدا شده‌است هـریك ازاین دوممکن وواجب (این دوی اعتباریست وانفکاك معلول‌ازعلّت‌نامّه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهـر اوست وممکن بدین سبب که کسب فیض‌وجود ازواجب کرده است ـ باده کنایت ازوجود مطلق و هویّت حق وتشبیه آن بشراب ازیـن بابست که بصاحبنظر سکرعشق ومحبّت بخشد ومراد از جام اعیان ثابته باشد که پیش ازوجود درپردهٔ‌عدم مطلق‌پنهان‌بوده‌اندو این‌هردواز‌چشم عقل‌مستورندو آنچه خرد درمییابد وجود مقیّد درعین ثابتست وعجب آنکه در نیستی هست نمـا اثر فیض هستی مطلق دیده میشود وربط وجود بسیط‌بممکنات‌نیزمشهودست وهم پنهان نیست که می عشق را درهرجام باندازهٔ گنجایش آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خودنماید ـ حافظ

عکس روی تو درآینهٔ جام افتاد عارف ازپرتو می درطلع خام افتاد

گروهی میپرسند که از کجا آمده‌ایم و طایفهٔ میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ ومعاد ما وحدت صرف ویگانگی محضست و ما خود در این میان کثرتی که زادهٔ پندارست بیش نیستیم وچون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد وچهره حقیقت آشکار نماید دریابیم که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست وجز ایزد یکتا هیچ نیست وبازگشت‌همه‌بدوست.

حکایت

رئیس دهی بـا پسر در رهی   گذشتند بـر قلب شـاهنشهی

پسر چاوشان دید وتیغ و تبر   قباهای اطلس کمرهـای زر

یلان کمـاندار نخجیر زن   غلامان ترکش‌کَش ِ تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه   یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسرکانهمه شوکت وپایه دید   پدر را بغایت فرو مایه دید

که‌حالش‌بگردیدورنگش‌بریخت   ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی   بسرداری از سر بزرگان مهی

چه‌بودت که‌ازجان بریدی‌امید   بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم   ولی عزّتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند   که در بارگاه مَلِک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان دردهی   که بر خویشتن منصبی مینهی

نگفتند حرفی زبان آوران   که سعدی نگوید مثالی بر آن

دهخدائی با فرزند بمیانهٔ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ باز خورد

فردوسی :

تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

پسر سرهنگان وجانداران دورباش (زوبین) بدست وملازمان سلطان را با شمشیر وتبرزین وجامه‌های اطلس وابریشمین پوشیده وکمربند زرین بسته وکلاههای زربفت گرانبهابرسرنهاده ومردان پیگاری کمان آویخته شکارافگن وچاکران ترکش دار

«تیردان‌و شَغابند» ــ فرخّی

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ او
فلك از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

« نیم َلنگ » بمعنی جای کمان

وخدنگ انداز رانگریست وچون آن کوکبه وطنطنه وجاه وجلال را بنظرآورد دیدکه پدرش چندان خود را خوار وبی مقدار وترسناك یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم بگوشهٔ گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد وبا پدرگفت باری تـو بزرگ ده وبسروری ازدیگربلندپایگان درپیشی چه روی داد که از حیات مأیوس وازتاب هراس بی تاب وقرارگشتی پاسخ دادآری من مهتر وفرمانروایم ولی حرمت وحشمت من تاآنگاهست که درروستا باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند وخود را در شمـار نیارندکه پیوسته درآستان شاه وملازم درگاه وبعظمت وکبریای وی آگاهند توهمیشه در ده نشستهٔ وازعلّو مرتبت و شکـوه شهریاری بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا داری سخنوران حرف وکلمهٔ برزبان نیاورده‌اندکه سعدی بران قیاس

شبیهی نگفته و ازان مقدمات ببیان نتایج حکیمانه وموعظت‌آمیز نپرداخته باشد

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمك خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

همانا مشاهده کردهٔ که شبانگاهان درمرغزار و بوستان کرمی مانند شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم‌شب‌تاب چراروزهاازلانه برنیائی نیك بنگر که آن کرمِ خردآتش‌رنگ‌خاکی ازروی وقوف‌وآگاهی چه جوابی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولی در فروغ آفتاب نورافشان بچشم ننمایم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی — که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف وبنواختش — بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله وبس دید برنقش‌زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
زسوزش‌چنان‌شعله‌درجان‌گرفت — که برجست وراه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش دراطراف دشت | چه بودت که حالت دگر گونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاول زبیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه مال اندرامد بچشمی نه کس

یکی بر سعد زنگی که خاکش بباران آمرزش سیراب باد ، درود و آفرین خواند اتابك بشناگوی مال وتن‌پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن وبزرگ گرداندن آمده است و استعمال آن در پارسی در مورد خلعت ـ حافظ :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

از باب ذکرِ سبب واراده مسبَّب میباشد، چه پادشاهان وامیران بوسیلهٔ اعطای خلعت کسی راازدیگران مخصوص گردانند ودرمیان همگان سرافرازسازند

وویرا دلجوئی کرد وفراخورشایستگی احترام وقدرشناسی فرمود آنکس چون الله وبس

ظاهراً «الله بس» ونمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی‌الله» بوده است

بر بافتهٔ زرنگار دید آشفته گشت وخلعت رااز تن برآورد و چنان

۱۹۰۰ آتش غلبهٔ حال روان وی سوخت که درنگ نتوانست وسراسیمه ببیابان

شتافت کسی وی را در کنار هامون دید و پرسید ترا چه پیش آمد که حالت تغیّر پذیرفت

سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجا کردی که زمین ادب بوسیدی وبانجام شایسته نبود که احسان شاه را خوارشماری وبترك آن گوئی پاسخ داد که نُخست از خوف ردّ و رجای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی :

چنگ ناسازست و کرده روزگار
دست مطرب را ز پیری رعشه دار

وبپایان از حرمت نام ایزدیکتا بخشیده وبخشنده درنظرم ننمود

حکایت

۱۹۰۵ بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند برپای ودست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قید — من از حق شناسم نه از عمرو وزید

۱۹۱۰ ز علّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

۱۹۰۵ در شهری از سرزمین شام آشوب وفتنه پدید آمد ودران میان پیری
فرخنده سرشت وپاك درون از راهنمایان طریقت را گرفتار کردند و
از آنگاه تاکنون این سخن بیاد ونقش ضمیر منست که چون وی را
بزنجیر کشیدند گفت اگر پادشاه اجازت ندهد کرا یارای آنست که بتاراج
ویغمای جان پردازد اینگونه خصم را که یقین شناسم فرستادهٔ دوست
وگماشتهٔ اوست سزد که دوست دارم ویار نیکوخواه شمارم

مضمون این داستان بتقریب همانست که درشرح بیت

چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی

گفته شد

اگر عزّت وحرمت مقام ومرتبت نصیب آید واگر خواری حبس وبند
وهر آسیب وگزند روی نمایدمن از خالق کائنات دانم وفلان وبهمان
(بنی نوع انسان) را دست در کار آن نپندارم مرد بخرد آنگاه که پزشك
۱۹۱۰ حاذق دوای تلخ وناگواربوی دهد بمیل ورغبت نوشد چه بهبود
خویش را در آن یابد هرچه ازدست شفابخش محبوب رسد بکام بر که
از صحّت کام یابی ودراین شبهه مکن که طبیب از مریض بطرز علاج او
واقف تر وباخبر ترست

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود ومیبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاك اکبر بود زهردوست
قفا خوردی‌ازدست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خودرا پریچهره ساخت درآغوش آن‌مرد وبروی‌بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود زیاران کس آگه زرازش‌نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش که ای‌یارچنداز ملامت‌خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت زمهرش چنانم که نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم‌زخاك آفرید بقدرت درو جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم

کسی مانند من دل رهین محبّت معشوقی داشت و ذلّت‌ورسوائی افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی وعقل بنوای چنگ و چغانه وسرود دف وترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال وتخفیف فاء» ودرعربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضمّ یا فتح اوّل (وضمْ آن راجحست) وتشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح‌امروز «دایره زنگی» میباشد ـ منسوب‌بشیخ ابوسعید ابوالخیر»:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایرهٔ حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بجان خروشان توایم

ور ننوازی هم از خموشان توایم

حافظ :

اندرین دایره میباش چودف حلقه‌بگوش

ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

بجنون وبیخردی نامبردار وبلند آوازه گشت

در مجمع‌الأمثال گردآوردهٔ محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری چنین مسطورست :خرده‌گیران‌برای تو ترانه خواهندساخت و بچغانه‌خواهند نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمّل میکرد چه سمّ قاتل وشرنگ جانگزائی که ازمحبوب رسد نوشداروی روانبخشست ازدست دوستان سیلی میخورد ومانند میخ سرسختی وپایداری مینمود وخیال دلدار ویرا چنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت وازدست بُرد وبدانگونه که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد اونیز از سرزنش همصحبتان پروانداشت زیرا آنکه پای دلش درگل اندیشه فرو رود از شکسته نامی نهراسد یکشب اهریمن خود رازیبا روی نمود وبکناروی آمد وباآن دیو هم‌آغوش گشت وسپیده‌دم بی‌طهارت نماز گزاردن نمی‌توانست وکسی ازرفیقان ازاین سرباخبرنبود بناچار نزدیك بامداد برای غسل بآبی افسرده که از شدّت بردیخ بسته و گوئی سرما روی آنرا از مرمر پوشیده بود درامد اندرزگوئی ملامتش کرد که دراین آب سرد جان خودرا برباددادی جوان راستکار بانگ برآورد که‌ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش‌این سخن مگوی این محبوب روزی دوسه مرا مفتون عشق ساخت وباآنکه یکبار نیز بخوشخوئی از من تفقّدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمّل میکنم و پس چه جای شگفتست اگر خداوندجهان را که پیکرم خلق کرده و

بتوانائی خودروح طاهر وپاکیزه دران بودیعت نهاده وهیچگاه‌نظر عنایت از من دریغ نداشته است وپیوسته رهین لطف‌واحسان‌اویم فرمان برم وباطاعت امرش کوشم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که ازدست‌خویشت رهائی‌دهد
که تابا خودی درخودت راه‌نیست — وزین‌نکته‌جز بیخود آگاه‌نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست‌اگر عشق‌داری‌وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که‌او چون مگس‌دست‌برسرنزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هروقت بازست‌گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریندزار
بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان‌درند

مکن عیب درویش مدهوش مست　　که غرقه‌ست ازان میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست　　مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او　　فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ　　قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت‌پرست　　بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر　　نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور　　ولیکن چه بیند در آئینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب　　که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست　　اگر آدمی را نباشد خرست

اگر سالك طریق عشق باشی خویشتن را درشمار میاور وبترك خود گوی اگرنه براه عافیت گام نه ازمحبّت بیم مدار که ترا خاکسار سازد وبخاك هلاك افگند چه اگر ترا بمیراند زنده‌جاوید شوی گیاه
۱۹۳۰ از دانهٔ درست سبزنشود وباید درخاك شکسته گردد تا بالاگیرد روندگان طریقت‌راازراهنمائی منزل شناس گزیری‌نیست

حافظ :

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

وآنکس راهنمای کعبهٔمقصود تواندبود که ترا ازاسارت نفس بدفرمای

برهاند زیرا تامُعْجِب وخویشتن بین باشی راه خودشناسی برتوبسته و ازین لطیفه جزفانی وازخودگشتگان‌خبرندارنددرویشان‌مجذوب از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند واز غلبهٔ حال دست برسرزنند

کمال‌الدّین اسمعیل:

طوطیّ طبع در هوس شکّر لبت　　بر سرهمیزند چومگس‌زارزاردست

۱۹۳۵ وباسرود و مطرب وآهنگ زیروبم(لحن‌آهسته‌وبلند) سروکارندارند چه ازسرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند ترانه ساز محبّت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه‌را تاب شنیدن نباشد

جامی :

گوش خامان نیست در خورد سَماع

ورنه عالم را گرفته‌ست این سرود

چون‌پریشانان بادهٔ عشق نوشند بصوت دولاب(چرخ‌چاه) بسکرایند ومانند دولاب بچرخند و «چون‌دلو از چاه برآمده» بزاری‌برخود اشک افشانند از روی رضا سربجیب کشند و بهنگام بیتابی‌جامه‌پاره

۱۹۴۰ سازند درویش حیرت زدهٔسراسیمه‌وبتاب می‌ازپای‌درآمده‌رابدست افشانی وپایکوبی سرزنش مکن‌که غرقه دریای محبتست وبیخودانه دست وپائی میزند سَماع (شنیدن سرود وترانهٔ صوفیان) در هرسر

اثری دیگر دارد اگر مستمع ازحقیقت بهره‌مند باشد وطایر جانش از برج معنی پر گشاید ملک نیز درپیشروی ازوی بازپس ماند واگر اهل بازیچه ولهو وهزل ومسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد وچون اهل سماع نفس پرستد از شنیدن آوای خوش ونغمهٔ دلکش
۱۹۴۵ خواب غفلتش گرانترشود وازسکرحال بهره‌نبرد آری نسیم صبحگاهی دامن گل را چاك زند ولی هیمه راجز با تبرنتوان شکست و شکافت عالم وجود سراسر در وجد وحال وسماع وسرودست ولی چشم نابینا درآبگینه چیزی نتواند دیدشتر راکه‌شوری دردل ونشاطی در سرست بآواز کودك عرب برقص وطرب درمیآید ولی اگر آدمی ذوق سماع دانش ندارد جانوری کج طبع وبی‌ادراك باشد

سعدی :

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن درگلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هرموجودی بزبان حال در تسبیح وتهلیل یزدان وَحْدَهُ لاٰ شَریكَ لَهْ گویانست

نه بلبل برگلشن تسبیح خوانیست که هرخاری بتسبیحش زبانیست

ازآیهٔ ۴۶ «سورهٔ بنی‌اسرائیل» «... وَ انْ منْ شَیْءٍ الّاٰ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چیزی از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند

شیخ شطّاح روزبهان بقلی شیرازی درشرح شطحیّات ...« رَئیس شطّاحان ابوحمزهٔ خراسانی .... دروجد وحال مثل نداشت.... وقتی درخانهٔ حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عَزَّالله وَجَلَّ جَلالُهُ ....

شیخ‌الأسلام عزّالدین عبدالعزیز بن عبدالسّلام‌بن احمدبن غانم دمشقی سُلَمی (بضم اوّل و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سُلَیْم بضمّ سین و فتح لام) واعظ شرح حالش در طبقات‌الشّافعیه تألیف ابوبکربن هدایة‌الله‌الحسینی ملقب بمصّنف ودرگذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع وپرهیزگار وآمر بمعروف وناهی ازمنکربوده گویا مقصودآن باشد که سمت احتساب داشته است، فقه (علم باستخراج احکام شرعیّهٔ فرعیّه از ادلّهٔ تفصیلیّه، نصّ، سنت،عقل، اجماع) را نزد ابنِ عساکر و اصول (علم بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر شیخ آمدی خواند وخطابت دمشق یافت وبسببی ازآنجا به مصر بکوچیدو پادشاه آن خطّه ویرا گرامی داشت و منصب قضا و خطابت جامع عتیق بخشید ونیز در مدرسهٔ صالحیّهٔ قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند ملك عادل سیف‌الدّین و برادر زاده سلطان صلاح‌الدّین ایوّبی) بتدریس میپرداخت وحافظ زکی‌الدّین مدرّس مدرسه‌کاملیه (منسوب‌بملك‌کامل‌محمّد-بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد وهریك ار این دونزد یکدیگر میرفتند واز محضر هم فائده میبردند و شیخ عزّالدین مذکور در دهم جُمادَیالأُولی سنهٔ ششصد وشصت در گذشت در رسالهٔ «کشفالأسرار عَن حِکَمِالطّیور والأزهار» چنین می گوید :

فانّی نَظَرتُ بِعَینِالتحقیقِ فرَأَیْتُ بِنورِالصدَقِ والتّوْفیقِ اَنّ کُلَ مَخلوقٍ مُقِرٌ بِوُجودِالخالقِ وَکُلّ صامِتٍ فیِالحقیقهِ ناطقٌ .....»

پس من همانا بدیدهٔ حق‌بینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان دیدم که هرآفریده بهستیآفریدگارمعترف وهرخاموش وبسته زبانبحقیقت ناطق وگویاست .. اینکتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و غالب اسجاع آن لطیفوبی تکلف و بر آشنائیکامل نگارندهٔ آن بدقایق و رموز عرفانشاهدیصادقست واز زبان حیوان وجماد وگیاه اشارات بدیعو معانی دلنشین بیان میکند

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چونیسوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افگنـده خوی … که آتش بمن‌در زد این‌بانگ‌نی
ندانی که شوریده حالان مست … چرا بر فشانند در رقص دست
گشایـد دری بـر دل از واردات … فشاند َسر دست بر کـائنات
حلالش بود رقص بر یـاد دوست … که هر آستینیش جانی دروست
گــرفتم که مـردانهٔ در شنا … برهنه توانی زدن دست و پـا
بکن خرقه نام و نـاموس و زرق … که عاجز بود مرد با جامه‌غرق
تعلّـق حجـابست و بیحاصلـی … چو پیوندها بگسلی واصلی

برنائی شکرلب وشیرین دهان نی مینواخت وبدیگران میآموخت و ازدم گرم درضمیر شنوندگان شعلهٔ عشق میافروخت وخرمن‌صبرو شکیبشان میسوخت پدر بسیاروقتها سخت بروی خروش برمیآوردو درنیش‌آتش‌میزدشبی‌لحن‌فرزندبشنید ونغمه‌سازی پسرویرادیگرگون وپریشان‌حال ساخت وبحالی‌که عرق برچهره‌اش روان بودمیگفت این نوای‌نی‌درخرمن‌هستی‌من‌آتش‌افگندچون دری ازلطایف‌غیب واسرارنهان برآشفتهٔ از شراب عشق سرمست باز شود برممکنات و موجودات سردست افشاند وبترك جهان وجهانیان‌گوید اوراسزدکه بذکردوست دررقص وچرخ‌آید چه بهرآستین افشانی جانی نو و حیاتی تازه یابدگیرم‌که در سباحت وشناوری ماهرواستادی‌آنگـاه که بیجامه باشی دست وپائی میتوان زد کسوت‌نام وننگ وشکوه ظاهر راازخویش دورسازکه‌اگرغرقهٔ دریالباس دربرداردسخت‌فرو ماند وبساحل نجات راه نبرد دلبستگی بدنیا واسباب آن‌بی‌نفع وسود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصودست وچون ازعلایق آزادشوی بکعبهٔ امید میرسی

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود   زهر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خورخویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی راکه دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست دخت   قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجادرحساب آوردچون تودوست   که روی ملوک وسلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی   مداراکند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این‌شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه‌این‌دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من‌راضیم کشته در پای‌دوست
مرا برتلف حرص دانی چراست — چو او هست‌اگر من‌نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مراچندگوئی که در خوردخویش — حریفی‌بدست آر همدردخویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای‌شگفت — که دانی دروی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ای‌پسر پندباد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورترشود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فراچون خودی‌میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت‌شمار — که‌باچون‌خودی گم کنی‌روزگار
پی چون‌خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست — که بد زَهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد — همان به که آن نازنینم کشد
۱۹۹۰ چو بی شك نبشتـه‌ست برسر هلاك — بدست دلارام خوشتر هلاك
چو روزی ببیچارگی جان دهی — همان به که درپای جانان دهی

یکی بپروانه گفت ای کوچك جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی
۱۹۶۰ همتای خویش بدست آری ودر طریقی که امید وصول بمنزل مقصود
توانی داشت گام برداری ترا باشمع کدام نسبت والفت تو باوی بچه
موجب که «تفاوت از زمین تا آسمانست» چون سمندر نیستی پیرامون
آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیگار بود آنگاه جنگ آزمود
خُفّاش

مرغ شب پره «شب پرك» شب یازه- فرالاوی گوید :

توشب آئی نهان ز بوی همه روز — همچنانی یقین که شب یازه

با آفتاب روبرو نمیشود زیرا زور آزمائی باپولادبازوان محض نادانیست
و روانیست آنرا که دشمن جان خودشناسی بدوستی گزینی رای
همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای اوازدست میدهی فقیری
۱۹۶۵ راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز
سیلی وکوب خوردن بهرهٔ نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران
روی در اووتوجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادرشمار دوستان

خویش آرد تصوّر مکن که وی درمحفل ارباب جاه وبزرگان با چون
تو تهیدست وبیمقدار مهر ورزد واگر با همه مدارا ونرمی پیشه سازد
با بیچارهٔ ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت
بسوزد پروانهٔ سوخته درون گفت از نصیحت توشگفت دارم چه مرا
۱۹۷۰ ازسوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من
فروزانست که گوئی شعلهٔ سوزان شمع بچشم من باغ گل وریحانست
این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبّت
اوست که گریبان خاطرم رها نمی کند وبسوی اویم میکشاند ونه از
روی اختیار برخود آتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته
است وبسوی محبوب میراند شعلهٔ شمع هم بهنگام جدائی ازوی مرا
سوخت نه این هنگام که در خرمن وجودم آتش افروخت زیبائی و
دلربائی معشوق چندانست که دل ازمهرش برنتوان گرفت و با وی
بگزاف لاف بیزاری ازعشق نشاید زد کیست که مرا ازهواخواهی محبوب
۱۹۷۵ نکوهش کند وبخطر بیم دهد که من خود میخواهم در قدم جانان
سر برافشانم وجان سپارم من ازان آرزومند مرگم که اگر با وجود وی
از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و
پاکیزه خوی آنست که آتش دوست در وی نیز درگیرد مرا بسیار مگو
که درجستجوی یار موافق باش که مانند تو که دلبستهٔ اوئی او نیز بر
۱۹۸۰ تومهربان باشد عجبا سخن بخاک میفشان وآنکه را یقین داری که پند
در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام توسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام وآهسته ران این لطیفهٔ درسندبادنامه‌چه خوب آمده است که محبت آتش سوزان ونصیحت باد وزانست آری ازجهش بادآتش فروزان شعله‌ورتر گردد وبرتر زبانه کشد وپلنگ را چون زخم زنند کینه وخصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکـه باید نگریستم دریافتم که دربارهٔ من‌ناروا روامیداری که مرا بدلبستن بچون خودی میخوانی‌باید مهلت حیات را غنیمت دانست ودرپی ازخودبرتری بود که مهرورزی‌با همانندان‌نقدفرصت ازدست‌دادن وتضییع اوقات زندگیست آنانکه‌فریفتهٔ خودخواهی وحبّ‌نفس‌باشند جویان صحبت امثال‌خویشند وسرمستان شراب عشق درعرصهٔ خطر و ورطهٔ هلاك قدم‌نهند من ازآغاز که این سودا درضمیرداشتم‌یکسر دست ازهستی شستم‌آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند در دعوی محبت راستگویست وبد دل و بیجگری که از مرگ بیم دارد نه بردوست که‌برخویشتن عاشقست چون‌بناگاه اجل ازنهانگاه براید ودفترعمر درنوردد آن خوشتر که‌بدست یارنازنین جان‌سپارم وچون بی شبهت بحکم تقدیر وسرنوشت از مرگ چارهٔ نیست بهتر که ودیعت حیات را بمحبوب‌تسلیم کنندآری وقتی‌بناگزیربایدجان داد ازینروشایسته‌ترآنکه این‌متاع عاریت را درقدوم‌جانان‌نثارآورند

سند باد نامه در مؤلّف نفیس لغت نامه تألیف علامهٔ فقید علی اکبر دهخدا در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری ازصاحبان‌تذکره‌وحاجی

خلیفه در کشف الظنون تألیف کتاب سند بادنامه ... را بازرقی نسبت داده اند
و این قول خطای محضست کتاب سندباد از قصص و حکایات فرس یا
هندست و مدتی طویل قبل از اسلام تألیف شده ... خواه اصل تألیف سند
باد نامه از ایرانیان بوده یا از حکمای هند در هر صورت یك نسخهٔ پهلوی از
آن تازمان سامانیه موجود بوده است و درعهد امیر نوح بن منصور بن نوح بن
نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی (سنهٔ ۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید
ابوالفوارس قناوزی آنرا اززبان پهلوی بپارسی ترجمه کرد و این نسخه
ظاهراً از میان رفته است و در حدود سنهٔ (۶۰۰ هجری بهاءالدین محمّد بن عمر
(در نسخهٔ سندبادنامه بن الحسن) الظهیری الکاتب السمرقندی که دبیر
سلطان طمغاج خان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیهٔ ماوراء النهر بود
ترجمهٔ ابوالفوارس قناوزی را اصلاح و تهذیب کرده بزبان فارسی فصیح
ممزوج بابیات وامثال عرب در آورد و این نسخه باهتمام آقای احمد آتش
در استانبول بطبع رسیده است و ظاهرا ازرقی همان ترجمه ابوالفوارس
قناوزی رابرشتهٔ نظم کشیده یا اقلا (؟) درصدد نظم آن بوده است و این
نسخه نظم ازرقی اگر فی الواقع ازعالم قوه بحیز فعلیت در آمده بود الآن بکلّی
از میان رفته است و اثری از آن باقی نیست و مرتبهٔ دیگر سندباد در سنهٔ ۷۷۶
بنظم رسیده است و ناظم آن معلوم نیست

شرح حال ازرقی درلغت نامه چنین آمده است ازرقی هروی ابوبکر زین الدین